کلیله و دمنه

(Panch Tantra)

123

کلیله و دمنه

53
161
214

مردملک
شہری [illegible]
[illegible]

کلیله و دمنه

123

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس قدسی اساس و حمد بی‌قیاس حضرت پادشاهی را که نثر سیر را

در وهان فرمانروای او را بغیت و نشی دلپذیر خود در کارخانهٔ تقدیر

و دو حیز السنت آفرین برگزیدگان بدایع صنایع ایزدی کو هم در یافت فهم و

درست باب نادر نوشته بخط خوانوشتی سپردند بعد از آن بر ضمیر دانش

پذیر صبح تفضل و دقیقه رس هویدا نماند که در زمان پیشین بیدپای برهمن

برای دابشلیم هندوی که پادشاه چهار دانگ هندوستان بود کتاب کلیله

و دمنه که بزبان هندوی ارتنگ و منک گویند تصنیف کرده بود که پادشاهان

بزرگ را در روز بلند چاشنانی است   بهار عالم حسنش دل و جان

تازه می‌دارد به رنگ اصحاب صورت را و بو ارباب معنی را

[illegible]

و پادشاهان هندوستان این پند نامه دانش را از نظر نا
اهلان پوشیده داشته در امور ملکی و مالی دستور العمل میداشتند
فرمانروایان عالم آوازه شنیده جویای بودند تا آنکه یکی از
برهمنان هند رسیدند که در زمین یونان مشهور است که در کوه‌های سیمان
هند داروهای روید که مرده بدان زنده میشود و گفت که این سخن
را بمعنی راست است که مردم دانا چون کوه است و سخن حکمت این
داروست و مردگان نادانند که ازان زنده میشوند که از همین حکمت
کتب فراهم آورده اند که یکی ازان اینست و در خزاین پادشاهان کتب
میباشند تا آنکه نوشیروان عادل را شوقی بدیدن این کتاب
پدید آمد برزویه طبیب که بدانش و تدبیر یگانه روزگار بود بهندوستان
فرستاده او آورده در حیلهای سعیهای که در آن کرده و این کتاب
را بزبان فارسی پهلوی آورده تحفه حضرت نوشیروان ساخت
بوسیله این خدمت کامیاب شد و نوشیروان مدار مهمات
بر ضوابط این کتاب نهاد ابو المعالی نصرالله مستوفی اوراست

میگویند که نوشیروان سمت رسید اگر دن برزویه نام علم حرف حکمت
شنید که در خزاین رایان هند کتابی است که حکما زبان
جهانی زبانان وضع کرده اند حکمت را بلباس ظرافت شناخته بود
آن پادشاه عاقل بکار دانان ولایت فرمود که دانش
وری بجستند طبع و درستی خرد زبان فارسی و هندی
بدانند بهم رسانند بعد از جستجوی برزویه نام جوانی
ذوفنون یافتند پیش نوشیروان آوردند نوشیروان
فرمود که حقیقت کسب و دانش و هنر در تو ظاهر شده
است کتابی بدین اوصاف شنیده ام در هندوستان است چنین دانیم
که بدین دیار نقل افتد باید که کمر خدمت میان بسته
آن کتاب را با کتب دیگر که در علم و کلام حکمت باشد از آنجا تحصیل
سازی برزویه قبول این خدمت نمود و رخصت شده روان
شد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار بود
همراه او دادند برزویه بهندوستان رسید و روزگاری در آنجا
پادشاه بخش

که صحبت سلطان بزرگان دریارا مانند یا سود بسیار بدست افتد یا در گرداب
هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرموده از روی نیکخواهی بود و من میدانم که
سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فامّا هر که از
خاطره ترسد ببزرگی نرسد و مقررست که در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی
همّت خدمت سلطان و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را پست
همت نمیدانم پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله گفت اگرچه اراده تو
بنفس من معقول نیست امّا چون درین کار بجدّی خدا مبارک کند انگه سر راه تو
بروخوش بسلامت دمنه گفت رخصت یافته ببارگاه شیر آمد از دور سجده نیاز
بجای آورد شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که از
ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را می شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت
کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستان بوسی دور بودم
الحال بدستور پدر ملازم درگاه عالم پناه شده ام و آنرا سرمایه سعادت و ترقیه
بخت خود میدانم و منتظر میباشم که هرگاه خدمتی رجوع شود آنرا بسعی و مدد خرد
سرانجام نموده رضای پادشاهی بدست آورده بمرادات خود رسم شیر گفت
که این چه اندیشه محال بخاطر راه میدهی امثال شما را نزد آستان فلک نشان
ما چه قدرت و مردم کوچه گرد را بدرگاه سلاطین کجا راه میدهند و مهمات ملکی
که بکار آگهان خدمت نوبت نمیرسد با کدا الطبعان هر جای چه رجوع خواهد شد

دمنه بعرض رسانید که بر درگاه ملوک هر چند سر براهی مهمات تدبیر ارکان دولت
باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش زیردستان حاصل
گردد ع اندرین باغ چو طاوس بکار است مگس کاری که از سوزن حقیر آید نیزه
سرافراز چگونه بجا آورد و مهمی که قلم تراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد خرد
و بزرگ و اندک و بسیار همه در کارند چوب خشک که بخواری بر رهگذاری افتاده
است اگر بخلال دندان یا خاریدن گوش بکار نیاید هیزمی را شاید جاندار
هر چند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرای دمنه
در شگفت ماند و بخاطر آورد که هر چند فرومایه است اما لایق تربیت و خدمت
نزدیکیست و روی به نزدیکان خود آورده گفت که خردمندی چه جوهر نیست
گرانمایه که فرومایهان گمنام را بر تبه بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو نهی
خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد دمنه شاد شد و دانست که سخن من
مقبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمت دایمی را
بر خود لازم دانسته بخانه خود خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی
هوشمندی خدمت مینمود و از راست کرداری و درست گفتاری روز بروز کار
او پیش میرفت و منظور التفات میشد روزی زبان هواداری را در بیان
دولتخواهی گشوده بعرض رسانیده که ملازمان پادشاهی را لازم است که کار و بار
پادشاهی هر چه پیش آید باندازه فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه
هر یک

هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانید و راه نیکخواهی بسر برد تا ملک از حقیقت
کاردانی و خردمندی هر کس آگاه شده از دولتخواهیها و نیک اندیشیها خدمت
کاران خوشحال شود تمام خدمتگاران بمقدار دانش و اخلاص بنوازشهای
خسروانه برسند تا دانه در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او کوشش
نکند و چون روی از نقاب خاک بنماید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر دارد
معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست ناچار او را بپرورند
و از و بهره مند شوند و اصل کارها و سر دولتها تربیت بادشاهان است هر گاه از
خردمندان بنظر التفات سرافراز گردانند باندازه عنایت و تربیت از و فایده
یابند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش بر باید
خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که بادشاه نظر بدانش و هنرمندی او
نماید نه بر دانش و هنرمندی پدران و در آئین جوانمردی بی هنران کم خرد اگر چه
بوسیله هنرمندی و خردمندی پدران بنانی میرسند اما بمرتبه عالی نمیرسند حکما
گفته اند که آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر و باید که بادشاه آشنا
و بیگانه را در نظر نیاورده در خوبی ذات و پسندیدگی صفات ملاحظه فرماید
موش با وجود آنکه بمردم همخانه است بواسطه آزاری که آنجنسی ازو بمردم میرسد
در کشتن او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است چون ازو نفعی میبا
آید بعزت تمام او را بدست می آرند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را

طلبید و بتوجه بادشاهی مخصوص گردانید و کسانی که در کارها غافل و از هنرها بیخبر
باشند بر مردم دانا نگزینید که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد
که حلّه سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای از سر آویختن هر جا که اهل دانش را نپرسند
و عنان اختیار بدست نادانان بدهند خللی کلّی در مملکت پدید آید چون دمنه
از سخن گذاری فارغ شد خردمندی و کارآگهی او نیز معلوم شیر گشت تا آنکه در اندک
زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از گروه خاصان خود شمرده در بزم و رزم و
کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی به رای و تدبیر
او صورت می بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید
که زمانی دراز شده که ملک بر یکجای قرار فرموده اند نه نشاط شکار دارند
نه سرانجام مهمات ملکی میخواهم که سبب آن بدانم تا در آن باب هر چه توانم بجای
آورم شیر خواست که حال خویش پوشیده دارد در همان اثنا شتربه بانگی هولناک
کرد و آواز وی چنان شیر را از جای ببرد که عنان هوش از دست او بشد و بعد
از زمانی که بحال آمد راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است
نمیدانم که آواز کیست امّا گمان می برم که قوّت بدن و کلانی تن فراخور آواز
باشد و اگر چنین باشد بودن درینجا مناسب نمینماید دمنه گفت ملک را غیر ازین
آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس باوازی نشاید وطن
گذاشتن پادشاه چون کوه ثابت قدم باید تا به هر بادی از جا نرود بزرگان گفته

اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد چه صورتی خبر از معنی ندهد و
هر ظاهری نمودار باطن نباشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثهٔ
بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند روباهی در بیشه بهوی طعمه
هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی منقار بر زمین میزد در
کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در پهلوی درخت بود که از
رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین از آن آمدی از جثهٔ فربه و آواز مهیب او را
جانوری نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد
بود از کمین مرغ بر آمد و روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه آگاه شده روی بگریز
نهاد و روباه بصد محنت ببالای درخت بر آمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز
پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد و آب پریشانی
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این نمودی بیجا از بهبود خود
بازماندم قطعه دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل که اندر میانش هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست باید که ملک را
ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده
بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت

نمود تا زمانی گذشت شیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
و با خود گفت خطای بزرگ کردم و نا اندیشیده کاری از من پدید آمد بزرگان
گفته اند که پادشاه باید که بر ده گروه اعتماد نکند و راز را با آنها نگشاید اول
هر که بدرگاه او بی گناه آزار دیده باشد و زمان رنج او دراز شده باشد دوم آنکه
مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد سیوم آنکه از منصب خود
کاری که میکرده معزول شده باشد و امیدواری دریافت عمل نداشته باشد چهارم
آنکه طبیعت او خواهان فتنه و شور انگیزی و با ایمنی و رامش مایل نبود پنجم آنکه
گناهکاری که یاران وی لذت عفو و بخشش چشیده باشند و او جز تلخی عقوبت
نکشیده باشد ششم گناهکاری که از میان گناهکاران او را بیشتر آزار رسیده
باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی
بیشتر از وی رعایت یافته باشند هشتم آنکه بر دشمن او بیشی
جسته غالب شده باشد و با سلطان همداستان گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فایده
خود خیال کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته و نزدیک شدن ملک
بزرگی خود داند و مثل آنست که کسی دیانت و مروت و آدمی گری او بارها نیازموده
باشند صاحب راز خود گردانند پس پیش از آزمودن فرستادن دمنه بجانب خصم
از روشنی و راه دانش دور بود این دمنه زیرک مینماید و روزگار دراز بر درگاه
من رنجور و مهجور بوده است مبادا در دل وی خار آزاری خلیده باشد و الحال فرصت دیکشته

جانی

حیوانی بورزد و فتنه انگیزد شیر درین اندیشه اضطراب تمام داشت می خاست و
می نشست و چشم در راه داشت ناگاه دمنه از دور بدید آمد شیر اندکی بیارامید
و بر جای قرار گرفت دمنه آمد سجدهٔ اخلاص بجا آورده استاد شیر پرسید که چه
کردی و چه خبر آوردی دمنه گفت ای شهریار جهاندار از آنکه آواز او بگوش مبارک
رسیده گاو یست در نزدیکی این بیشه بجز خوردن و خفتن کاری ندارد و همّت او
از کلو و شکم در نگذرد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در و شکوهی
ندیدم که از آنجا قوت او پی بردمی در و اثری از بزرگی و بلند همتی نیافتم تا فهمیدمی
که آرزوهای بلند در سر دارد و هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ دردمند
نیافتم و از بزرگ منشی در و نفهمیدم شیر گفت بدین فهمیدن فریفته نتوان شد
و آنرا نشان ناتوانی او ندانست باد تند اگرچه گیاهی ضعیف را بیفکند اما درختان
قوی را از پای در آورد بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی
و شوکتها ننمایند بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید
بال دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از و اینقدر حساب نگیرد که
من بسواد خوانی پیشانی نهایت کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال وی
آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان
درگاه سازم تا غاشیهٔ هواداری بر دوش بندگی افکنده نیکو خدمتیها
خود را پسند خاطر اشرف گرداند شیر ازین سخن خوشحال شد و باوردن او اشارت

فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و با دل قوی با رای درست بی تردد در سخن

پیوست و پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن در ینمقام چه

بود شتربه صورت حال را براستی باز نمود دمنه از فهمید که خود شادمان شد

گفت مرا شیر فرستاده است که ترا بنزدیک او برم و حکم کرده است که اگر بزودی

متوجه آستان بوسی او شوی تقصیری که تا این زمان در ملازمت از تو رفته است در

گذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سرگذشت را باز نمایم تا چه

فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت بادشاه سباع و فرمانروای این

دیار است و قهر و لطف او را باوی پسندیدم بیان کرد شتربه از ین تمام بترسید

گفت اگر مرا دل قوی گردانی از قهر او ایمن سازی با تو بیایم دمنه باوی سوگند یاد

کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آید بجای آورد شتربه بظاهر آرمیده

و باطنی پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمد

و شیر را از آمدن شتربه خبردار کرد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاو

بحضور آمد و لوازم بندگی بجا آورد شیر از روی لطف پیش آمد چنانکه آئین

بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن

چه بود گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت

و مرحمت ما بی نصیب نشی یا درهای مهربانی بر روی مسافران عالم گشوده ایم و

خوان نعمت برملازمان آستانه خود کشیده ایم در ین مملکت گر بگردی کسی

زنهار در شکایت نیابی کسی در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
گاو دعا ثنا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر بر پسندید که خدمت و نیکوی
دریافت دمنه آفرین کرد و بنوازش خسروانه سرافرازی بخشید و شتربه از
ملازمان درگاه بود از روی اخلاص دست بندگی بجا می آورد و شیر روز بروز
نشان خردمندی ازو فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید و درین میان
بر روی احوال او هم میجست و در جاهای آزمائیش می آزمود و اندازه عقل و اخلاص
او را خاطر نشان خود میکرد تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خرد نیت
و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است و باخلاق پسندیده آراسته
یافت که دیگری را نسبت برابری باو نمی رسید نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس جهاندیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت
آموخته چون همگی همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید بیند آ[...]خته
هر کرا که در کارگذاری و درست کرداری بهتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود
ساخته رتبه او را از همه در گذرانند و کار و بار خود را بی نفاق او نمیکرد او را
سر آمد ارکان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار او و ناروائی کار خود دید
آتش حسد افروخته شد و متاع خردمندی سوخته خواب و قرار از وی بشد
سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجای نمی برد چون بی صلاح دید کلیله درین
مهم در آمده بود نه روی گفتن با او داشت و نه رای خموشیدن تا آنکه دیوانه وار

پیش کلید رفت و گفت ای برادر چه خدمتها در درگاه شیر بجا آوردم کاورا
بخدمت او آوردم و اندیشه خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر و شده است
و من از رتبه خود افتاده ام چه راه بنمائی و چه علاج میکنی کلید جواب داد جان من
خود کرده را تدبیر نیست این تیشه را خود بر پای خود زده و این غبار فتنه را خود در
راه خود دمیده و برانگیخته ترا همان پیش آمده است که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلید گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی
بران آگاه شد طمع در بست و هر چند در انجا راه جست سود مند نیامد تا آنکه از
روی مریدی نزدیک زاهد رفته خدمت او را پیش گرفت و در آموختن آداب درویشی
کوشش مینمود و در اندک زمانی محرم اسرار شد شبی آن خلعت را برد و برفت
چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست و در جست
وجوی روی براه نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و چون دو شیر
در ندهٔ کار زار مینمودند و خون از سر و روی اینها میچکید درین میان روبهی در آمده
خون ایشان میخوردنا گاه شاخ نخچیر از طرف به پهلوی او آمده رخت هستی
بربست زاهد ازین صورت پندی گرفته پیشتر روان شد شبانگاه بشهری
رسید در شهر بسته دید هر طرف تکاپوی میکرد ناگاه پیرزنی از سرگردانی زاهد
خبردار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد اینرا غنیمت دانسته بخانه او رفت
و در گوشهٔ ازان کاشانه بعبادت مشغول شد قضارا آن زن به بدکاری و

ناهنجاری نام برآورده بود کنیزکان را جهت بدکاری بهم رساندی و بآن
اوقات گذرانیدی یکی از ایشان که بحسن و خوبی یگانه بود و او را دلبستگی
بیکی از اوباشان پدید آمده بود پیوسته با یکدیگر می بودند نه آن کنیزک دل
بدیگری کردی و نه آن جوان گذاشتی که حریفان دیگر بگرد او شوند زن
بدکاره از معاملهٔ کنیزک تنگ آمده و از کم درآمدن زر بی طاقت شده دل بر
کشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت
نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند
قدری از زهر هلاهل در ماسوره کرده یک سر ماسوره در دهان گرفته سر دیگری در
بینی آن جوان نهاد خواست که دمی در دمد و اثر غبار زهر در دماغ برساند که
ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی آنجوان بیرون آمد تمامی زهر
بگلوی زن بدکاره رسید و بر جای سرد شد زاهد از دیدن این حالت پرملالت
آزرده شده صبح دمیدن و برآمدن از آنخانه آرزو میکرد چون روز شد زاهد
از آنجا کناره گرفته برای آرام جنب خود جای دیگر طلب نمود کفشگری که خود را
از مریدان او شمردی زاهد را دیده بخانهٔ خود برده لوازم مهمانداری بجا آورد خود
بکاری بیرون رفت زن کفشگر دل بجای بسته شده بود چون خانه را خالی یافت
بازن حجامی که در میان بود بطلب معشوقه فرستاد و پیغام کرد که امشب شکر بی
غوغای کسی است و صحبت بی هایهوی شحنه و عسس جوان از بر در خانه آمدن بود

و رسیدن کفشگر چون مرد را بر در خانه دید و حال آنکه بخشم از زن اندک گمان

برده بود و شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت یقینش غالب شده

بخانه در آمد و زن را بالتِ بسیار کرده بر ستونی استوار ببست و خود سر بر بستر آسایش

نهاد زاهد در اندیشه که بگناه زدن این زن از مردمی دور است بایستی که درخواست

کردمی و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر آن جوان

تا کی در انتظار میداری زن کفشگر او را با آواز درد آلود نزد خود طلبید و از حال

خبردار کرد و گفت ای یار مهربان این شوهر بی مهر که او را برین در دید که دیوانه وار

از در در آمد و مرا بسیار زد و بعد از آن استوار بسته است اگر بمن شفقتی داری

و بیار من مرحمتی زود مرا بگشای تا ترا العوض خویشتن برین ستون بندم و زود

دوستا خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم زن حجام از مهربانی بگشادن

او و بستن خود تن در داد و او بیرون رفت زاهد از در نخواستن گناه او شکر

بجای می آورد درین میان کفشگر بیدار شده زن خویش را آواز داد زن حجام از بیم

آنکه آواز او را بشناسد یارای جواب دادن بر نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد

از زن دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر تیز شد نشکرده برداشت و پیش ستون

آمد و بینی زن حجام برید که اینک تحفه که به نزدیک معشوق بری زن حجام از

ترس جان نالی دادن بینی بریدن را دولت بنداشته اه نکشید با خود می اندیشید

که این چه ملعنت است که گناه دیگری میکند و سزا دیگری می یابد چون زن کفشگر

باز

باز آمد خواهر خواند خود را بینی بریده دید آزرده خاطر شد عذر بسیار خواسته
و او را بکشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست گرفته روی بخانه
نهاد از تحیر گاه بخندید و گاهی میگریست زاهد اینهمه صورتهای غریب میدید و
بدین بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر ظاهر میشد حیرت بر حیرت می افزود زن
کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان نیاز بر کشاد که خداوندا فریادرسا
میدانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت گناهی که نکرده ام در گردن من بسته
بفضل خویشتن بخشای و بینی مرا که زیب صفحه جمال منست بمن باز ده شوهر از
فریاد او بیدار شد آواز بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی
و این چه آرزوست که در سر داری دعای بدکاران بر درگاه آلهی قدری ندارد ناگاه زن
فریاد بر آورد که ای ستمکاره برخیز تا قدرت خداوندی به بینی و پاکدامنی من بدانی
چون دامن من از آلودگی تهمت پاک بود ایزد سبحانه بینی بریده مرا درست گردانید
مرا از رسوائی رهائی داد مرد ساده دل برخاست و چراغ افروخته پیش زن آمد
بینی او را بسلامت دریافت چنانچه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال بنادانی
خود اقرار نمود و بعذر خواهی مشغول شد و بستغفار چه تمامتر عجز بجز خواست و بند از
دست و پای او برداشت و سوگند خورد که هرگز شتابزدگی ننماید و از فرمان این زن
پاکدامن بیرون نرود و از آنجانب زن حجام بینی در دست گرفته بخانه آمد و چاره
کار خود میجست که چه تدبیر نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد

وبا شوهر خود چه گوید درین میان حجام از خواب بیدار شد که دست افزار بمن
ده که بخانهٔ فلانی میروم زن آهسته تر جواب گفت و بفرمان برداری تاخیر نمود
آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب
بجانب زن انداخت و دشنام دادن آغاز نمود زن خود را مضطرب وار در فریاد
آورد و آواز بر کشید که بینی بینی حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند
زن را با جامهٔ خون آلوده بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند و آن
بیچاره را حیرت دست داد نه روی اقرار داشت و نی زبان انکار چون روز شد
خویشان زن حجام جمع آمده حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه
کفشگر بر آمده بمحبتی که بحاکم شهر داشت بدربار او حاضر شده حاکم رسم پرسش
بجامی آورد چون قصهٔ حجام از تقدیر دلپذیر عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز
بینی ببرند زاهد برخاست و گفت درین کار تامل باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود
زیرا که دزد جامهٔ من نبرد و روباه را نخجیران نکشته اند و بره زن بدکاره را زهر
هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشیده ایم حاکم از
حکم خود باز آمد و روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود
از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بچرب زبانی دزد
فریفته نشدمی تا آن دزد بدکار فرصت نیافتی جامهٔ من نبردی و اگر روباه حرص نداشتی
و از خونخوارگی در گذشتی آسیب نخجیران برو نرسیدی و اگر زن بدکاره قصد کشتن

۵۲

جوانِ غافل نکردی جانِ شیرین بباد ندادی واگر زنِ حجام در کار نابسندیدهٔ مدد کاری ننمودی بینی بر باد ندادی و کارش برسوائی نکشیدی حاکم از حقیقت کار خبردار شده هر یکی از گناهکاران بسزای لائق رسانید هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت چنین گفت دانای آموز کار مکن بد که بد بینی از روزگار کلیله گفت اینحکایت برای آن آوردم که بدانی که راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج و بلا را خود بر خود گشوده و نصیحت مرا قبول نکردی و از عاقبت کار نیندیشیدی دمنه گفت راست میگوی اینکار بے کرده ام لیکن تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این گره چگونه می اندیشد کلیله گفت آفرینندهٔ جهانیان هر کس را باندازهٔ قابلیت می نوازد و در خور هر کس آنچه بهتر بن ظاهر میکند ازین ناتوان بینی بهره وار خدمت فروشی بازآی و شکر بجا آور که میانِ اقران و امثالِ امتیاز یافته بمسندِ اخلاص را استوار گرفته در تکاپوی بندگی کوشش نمائی تا بر بام آرزو بکام دل برآئی دمنه گفت بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر کوشش بسیار کنند معذور اند اول در طلب مرتبه که بیش از ان داشته اند دوم در تدبیر کردن از آنچه زیان و تجربه رسیده بیرون بت سیوم در نگاهداشت حالتی که دارند و بهره مند شدن از مال خود چهارم در آوردنِ خود از محلی که گمان آفتی بر بیشتر ملاحظهٔ فائده و زیانِ روزگار اینها چون نشتر به بادانش حقوقِ خدمت مرا بجای نیاورد بلکه میخواهد که مرا کم سازد و خوار

وانِ مرا برانداز دمراحسد نمیرنجاند بلکه کوشش من در آنست که بمنصب خود باز
رسم و از شرّ شتربه ایمن شوم و در طلب زیادتی قدم نمیگذارم تا بحرص گرفتار شده
باشم و باز مبتلا کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا چیزی غیر از صبر و انده افزونی اندوه از حرص
بخاطر نمی رسد باری تو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله کنم و بهر روشی که دست
دهد در پی کار او باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دلِ خاک خانه آبادان گرداند یا
ازین درگاه رخت بر بندد یا ازین پایه بر افتد یا کار من بجنس رود که فراغ دلِ
من و صلاح کارِ شیر در آنست و سستی نمودن و تاخیر کردن را درین غیرت رخصت
نمی یابم و اگر نادانسته الکارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من کمتر از آن
گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر
کوهی که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت که وقتِ صید کردن
چون برق از گوشه برون جستی و صاعقه وار خرمن مرغانِ ضعیف بال را سوختی
هرگاه گنجشکان بچه بر آوردندی و به پرواز رسیدندی از کمینگاه بیرون جسته
ایشان را در ربوده طعمه بچگانِ خود ساختی و گنجشکان را بواسطه دوستی وطن روی
سفر کردن نبود و از بیم باشه رای بودن نه نوبتی بچگانِ ایشان بال و پر بر آورده
پرواز میکردند و مادر و پدر بدیدار فرزندان خرمی می نمودند ناگاه درین میان اندیشه
باشه بخاطر ایشان گذشت یکبار یک ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندانِ او
گرفت

که نشان رنج در جبین او پیدا بود کیفیت حال و سبب ملال پرسید پس قصهٔ
ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که یاد آمدن این
قصهٔ پرغصه سبب بیقراری ماست آن پسر گفت گردن از تقدیر الٰهی و فرمان خدای
پیچیدن نه درخور بندگانست لیکن آفریننده عالم اسباب هر دردی را دوائی مقرر
کرده و هر رنجی را شفائی قرار داده است اگر در دفع این بلا کوشش بجای آورید شاید
که حق تعالی بکرم خود این بلا را از ما دور گرداند و بار از دل شما برخیزد گنجشکان را
این سخن پسندیده افتاد یکی از ایشان برای خبرداری فرزندان در گوشهٔ خود ماند
و دیگر بچاره جوئی پرواز کرد چون پاره راه را در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل
خویش با که گویم بسر برد ناگاه نظر بر ~~[illegible]~~ سمندر افتاد که از معدن آتشی برآمده
در صحرا سیر مینمود گنجشک را که چشم بر وی افتاد این صورت غریب و شکل عجیب
بنظر وی درآمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید
که گره از کار من گشاید و مرا بسوی چاره راهی نماید پس بادب تمام نزد سمندر شد
و آداب بندگی بجای آورد سمندر بزبان غریب پروری شرائط مسافرنوازی بتقدیم
رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر رنج راه است چندروزی در نزدیکی
ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر هست هم باز نمای تا آنچه از دست آید سعی
نموده شود گنجشک زبان گشاده حال راز خود را عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من
بلا را از سر تو دور کنم و امشب چنان سازم که خانه او را با هرچه در آن هست بسوزم و نام

و نشان او را ازین عالم براندازم چون شب در آمد سمندر با جمعی از همجنسان
خود پاره از نفط و کوکرد برداشته برهنمونی گنجشک باشیانه باشه رسیدند باز
و فرزندان وی ازین حادثه بیخبر سیر خورده در خواب بودند سمندر آنچه از دست مایه
سوختن آورده بود در آشیانه آنها ریخته باز گشتند و همه یکبار با خانه و آشیانه
خاکستر شدند و گنجشکان با دل شاد و خاطر از بند غم آزاد زندگانی نمودن گرفتند
دمنه گفت که این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد
با آنکه او خود ناتوان باشد و دشمن بزرگ و توانا امید ظفر است کلیله گفت شیر
او را در میان ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمدن شتربه بمکر و حیله
نیست بلکه بدرستی رای و اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است شیر را از و گردانیدن
و محبت او را از دل شیر برآوردن بسیار مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت
کنند بی باعث کلی و سبب بزرگ او را خوار نسازند و کدام سبب ازین کلی تر تواند
بود که ملک او را تربیت نمود و مرتبه او را از همه زیاده کرد و او دو تنخواهی نمی اندیشد
و دو تنخواهان درگاه را از دولت محروم میگرداند و در ویرانی خیراندیشان بارگاه
می کوشد دلهای مردم از ملک برگشته است و دانایان پیشین گفته اند آفت
پادشاهی و زوال ملک یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی یعنی نیکخواهان از
نزدیکی خود دور گرداند و از دولت و نعمت محروم سازد تا خوار و بی اعتبار شوند
دوم نادانی یعنی نداند که چه کس را محرم راز و معتمد دولت باید ساخت و نداند که جای

جنگ کدامست و محل صلح کجاست آنجا که سدّ قهر باید بست در لطف کشاید
و خوش آمدگو باز ابن بس خود بخواند و راست کرداران حق گو را از خود براند سیوم
تندخوی یعنی خشم بیجا کردن یا از اندازه بردن چهارم هوا ایغی گرفتار زنان
بودن و اوقات را که برای سرانجام مهمات ملکی و مالی که سبب نظام عالم توانند
شد داده اند بآن نپرداختن و همواره شکار و شراب و آنچه از قسم بازی بُن
مشغول بودن پنجم فتنه و این آنچنان که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده
ظاهر شود و او با شان ستم کننده و مخالفان دولت شمشیر کشند و در سزای
دادن آنها کوشیده نشود و سهل انگاشته میگذراند به ششم بلای
آسمانی که در روزگار پیدا شود چون قحط و وبا و زلزله و بسیاری آتش و زیادتی
آب کلیله گفت دانستم که کمر دشمنی بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی
که آزاری باو رسانی و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و براه مکافات
بدهر کس بد و باز گردد و هر که در پیچ بندگرفتن بگشاید و مکافات بد و نیک
ملاحظه نماید بی شک بجانب خیر و لطف گراید و دست و زبان از آزار و ایذا
نگاه دارد چنانکه بادشاه دادفرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام در زمان پیشین بادشاهی دست ظلم برگشاده
و پای عدل بیرون نهاده بود و شب و روز خلق از بیداد او دست دعا بر داشته
بودند و زبان نفرین کشاده روزی این بادشاه بشکار رفت و در صحراکه نشانی

از عالم آزادگی میدهد از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او ریختند که پادشاه
نه در عیش و کامرانی بر خود گشود نیست بلکه پادشاهی پاسبانیست که رنج دیگران
بر داشته نگاهبانی خلق الله کنند و دست ظلم ستمکاران از دامن مظلومان
کوتاه سازد چون از شکارگاه بیارگاه خرامید و از دشت بشهر آمد طوایف مردم را
طلب داشت و فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده
بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد و از خواب غفلت بیدار شدم امید که
پس از امروز دست هیچ بیدادی حلقهٔ تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ
ستم پیشه بگرد سرای فقیری نرسد و حاجیان را فرمود که این نوید را بگوش خورد
و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین مژده جان نوی بدید آمد و گل مراد در باغ
امیدواری شگفته شد القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او بمرتبه اعلی رسید و عدالتش
بجای رسید که برّه از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز هم بازی میشد و بدین
واسطه او را پادشاه داد لقب کردند یکی از محرمان درگاه چگونگی حال پرسید که سبب
گذاشتن روش پیشین و گرفتن آئین عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود
و گفت آنچه سبب بیداری و هشیاری من شد آن بود که دران روز شکار بهر طرف
میتاختم و بهر جانبی نظری می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید و بدندان
استخوان پایش میخائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی گریخت و سگ باز
گردید فی الحال پیادهٔ سنگی میندخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند

کام نرفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده بزد و پایش شکسته شد و آن اسپ
نیز پاره راه بسر برده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از
مستی هشیار شدم و با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار
باش که ترا همینها بید و هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید از غفلت باز
آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از
بد اندیشی بگذری که مبادا بتو بلای روی نماید که علاج آن نتوان کرد چنانچه
بزرگی فرموده است بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین
واقعه مظلومم نه ظالم و ستمکشم نه ستمکار ستم رسیده اگر در صدد انتقام
از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و گر آزاری بار رنج او رسد بدان
چه زیان بنتیجه خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدینکار خللی بکار تو راه نیابد و بآن
اندیشه آزاری بتو نرسد چگونه در هلاک او سعی کنی که او را زور و زر از تو بیشتر
و دوستان و یاران بسیار دمنه گفت در بسیاری زور و زر و انبوهی دوستان
نباید نگریست آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد مگر بتو نرسیده
است که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرده است کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف
سنگی آشیانه ساخته بود در نزدیکی سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی
مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از اندازه

گذشت زاغ دردمند شکایت حال شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت
اندیشهٔ من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه
طریق قدم درین کار خواهی نهاد و بچه روش دفع ضرر او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار چشم او بر کنم تا دیگر باره قصد نور
چشم من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمندرا
قصد دشمن بطوری باید که دران خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر
که تا چون ماهی خوار نمی که در هلاک پنج پایه کوشش نمود جان عزیز خود را باد
داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بودبر
لب آبی خانه کرده و از همه کارها روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی
گرفت و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت
و قوت جوانی بناتوانی بدل شد غمگین شد حسرت بر گذشته و پشیمانی بر
آینده داشت و میگفت افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم
پیری بکار آید یا دستگیری تواند کرد فراهم نیاوردم و امروز قوت
شکار ندارم و از روزی چاره نیست همان به که کار خود را بر حیله نهم و دام فریب
بگسترم پس آه زنان و ناله کنان بر کنارهٔ آب نشست خرچنگی او را از دور بدید
پیشتر آمد و مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم سبب چیست جواب
داد که چگونه نباشم تو میدانی که سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکی دو ماهی گرفتمی

درروز کار گذرانیدمی دریا ماهیان هم زیاده نقصانی نمیشد و اوقات گذرانیدن
نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو ماهی گیر ازینجا میگذشتند
و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است فکر اینها باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر
ماهی ازین بیشتر است اول از کار ایشان بپردازیم پس روی بدین منزل کنیم
اگر حال چنین بشد از جانِ شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ
که این خبر شنید در ساعت بازگشته ماهیان را ازین خبر جانگاه چنانچه شنیده
بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه در کارِ خود
بیشتر میکردند چارهٔ کار خود کمتر می یافتند آخر خرچنگ با ماهیان گفت که
این خبر را بیغرضانه از و شنیده ام و اثر نیک اندیشی هم در و یافته ام بیائید
تا هم پیش او رویم و چاره کارِ خود طلبیم باتفاقِ خرچنگ روی بماهی خوار
نهادند و گفتند اینچنین خبر را از تو بما رسیده است و عنانِ تدبیر از دست ما
رفته حالا با تو در کارِ خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با و
مشورت کنند باید که شرطِ حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند و شرط
نصیحت را فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو هم برسد چه تو خود
میگوئی که زندگانی من بوجود ما باز بسته است پس در کارِ ما چه اندیشه
ماهی خوار جواب داد که برابری با صیّادان و راه نزاع سپردن صورت نه بندد
مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبگیریست پس دلکش که جانور را آنجا

بدشواری گذر افتد آدمی زاد کجا تواند رسید اگر توانید بآنجا رفت تا آخر زندگانی

بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو رائیست لیکن بی یاری

و رهمونی تو صورت نمی بندد ماهی خوار گفت مرا انچه توانائی هست در راه شما دریغ

ندارم لیکن راهیست بس خطرناک یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت اندک مبادا

در نیکار از شما شرمنده شوم همان بهتر که از سر من بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر

پیش گیرند هر چند او سر می پیچید ماهیان زاری میکردند تا بمنت بسیار بران قرار

داد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی

و بر بالای پشته که دران نزدیک بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش رفتن

کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان

می نگریست هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد کند سزای وی

اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی

داد ماهی خوار این را دولت بزرگ دانست که مرا دشمن از وی قویتر نیست بهتر آنکه او را

نیز بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجوانگاه ماهیان نهاد

خرچنگ از دور استخوان ماهی دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست

با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد

در خون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد حال وی از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز

آید نام مردانگی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری به بی غیرتی

نام به برآورد پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق وی محکم فشردن
گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف گشته بود باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا
افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت
و خود را بنزدیک ماهیان باقی رسانید و عزا پرسی یاران غایب با مبارکبادی
زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهی‌خوار عمری
تازه و حیات بی اندازه شمردند ~ دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم
که ز صد سال زندگانی به ~ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراغ ز دشمن ز هر چه دانی به
شغال گفت که این حکایت برای آن آوردم تا بدانی ای زاغ که بسیار کس از راه
نادانی بمکر خود هلاک شده اند اما من راهی بنمایم که سبب بقای تو و هلاک دشمن
باشد زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نتوان گذشت و رای خردمندان را
خلاف نتوان کرد آنچه داری بگوی شغال گفت بهتر آنست که در هوا پرواز کنی و
بر بامها نظر افکنی هرجا پیرایه را بینی که ربودن آن آسان بود فرود آمده برداری
هر آینه مردم بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بر روی هوا بروشی که از
چشم مردمان پنهان نشوی پرواز کنی و چون بنزدیک مار رسی پیرایه به نزدیک
او افکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد و هر آینه اول او را هلاک خواهند کرد و پس
از آن پیرایه خواهند برداشت زاغ بفرموده شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید که
پیرایه بر گوشه بام افکنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده بهمان

دستور نزدیک مار انداخت مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و

پیرایهٔ خود را گرفتند و زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن

آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان داد کلیله گفت

کا هم در عقل و تدبیر از تو زیاده است که کار خود را بجا بکی آورد بمکر بر چنین کسی دست

نتوان یافت چه هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و پیش از آنکه تو برو قصد

او سامان کنی او بر تو چاشت کند مکر داستان آن خرکوش نشنیده که قصد گرفتاری

روباه کرده و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده

ام گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید و خرکوشی در میان سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت

از هر طرف او را فرو گرفته بود گرگ آن را غنیمت شگرف دانسته آهسته آهسته بجانب

او قدم نهادن گرفت خرکوش از نهیب دم و آشوب قدم حاضر شده برجست و خواست

که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته بود خرکوش از بیم بر جای خشک شد و زاری کرده روی

نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و من بدین

بدن ناتوان یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی

روباهیست که از افزونی فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش

نمیتواند کرد اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آورم و امیر

بدو ناشتای بشکند اگر خرسندی حاصل کند خود بهتر و اگر نه من گرفتارم جای

نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و چون

نزدیک

نزدیک بخانه او رسید خرگوش بیشتر شد و بخانه روباه در آمد و رسم سلام
و دعا بجای آورد روباه نیز بلوازم مهمانداری پرسید که از کجا می آئی و چه مهم
داری خرگوش گفت زمانی درازست که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه
موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که درین بیشه بفرمان روائی
سرافرازست آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله ساخت تا
دیده دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد و اگر رخصت ملاقات هست
خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگسازی یگانه روز
کار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال نموده با خود گفت صلاح آنست
که هم بطور او پیش آیم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم پس روباه
نیز خوش آمدی بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم
و در گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان بسبب آن گشاده تا شاید که باین
بهانه بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خردپسند او بهره مند شویم بر و بار که
در مهمانداری تقصیر نکنم و در خدمتکاری کوشش پسندیده بجای آورم با آنکه
میدانم که بزرگان گفته اند قطعه هر که آید بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان
تست نانش ور ز خوان خویشتن پس ز منت ز مهمان داشتن باید که او میخورد
بر خوان باحسان تو نان خویشتن ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروبی
کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لایق حال بزم بسترم خرگوش خیال کرد که دم افسون

او در روباه گرفته تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد که مهمان درویش منزبست
وانرا آرایش جای و خانه بی نیاز است اما چون خاطر تو میخواهد باکی نیست کار را باش اید
سخن بگفت و بیرون آمد و سرگذشت را با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه
مژدگانی داد اما روباه از روی دوربینی پیش از ین در میان خانه خود جای کنده بود و
سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از انجا
بیرون توانستی رفت پس راه پنهانی آمد آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای
و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ با آرزوی بیشمار بدان کلبه تاریک در آمدند
پا بر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه فرو رفتن همان گرگ چنان اندیشید که
این مکر کار خرگوش است در حال او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید
کلیله گفت من این قصه را برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو
خود را از فریب شتربه بگذران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوی
اما او بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توانم در آورد
و تیر مکری که از کمان دوستی گشایند جای گیر آید مگر نشنیده که خرگوش از راه
دوستی در آمد شیر را چگونه فریب داد با خردی وجود و تدبیر در هلاکت افتاد کلیله پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند در نزدیکی بغداد مرغزاری
بود خوش آب و هوا و دران زمین بواسطه دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی
نعمت جانور بسیار روز در خوشی میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تند
خوی

خون آلوده

خوی بود که گاه روی خود را بدان نخجیرگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان
تلخ گردانیدی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی
و فرمان برداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم
توئیم و تو پیش از رنج فراوان از ما یکی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب
تو در کشاکش بلائیم و تو نیز بجست و جوی ما در تکاپوی محنت اکنون اندیشه
کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت اگر چنانچه هر وقت
مرا پریشان نسازی و عهدی که کنی برقرار باشد ما یک شکاری بهنگام چاشت
در ملازمت آوریم شیر بران راضی شد و هر روز ایشان قرعه افگندندی
و بنام هر کدام از جانداری بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش
بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن اندک تاخیر کنید ستمگار از ستم این
خونخوار باز رهم چون بر دانش او اعتماد داشتند سخن او را قبول کردند تا
وقت معتاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بر هم می سود
بعد از زمان دراز خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت او را بسیار تنگدل یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و از عهد شکنی خشم آلوده بود آهسته پیش
آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آئی و حال بزرگان این بیشه
چیست و خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود برقرارند و بدستور
مقرری خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند که بملازمت رسانم و بهم آستانه بوسی

می آمدیم شیری در راه بما رسید و از من کشیده گرفت و چندانکه کوشش کردم و گفتم
که این را برای ملک می برم سخن من گوش نکرد و گفت این شکارگاه منست و من
فرمان روای این بیشه ام و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا
هم بگیرد من از و گریخته بدرگاه تو آمده ام تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت
در جنبش آمد و گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم
و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را مشخص کرده آمده ام که نسبت
ملک سخنان بی ادبانه گفته اگر من توانستمی کاسه سر او را بخورد ددان صحرا
ساختمی اما امیدوارم که او را بمراد دل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش استاد
شیر ساده دل بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر چاهی
بزرگ آورد که آبش در بسیاری صفا چون آئینه حلبی صورتها را درست نمودی
و بی خطا یکایک صفت چهره بینندگان بر شمردی گفت ای ملک دشمن تباه کار تو درین
چاهست و من از شکل هولناک و میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد او را بنمایم شیر او را
در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب دید پنداشت
که همان شیرست که روزی او را کشیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را
دران انداخت بدو سه غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت باز
گشته بزرگان جانوران را از سرگذشت آگاهی داد و جشن عام کرده خرد و بزرگ
شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت که این داستان برای آن

آوردم تا بدانی که دشمن هر چند قوی بود در وقت غفلت بر دو دست توان یافت
کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا
عذری میتوان نهاد و اگر این کار بی زیان بزرگی شیر هم نرسد زنهار که گرد این
کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج خود نگزیند و هیچ عاقل برای
سود خود زیان ولی نعمت خود نبیند شنید دمنه گفت روا باشد که از من کاری
ظاهر شود که زیانی بشیر رسد من که در برانداختن گاو کوشش مینمایم همه برای دولتخواهی
اوست که او به بزرگی خود مست شده هم دولتخواهان بیخود رود و هواخواهان درگاه
را بخیال دور از بامی اندازد چون سخن باینجا رسید کلیله از نصیحت باز آمد بیاد
خداوند خود مشغول شد دمنه پی کار خود گرفته و همواره در گوشه نشسته حیلهٔ می‌اندیشید
و فریبی خیال میکرد و بارگاه شیر رفتن ترک کرد و همواره از حسد خون جگر
خوردی و یکدم بی اندیشه مکر نیاسودی تا روزی فرصت یافته در وقت
مناسب خود را در خلوت شیر افگند و با دل رنجیده سر در پیش گرفته ایستاد
شیر از روی مهربانی پیش آمد یاد نیکو خدمتیهای او کرده از وی پرسید که روزها
که ترا ندیده ام و امروز که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث نا آمدن
چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه گفت میخواهم که بیشتر از آنکه دنیا از من
برود من از و کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت خود دارم برای
دولتخواهی تو از گوشه خود برآمده ام شیر گفت انشاء الله که خیر بود دمنه گفت چون

نیّتِ بادشاه خوبست یقین است که عاقبت خیر خواهد بود و شیر ازآنجا که
دولتخواهی و دور اندیشی او را میدانست ازین سخن از جای بشد و گفت جز
که ملایم دولت نباشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت
آری گفت بازگوی دمنه گفت آن را خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رساند
شیر گفت این ساعت وقتیست زود تر باز نمای که مهمات ملکی تاخیر بر نتابد که
اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن
هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بد آید خصوصا بادشاه را باید که در
گفتن آن دلیری نکنند و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر ننماید بموذن شیر گفت
راست میگوئی اما اینجائیست که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل
و تمیز او بسیار نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت
و دولتخواهیست یا نی و نداند که خردمندی و دوربینی او در چه اندازه هست و تو
میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش و امتیاز دارم و در آنچه بمن میرسد بکمال
اندیشه بجای می آرم و تحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه نیک اندیش میدانم
و غیر از دولتخواهی و خیر اندیشی از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هر چه بخاطر
رسیده پنهان مدار دمنه گفت من دریکار دلیری برای آن کرده ام که من عقل
و دانش ملک نیکو می شناسم و طبع شاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را
مشغله بسیارست مبادا که سخن در میان افتد و سرانجام نا نموده در میان مردم

ظاهر گردد شاه گفت ازین اندیشه باز ای که من سخن می‌شناسم و اندازهٔ راز سر بسته
میدانم و آنچه بخاطر داری باز گوی که حکما فرموده اند هر که حقی از پادشاهان
بپوشاند و ناتوانی و بیماری از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را بدوستان
نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون شیر را بافسانه و افسون فریفته گردانید زبان
بگشاد که شتربه را بخت برگشته است و دماغ پریشان شده چه با امرای لشکر
خلوتها میکند نا دولتخواهی در میان می آرد خلل بسیار در میان مردم می بینم و
حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت آنهمه نیکوئی بجا آرد و او اینچنین بدنیت
بد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش این چه سخنست که میگوی و این را بچگونه
دانستی دمنه گفت من خود در نیکار جاسوسی کرده ام و پیروی نیکو نموده ام
و قطع نظر ازین تحقیق که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه میداند
و چون پادشاهی یکی را از خدمتکاران در مال و جاه و نوکر برابر خود اندهر چند
که از و امری نا ملائیم سر زده بخش او را زودتر از آن پایه فرود آرد و اگر نه کار از
دست برود شیر پرسید که تدبیر اینکار چگونه میکنی دمنه گفت چارهٔ اینکار
بر روشن است که در عقل پادشاه گذرد بخاطر خدمتکاران کجا تواند رسید لیکن این
قدر میدانم که زودتر فکر اینکار باید کرد و الا مهم بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد
و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن
واقعه و روی نمودن بلا اندیشهٔ آن نموده چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشیده

وآنچه دیگران در آخر کنند او بیشتر از آن کرده باشد و نیم عاقل آن است که چون بلایی
برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته دهشت بخود راه ندهد و بپای مردی عقل
از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان آنکس است که در وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال
این سه کس قصه آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود متصل بچشمه و در وی سه ماهی خانه داشتند
و بگوشه قناعت نموده زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهی گیر گذر بران آبگیر
افتاد و از ماهیان آگاه شده برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین خبردار
شده در میان آب باتش حسرت همراه شدند ماهی که به بزرگی از همه زیاده بود چون
شب در آمد سبکروی بکار آورد و بی کنکاش یاران از جانبی که آب روان پیوسته
بود بیرون رفت بامدادان ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار
گرفتند آن نیم عاقل که باندک خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار
خورد و گفت بایستی که من چون ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون
چون فرصت گریز نماند هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت
رسیدن بلا بسیار فایده ندهد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از دانش هیچ وجه نومید نشود
پس خویشتن را مرده ساخته بر روی آب افگند صیاد آنرا برداشت و خیال مردگی
او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی آب افگنده جان بسلامت

برده

۹۲
برو آن ماهی بی‌خبر داز دیدن ماهی گیران حیران شده پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا آخر گرفتار شد دمنه گفت که مقصود از آوردن
این داستان آن بود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از باد فتنه بیختن
او به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد
امّا گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و نادولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک
نیکوئی از بلند همتی و درست نیّتی میفرماید امّا سفله و کم اصل را نیکوی کردن او را
به بدی رهنمونی نمودن است نیکوئیهای ملک او را برین داشته است ه هر کجا داغ
باید فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود بدگوهر تا وقتی یکدل و درست پیمان باشد
که بامید خود نرسیده است چون او را مقصود در کنار نهند از روی مرتبهای بلند که
نا شایستگی آن نداشته است نماید و راه ناراستی سپرد و فتنه و فساد بظهور آرد
و خردمندان گفته اند که روش خدمتکاران بد اصل که سفله و ناتوان بین باشند
بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند چشمهٔ دولتخواهان را تیره سازند
و چون امید شان بر آید آتش کافر نعمتی و [illegible] تیزی برافروزند پس باید که ملازمان
سفله طبع را از نوازش و عنایت محروم نگردانند که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت
کرده بجانب دشمنان میل کنند و آنقدر هم اعتبار نباید کرد و [illegible] اسباب و مال نباید
داد که خیالات ناملائم از ایشان سر برزند بلکه همیشه در میان امید و بیم روزگار گذرانند
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شتربه از زنگ این تهمت صاف

جود

باشد و صفحهٔ دلش از نقش این خیال پاکیزه شود آنرا اینقدر بدگوهر نمیدانم که او ۵۸
چندین عنایت که در بارهٔ او کرده ام او در مقام بدی شود و زیان من اندیشد دمنه گفت
ملک او را نیازموده است اگرچه بمکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج
هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود دیگر ملک
را قصهٔ کژدم و سنگ پشت رسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت سنگ پشتی را کژدم دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی
و طرح دوستی افکنده بدی وقتی چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود برآمدند و باتفاق
یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگهی پیدا کنند و روزگار گذرانند ناگاه گذر ایشان بر جوی
آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر پیش افکند سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه
شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط در چیدی کژدم گفت
ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده است نه گذشتن از
آب توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ غم مخور که من ترا از آب
گذرانیده بکنار رسانم و بر پشت خود گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در میان
شناوری آوازی بگوش سنگ پشت رسید و کاوکاوی از جنبش کژدم فهمید پرسید
که این چه آوازیست که می شنوم و این چه کاریست که میکنی کژدم جواب داد که سنان
نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم سنگ پشت برآشفت و گفت ای
بی مروت من جان خود را با تو در غرقاب انداخته ام و به پشتی کشتی من ازین آب

میگذری

میگذری اگر شکری بمکینی و در برابر نیکی بجا آوری باری سبب نیش زدن چیست
با آنکه یقین است که ازین آسیبی بمن خواهد رسید کژدم گفت اگرچه من دوست
توام و تو بر من حقی داری لیکن چه کنم که طبیعت نیش زدن میخواهد خواه زخم
بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته
اند که نفس خسیس را پروردن آبروی بردن است و سررشته کار خود گم کردن پس
سنگ پشت با او بسخن عمل کرد و غوطه زد کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای یار
عزیز چنین چرا کردی که مرا بیم هلاکست سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین
داشت که مرا هم این خصلت بی اختیار است و با بدان نیکوی کردن بدکرداری وازین
افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بداصلی ستیزه اندیشه ناک باید بود و
سخن دولتخواهان و زیردستان هواخواه گوش باید نمود چه هر کس سخن نصیحت
گران اگرچه درشت و بی محابا گوید التفات نکند عاقبت کار او از ملامت و
پشیمانی خالی نباشد چون بیماری که بگفته طبیب کار نکند و باید دانست که پیش
بینی همه را لازم است و پادشاهان را لازم تر بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار
بی پروا باشد و مهمات ملکی خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد آیین خردمندی
و دوربینی بگذارد چون فرصت چاره نماند نزدیکان خود را اعراض کند و حواله
آنها بر آنها نماید رباعی فکری که ترا بکار خود باید کرد * هر چه بدیگری رها باید کرد *
وانگه که بدین نوع خطای کردی * در گردن دیگران چرا باید کرد * حق پادشاه بر خدمتکاران

آنست که آنچه صلاح ملک و دولت باشد بهر طرز که توانند رسانند شنزبه گفت سخن
بس درشت گفتی و از اندازهٔ ادب پای بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان بر
رد نتوان کرد شتربه بر تقدیری که دشمن باشد بدانست که از وچه کار آید او طعمه
ملست یا ده قوت او از نبات است و غذای من از گوشت چنانچه جانداران را ستنها
غالبست همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم شد بر دیگر غالبست من از وی
آنمقدار حساب نمیکردم که اینهمه اندیشه باید کرد ــه کجا توانددیدن گوزن طالع نشیر
چگونه یارد دیدن تندرو چهره باز و اگر کافر نعمتی گرد راه بی دولتی پیش گیرد و از من
روگردان شود سزا ایش در کنار او نهم ــه تهی دست گو مایه داری کند چو لنگیست گو
راهواری کند من آن صید را گردام سربلند کشش بازدر کردن آرم کمند و دیگر بار
دربارِ عام ستایش شتربه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر در مقام آزردن
او شوم مرا مردم بر نادانستی و راستی رای نسبت کنند و من در دلها بیقدر شوم دمنه
گفت ملک را فریفته نشاید بود بداند او طعمه منست با من بر و غلبه میتوانم کرد چه
اگر او تنها نشایسته این کار نیست لیکن بمددکاری جمعی تواند که آتش فتنه
برانگیزد با مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار او رود و یکتن اگر چه بزور و شوکت
زیاده باشد با بسیاری بر نتابد و من میدانم که درندهای بیشه را تمام باخود یکجهت
کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد هر که بدیدار نظر ماند عقل
دور بین و رای صواب اندیش آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از

خدمتکاری از بیشه مهتری دریابد در ساعت علاج آن بردارد و پیش از انکه
دشمن فرصت یافته باشد باید برای او شامی آماده کرد اند شیر گفت درین کار چه
می اندیشی جواب داد که چون خورده در دندان جای گرفت از قلاّع درد نشود مگر
بکندن و طعامی که سرمایه زندگانیست چون در معده درنگذرد از جز بیرون آوردن
چاره نباشد و دشمن را که بمدارا دل بدست نتوان آورد غیر از انکه او را مسافر
راه عدم سازند چاره نباشد شیر گفت در آئین جوانمردی نیست که قصد او کنم
لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستم
و آن حال را با او بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من برآید هر جا که خواهد
برود دمنه ترسید که اگر این سخن بر شتربه ظاهر کند در حال بسخنان راستی آویز
تهمت زدگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این
سخن را با او در میان آوردن از دور اندیشی نیست سخن تا گفته نشده است میتوان
کاری کرد سخن از دهان و تیر از کمان بیرون آمد نه بدست آید و نه این بشست
و مثل است که هرچه بزبان آید بزبان آید ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد
شاید که در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند ارباب دانش که دور اندیشی دارند
هرگز گناه ظاهر را سیاست پنهان نکنند و جرم پوشیده را بجزای آشکار نرسانند
صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای پنهانی پاداش نمای شیر گفت بمجرد گمان
نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن تیشه بر پای خود زدن

باشد و یکبارگی از عقل و مروت دور شدن دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروا ترا

به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت آید در روی او نیک

نظر انداز تا که بد درونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخساره

دوستان و دشمنان پنهان نمی ماند ای ملک اگر بینی که تغیر بسیار از وی ظاهر

می شود و رنگ آمیزی که لازم فریب و مکر ست از وی پیدا است و همواره از خود متوهم

بوده پس و پیش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راستست آن کافر نعمت

جنگ را می سنجد و اسباب فریب را آماده می سازد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین بینم

گمان بیقین کشد دمنه چون دانست که سخن در شیر اثر کرد و بدم فتنه انگیز او

آتش خشم شیر برافروخته خواهد شد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته

کرده در وسوسه اندازد تا آن نشانها از و ظاهر شود و خود راست گو نماید با

خود اندیشید که دیدن شنتربه بفرموده شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای

ملک اگر فرمائی شنتربه را ببینم و از مکر و غدر او خبردار گردم تا خبری که لایق عرض باشد بعرض

رسانم شیر رخصت داد چون دمنه اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شنتربه رفت و

چنانکه آیین فرومایگانست با بزرگان نیازمندی بجای آورد شنتربه چنانچه رسم کلانانست

او را برسید و بکمال او التفات نموده گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی بینم دمنه

گفت اگر بصورت از شرف آستانبوس محروم بوده ام اما در گوشه خلوت بجان

و دل همواره از دعاگوئی تو غافل نبوده ام و تا روزگار رنج چنین خواهد بود گاو گفت

سبب

سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید داشت
و در بیم و خطر روزگار گذرانید و بر جان و تن خود لرزان بود پس چرا گوشهٔ
کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانه
شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در پای گریختن نداری با من دستی بزن و در دامن
خلوت آویز گاو گفت ای دمنه ازین مجمل گوی باز آی و سخن روشن‌تر باز نمای
دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز دیگر کمتر یافته شود مال دنیا بی
و غرور و بر روی هوا و هوس بی محنت و بی سرانجامی و صحبت زنان بی رسوایی
و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان و پست همتان بی پشیمانی
و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمتناکی شتربه گفت سخن تو با دارا ان
می دهد که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن
برای خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطه دوستی تو در بن محنت
دارد و این اندوه من برای تست تو میدانی نیکو خدمتهای مرا در بارهٔ خود و بیمانی که
در اول بار مرا شیر با وردن تو فرستاده بود بسته ام نمیخواهم که بوفا گرائید و از من
عهدشکنی نشود و من چاره ندارم که هرچه بدانم بتو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت دمنه
ای دوست مبارک خود رانده است که شتربه بسیار فربه شده است و بدین در گاه
با و احتیاجی هم نیست و بودن و نابودن او برابر است همان بهتر که یکروز رابطه
خاص خود و شیلان عام از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب وار

از کوشه خود برآمدم تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح کار دران همی بینم

که تدبیری اندیشی و بزودی روی سخن بچاره سازی و کار بردازی آری مگر بحیله

ازین گرداب هلاک خاص خویش را پابی شتربه چون سخن دمنه بشنید و لطف پادشاهی

و حسن اخلاص خود را نیک ملاحظه کرد گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند بای

من از راه نیکو خدمتی نلغزیده و دل من از درستی عقیده نپیچیده است اینچه سخن است

که میگوی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در آشناییها و دوستیها ضرور

بود بجا آوردم بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

شتربه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردی ترا درین سخن دروغگو نمیدانم

لیکن درین اندیشه مندم که بهرزه گوی در لباس معتمدان درآمده ترا که دوستی آزرده

خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال که تو بخود راه دادی از دور اندیشی تو چه دور

باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این کوشش فراوان بجای آورده ام سخن

همانست که من گفته ام شتربه گفت شیر اگرچه دانا و پیش بین دوست نواز و دشمن

گداز است لیکن او را مشغله بسیار است بهمه جز خود نمیتواند رسید و نیک اندیش

است همه کس را نیک اندیش خیال کرده باندک چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص داند

بنابرین جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت نزدیک او راه یافته اند بمکر و چرب زبانی

خود را از دولتخواهان دانا شمرده اند و این بی دولتان از ناتوان بینی در افترا و

بهتان دلیر شده در خیانه و دراز دستی ها برگشته اند چه دور بین که سخن نا راست

را صورت پوشانده میکفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من کردانده چه این
کروه بایکان بازاری سخن چند در حق امثال خود که بناراستی و نادرستی مشهورند
کفته است کو برآمده اند و دور نباشد اکر سخن از روی افترا بد نیکخواهان درکاه نسبت
کنند در دل شیر جای کیرد و آیات ناحق کذار اندیشد چنانچه آن بط را پیش آمده
بود دمنه پرسید که چکونه بوده است آن حکایت شتربه کفت آورده اند که بر لب
آبکیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میکرفت و بآن زندکانی میکرد دیکر روز بجای رفته
بود و شبانکاه بخانه رسید روشنائی ماه را در آب ماهی پنداشته قصد میکرد
تا بکیرد هیچ نمی یافت چون بارها و را انباز مود فرو کذاشت دیکر روز هر کاه
که ماهی دیدی کمان بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و کفتی
آزموده را چه آزمایم و نتیجه آن تجربه آن بود که پیوسته کرسنه بودی و بی برک
و نوا روزکار کذرانیدی اکر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و از من بد
کمان شده است ایش همان تجربه دیکران خواهد بود دمنه کفت نشاید که
آزردکی خاطر شیر باین واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را بی استحقاق
بزرک مرتبه میسازند و مستحق را بی سبب از نظر می اندازند شاه هرمز را
ندیدم بی سخن صد لطف کرد شاه بزدم دید و در حقش کفتم و هیچم نداد کار شاهان
اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داوری روزی رسان توفیق نصرت شان دهد
شتربه کفت اکر غبار خاطر شاه بی سببی باشد هیچ دست آویزی در خلاصی ندارم

خبر ندارند دمنه گفت کنیز بحال خودست نه مستی دنیا بر سر دارد و نه خود پرستی

جاه در دل تا یکبارگی هنرها و نیکو خدمتیها ترا فراموش کند و از تو بی نیاز

شود چه سلاطین هنرمندان را همه وقت میخواهند شتربه گفت که نشاید هنر من

سبب آزار من شود چه اسپ تیز تک را هنر وی در رنج انداخته و درخت میوه

دار را بسبب میوه سر و شاخ شکسته شود و هزار دستان از خوشی آواز در

قفس گرفتار است و خوبی دم طاوس را پر کنده و بال گسسته دارد

و بال من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر هنر عیب من شد

وگرنه سرم را نه از خاک بل از کهر بودی افسر و هر آینه بی هنران از هنرمندان

بیشترند و میان ایشان دشمنی قدیمیست همواره کارهای نیک اهل هنر را بصورت

بد وا مینمایند و راستیها هر مشتبه را بنا درستی فرود آورده هر آنکه هنر بی دست

آویز نیت برای فراهم آوردن دولت وسیله بی دولتان و بدبختی می سازند

کار بد گوهران و بی هنران آنست که خردمندان هنر پرور خوار و زبون باشند

تا بازار بی هنران کساد نپذیرد آنکه ندارد دل رحمت پذیر تهمت بسینه نهد ز

حریر دمنه گفت اگر بد سگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شتربه گفت

اگر سرنوشت موافق آن نیت هیچ زیان نیاید و همه کوشش آنها تباه شود

و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه

گفت مرد خردمند در همه وقت باید که فکر دور اندیشی را پیش برد و کار خویش

سازد

سازد و بهر کار و بار را بر تقدیر گذاشته بکار نشینند و در کاهلی بروز کار
خود نکشایند هیچ جای نشیند که بنای کار خود را بر تدبیر خرد گذاشت او
بر مقصود ظفر نیافته نیز شتربه گفت که خرد در وقتی بکار آید که قضا بر خلاف
آن نرفته باشد و تدبیر آن زمان سودمند شود که تقدیر الهی مخالف آن نباشد
و سرنوشت را نه چاره دست گیرد و نه حیلت نفع رساند و چون آفریدگار خواهد
که کاری بظهور آید دیدهٔ بینش خردمندان کور گرداند مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل
نشنیده و نگفته و گویی که میان اینها گذشته بتو نرسیده است دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشته
خوش و خرم سه گلستانی چو گلزار جوانی بلکش سیراب از آب زندگانی بر یک گوشه
چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ درخت شادمانی
هر صباح بروی گل رنگین شگفتی باغبان بآن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی
تماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صفحهٔ گل نهاده می نالید و اوراق
زرنگاری گل بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت باغبان پریشانی حال گل دید عنان شکیبایی
از دست بداد و از دیدن اینحال خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد دام
فریبی در راه او نهاده او را اسیر دانهٔ حیله ساخت و در تنگنای قفس بند کرد
بلبل بیدل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را برای چه
حبس کرده اگر بنغمه سرای من ترا برین آورده است خود آشیان من در بوستان

تست و اگر خبر دیگر بخاطر رسیده ازان آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خموشی
گزینم پیر دهقان گفت که هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده بر سر گل که سرمایه
زندگانی من بوده چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده سزای این کردار بدین
تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانی و در گوشهٔ زندان بسر بری بلبل گفت
ازین سخن درگذر و بر اندیش که من بدین مقدار گناه که گلی را پریشان کرده ام
در تنگنای بند افتاده ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود
این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگذاری گشاده
گفت چون با من نیکوئی کرده هر آینه پاداش آن نیکوی باید کرد بدانکه در زمین
همین درخت که استاده آفتابهٔ ایست پر زر بردار و بکار خود صرف نمای دهقان
آنجا را کافت و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر زیر زمین
زمین می بینی و دام بر زبر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای آلهی
رسد نه دیدهٔ دانش را روشنائی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شتربه گفت
این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم و
جز آنکه سر تسلیم بر حکم آلهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شتربه آنچه مرا بیقین
معلوم شده آنست که آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه سبب بدگوئی دشمنان
است و نه بی نیاز شدن شیر ست از هنرمندی تو و نه هنرهای تو او را بر اینکار داردمن
مزاج این شیر را نیکو میشناسم از فرمانروایان راست کردار حق دوست نیست

بلکه همواره کار او فریب سازی و جانگدازی است تو او را نیک نشناخته او ماری را ماند
که بیرونِ او برنگهای گوناگون آراسته باشد و درونش بزهر هلاهل آکنده هیچ تریاک
او را سود ندارد شتر به گفت چون لذتِ نوشش دریافته ام الحال نوبت زخم نیش
بیش آمده است و بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه من کی
لائق صحبتِ شیر بودم شخصی که از قدیم باز در من و در قوم من طامع بوده و من طعمهٔ
او را آماده باشم بایستی که بهزار کمند مرا جانب او نتوانستی کشید و بصد هزار بند و
حیله در دامِ خدمتِ او نتوانستی افگند اما تقدیر الٰهی و سخن آرای تو ای دمنه مرا درین
گرداب بلا انداخته است که در تدبیرِ آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم
سزای منست که این رامی بینم و من بسببِ طمع خام و سودای تباه برای خود چنین
آتشی افروخته ام و هنوز دودی بیش نرسیده که از تفِ اندوه و تابِ ملال
سوخته ام هر که از دنیا باندکی قانع نشود و در فراهم آوردنِ بسیار فضول نماید
بکسی ماند که بکوه الماس رسید و هر ساعت نظرش بپارچه بزرگ می افتد و خیال
بسیار بها آن بسته بیشتر میرود تا بجای برسد که مطلوب بدست افتد اما باز گشتن
صورت نه بندد چه ریزهای الماس پای او را تراشیده و آن فرو رفته ازان
حال بیخبر ناچار بحسرتِ تمام بران کوه هلاک شود و در کامِ ددان مقام گیرد دمنه
گفت این سخن راست گفتی گردنی که بزنجیرِ آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده
گردد سری که سودای زیاده طلبی در وی جای گرفت سرانجام او خواری است چنانکه

کرد و مار

آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت آخر بچهٔ پلنگ و مار از نهاد او برآورد دمنه
بپرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا
میگذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او بسیار خوش آمد
و به بهای گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شده سوراخ او دانست و
نزدیک سوراخ در گذرگاه چاهی کند و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن
گذاشت و خود در کمین نشست روباه را بوی آن مردار از سوراخ او کشان کشان
بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما
بوی بلا بمشام دور اندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز
میتواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند و خردمندان کاری که احتمال زیان داشته
باشد نمیکنند آخر بدستیاری دوراندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد
و درین میان پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و به بوی آن مردار بی اختیار خود را
دران چاه افگند صیاد چون آواز دلم و افتادن جانور در چاه شنید بی آنکه اندیشه
نماید از غایت حرص خود را از پی آن در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن
مردار منع خواهد کرد برجست و شکم صیاد بدرید صیاد حریص از شومی آز در دام
فنا افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی یافت دمنه گفت این داستان را فایده
آنست که معلوم شود که زیاده طلبی آزاد بنده و بنده را سر افگنده دارد شتربه
گفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت

نتواند

نداند و دانایان گفته اند صحبت با کسی که قدر نیکو خدمتی نشناسد با کسی ماند ۷۴

که بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر مادرزاد خبر

غم و شادی گوید یا بر روی آب سخنان خوب نویسد دمنه گفت ازین سخن

بگذر و چاره کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره کنم و چه حیله پیش آرم

گرفتم که شیر در حق من جز نیکی نیندیشد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند

چه ستمکاران بی باک هر گاه اتفاق نموده در هلاک یکی بجد شوند هر چند که

حاکم خیر اندیش بود او را از جای برده بهلاک او مایل سازند و هر آینه او را از

دمنه

پای بر اندازند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد خود رسیدند

گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم

و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیری بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه

واقع شده بود شتر بازرگانان در آن نزدیکی از ناتوانی مانده بود و پس از زمانی

بقدر قوت گرفته هر طرف بطلب چرا میگشت گذرش بران بیشه فتاد و چون

نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال

پرسید و از آنکه چه در سر دارد و بچه آرزو آمده است سوال کرد شتر گفت تا

در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا هر طرف میگشتم و الحال

که بخدمت مشرف شده ام اختیاری ندارم آنچه ملک فرماید دران اوقات

گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ

رهگذر گزندی بتو نخواهد رسید اشتر ازین نوازی دلشاد شد و کمر بندگی استوار

بست وزمانی دراز دران بیشه بسر میبرد و فربه و دلخوش می بود روزی شیر

بشکار آمده بود پیلی مست باو دوچار شد وجنگی هولناک درمیان افتاد شیر

زخمین شده به بیشه باز آمد و از درد جراحتها در گوشه نشست گرگ و زاغ

و شغال که بطفیل از خوانِ احسانِ طعمه یافتندی برگ و نوا ماندند و از آنجا

که مهربانی در ذاتِ بزرگان باشد از دیدنِ رنج و ملالِ ملازمان آزرده خاطر

میشوند چون شیر آنهارا بی سرو سامان یافت بر دلش گران آمد و گفت

رنج شما برمن از محنتِ من دشوارترست اگر درین نزدیکی شکاری پیدا

شود خبر کنید تا بهر حال که باشد برون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از

خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و بایکدیگر گفتند از بودنِ شتر درین

بیشه فایده نیست نه ملک را از و منفعتی و نه مارا با او الفتی باید که شیر را بران داریم

که او بکشند و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و مارا نیز بهره رسد

شغال گفت پیرامون اینخیال نگردید که شیر او را امان داده است و بخدمت خویش

آورده و هر که ملک را بر عهد شکنی کوشش نماید و در کشتن امان دادها کردن خیانت

در دولت خواهی کرده باشد و خاین در همه حال مردودست و خدای و خلق ازو ناخشنود

زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد بس

گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پیش شیر رفت و ایستاد شیر پرسید

که هیچ شکار نشان کردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار
نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است اگر پسند ملک
باشد همه را از فاقه نجات خواهد شد شیر گفت بگو چه ملاحظه نموده آنچه مناسب دولت
باشد باز گویم زاغ گفت این شتر در میان ما بیگانه است و هیچ فایده
از وی نمی آید صید نیست در دست آمده و شکار نیست بدام افتاده شیر در خشم
آمد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمانه که جز شیوه نفاق
کاری ندارند و آئین مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ
بجز که او را امان داده آورده ام شکستن عهد زینهار داده خود و بد اندیشیدن
در کدام دین و مذهب روا است زاغ گفت اگر چه این را نیک میدانم لیکن در آنچه
نزد خرد بتر بین کوشیدن خبر اندیشیدن است عرض کردم چه خردمندان گفته
اند که یکنفس را فدای اهل خانه توان کرد و خانه داری فدای قبیله میتوان ساخت
و قبیله را فدای شهری و شهر را فدای کار بادشاهی کردن بهبود عالم است
چه سلامتی ذات بادشاه باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر شکستن عهد را
چاره توان کرد که بعهد شکنی و بیوفائی کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص
یافته باشیم شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را از سرگذشت بیان کرد و گفت
اکنون چاره آنست که همه نزدیک شیر رویم و گرسنگی شیر و برنجی که بدو رسیده بیان
کنیم و گوییم که در پناه سایه حشمت دولت حضرت بادشاه بخیر گذرانده ایم امروز

که حادثه روی داده است میخواهم که جان خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک
چاشت را از ما سازد و دیگران او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر
مقرر شود پس همبرین طریق که گذشت پیش شیر رفتند اول زاغ زبان بگشاد که
راحت ما بصحبت ذات ملک وابسته است اکنون ضرورتی پیش آمده است اگر
ملک را از گوشت ما سد رمقی حاصل میتواند شد التفات فرموده مرا بکار برد و
دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود زاغ
که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد که من بزمان دراز
در سایهٔ دولت روز افزون از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را
کاری پیش آمده است میخواهم که بجنت من مددکاری نماید و مرا طعمه خود ساخته از
اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گذاری
و هواداری بوده اما گوشت تو بوی ناک و زیانکار است مگر بخوردن آن زیاده رنج
ملک شود شغال خاموش ماند گرگ پیش آمد و گفت آرزومندم که ملک خندان خندان
گوشت مرا در بن دندان جای دهد و یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گو تازد
تو بیماری خناق آرد و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون
روش سخن کردن ملازمان دریافت شتر پیش آمد دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که
من پرورده این درگاه ام و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ باشم بجان
مضایقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند بگفتند رحمت باد بر تو که سخن

از دل

از درستی عقیده میگوی و فی الواقع گوشت تو خوش گوار و با مزاج ملک سازگار
است آفرین بر همت تو باد که با ولی نعمت بجانی مضایقه نکردی و بدین معامله نام
نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتربه کردند و آن مسکین دم نزد با آنکه پاره
پاره کردند و شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تخلص
شتربه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض
خصوصاً که در آن اتفاق نمایند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چاره اینکار چیست
اندیشه شتربه گفت که اندیشه من درینکار درست نیست الا جز جنگ و کارزار
نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت خلاصی خود و نگهبانی آل کارزار کند و
جان در بکار نماید اورا از شهیدان می شمرند و خالی ازین نیست که اجل من
رسیده است یا نه و اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه
به بی عزتی کشته شدن و اگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم
دمنه دانست که افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت که
آیین خردورزی و روشن بینی آنست که در جنگها پیش دستی نکنند و تا زمانی که بمدارا
و نرمی کار دشمن بسازند بجنگ و درشت گویی پیش نیایند دشمن خود را اگرچه
حقیر بود نشمرند که اگر بروز کار نسازد شاید که راه مکر و فریب پیش گیرد و مال آنکه
بزرگی شیر و پهلوانی و زیادتی عقل او میدانی هر که دشمن را خوار دارد آخر پشیمان
شود چنانکه وکیل دریا از حقیر شمردن طیطو پشیمان شد شتربه پرسید چگونه بوده است

حکایت دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری میباشند که آنها طیطو مینامند

جفتی ازان بر کناره دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای

بیضه نهادن آوردن جای باید طلبید که بفراغت خاطر توان روزگار گذرانید نر گفت

همین جا که هستیم جای دلکش است بیضه باید نهاد ماده گفت اگر دریا موجی بر آورد

و بچگان ما را در رباید آنرا چه چاره کنیم نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند

کرد و اگر چنین بجرمتی بکند چاره او توانم کرد ماده گفت از اندازه گلیم خود

پا بیرون کردن لایق نیست تو بکدام قوت از وکیل دریای انتقام ستانی ازین

اندیشه بگذر و جای که ایمن تواند بود پیدا کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که

سخن نصیحت یاران نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطو نر گفت

که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیر دو بط و سنگ

پشت خانه داشتند و کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده بود و دیدار

یکدیگر خوشش میگذرانیدند ناگاه حادثه پدید آمد و در آبگیر که سرمایه زندگانی ایشان

بود نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود پس با دل پر غم نزدیک

سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان نهادند سنگ پشت غم جدای

را دانسته نالیدن گرفت و گفت مرا طاقت وداع نیست و بار جدای نمی

توانم کشید بطان جوابی دادند که ما را نیز جگر از خار دوری ریش است

لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران میدانید

که زبان بی آبی مرا بنیشتر ست حق آشنائی قدیمی و دوستیهای بی ریائی را
نگاه داشته مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید بطان گفتند
ای دوست یگانه رنج جدای تو ما را از بلای دوری وطن زیاده ست لیکن
رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه
صورت بندد سنگ پشت گفت چاره اینکار مگر دور اندیشی شما کند زمن
از درد جدائی چاره کار خود کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان دل از دوستی
تو از سبکی فهمیده ایم شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که به بندی
به پایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر سبکی در زمان فرغت از من
دیده اید زمان رنج را بران قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح دید شما
بیرون باشم و قراری که کنم از ان در گذرم بطان راه چاره سازی بر داشتن
او را بخود بردن او را بسر منزل مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون ترا
بر داشته بر هوا برده باشیم اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما افتد
باشارت و صریح در حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبشی نکنی و راه جواب
به بندی سنگ پشت گفت فرمان بردارم مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم
گرد بطان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میانه آن چوب بدندان استوار
گرفت و بطان هر دو طرف چوب بر داشته پرواز کنان روان شدند
تا گاه گذر ایشان بر هوای شهری افتاد مردم دیه خبردار شده تعجب میکردند

واز چپ و راست فریاد می برآوردند که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند چون
مثل اینصورت ندیده بودند غریو و غوغا ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی
خاموش بوده آخر از نادانی و عهد شکنی زبان گشاده گفت ع تا کور شود هر آنکه
نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان بطان افسوس نموده
آواز دادند که نصیحت بر دوستان گفتن و بر نیکبختان شنودن و فایده این داستان
آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند در هلاک خود کوشش کرده باشند طیطوی نر
گفت این قصه شنیدم اما مترس و جای نگه دار که مردم بر دل قوی رسنده هرگز براد ترسند
سخن همانست که وکیل دریا جانب ما را فرو گذاشت نخواهد کرد آخر ماده بیضه نهاد
چون بچگان براهن سفید بیضه چاک کرده سر از گریبان بر آوردند دریا در موج آمد
ایشان را در زیر دامن گرفت ماده از دیدن این حادثه جگر سوز باز گفت ای
خاکسار من میدانستم که با آب برابری نتوان کرد بچگان را بر باد دادی و آتش در جان
من زدی چاره اینکار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد نر گفت درشت مگوی و
حرمت نگه دار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال بنزدیک یاران خود شد
و از انواع جانوران هر که به پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورده حال با ایشان
در میان نهاد و بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان همدرین واقعه هم نشست
و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او دلیر تر شود و
قصد بچگان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن

اینخبر

اینخبر جانکاه خسته حال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ
نشتافته ظلم وکیل آب دریا را بعرض رسانیدند و گفتند که اگر غم رعیت خود مرغان
بخوری سلطان ایشانی توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی
از صفحه دولت تو سترده می شود و پاسبانی و فرمان روای ایشان بدیگری
حواله خواهند شد سیمرغ را دل بحال اینها بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود
متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب
نگنجیدی و تراز وی قیاس نسنجیدی بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور رزم آزمای کینه گذار فکنده در بر خود زره و جوشن از پر و بال
کشیده خنجر و نیزه ز پنجه و منقار چون نزدیک دریا رسیدند نسیم صبا
که سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در
حوصله خود برابری سیمرغ و لشکرش پرندها ندید پیش از آنکه آبروی دریا
بریزند و خاک از وی برارند و آتش در خان و مان جانوران دریای اندازند
بضرورت در مقام عذرخواهی در آمد بچگان طیطو را باز داد غرض ازین
افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر بود خوار نباید داشت که از سوزن
خورد قامت کاری آید که نیزه دراز قد دران درماند حکما گفته اند که دوصد
هزار تن در برابر یک دشمن نباید نشست به گفت نیک گفتی لیکن من آغاز جنگ
نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من کند در

نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد دمنه گفت خوب میگویی و
لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی و به بینی که خویشتن را فراخته دم
بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد
تو دارد شتربه گفت چنین است که میگویی دمنه از شتربه رخصت خبرداری
نیز گرفته بیرون آمد و شادمان و تازه روی پیش کلیله آمد کلیله پرسید از کجا می
آئی و کار بکجا رسیده دمنه جواب داد که الحمد لله که کار ساخته شد و چنین مهم دشوار
بآسانی پرداخته آمد و آن تیره روزگار از عاقبت فریب نمی اندیشید و سخن
براد میراند آخر کلیله را همراه گرفته ببارگاه شیر روان شد و ازین طرف رفتن
اینها پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو شد گلگونه رخساره گاو تغیر یافته
بود و از ترس جان هر زمان بجیب و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده
جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانها که دمنه ستیزه کار
گفته بود همه را دید و دمنه دولتخواه خیال کرده افتراهای او را است پنداشت
غریدن آغاز کرده خود را افراخته دم بر زمین زدن گرفت شتربه را یقین
شد که آنچه دمنه گفته بود همه از روی دولتخواهی و دوستی بود و خیال کرد و افتراهای
او را است پنداشت و با خود می اندیشید که خدمتکاری ملوک در بیم و ترس
و بهم خانگی مار و همسایگی شیر ماند اگر مار خفته و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر
بردارد و این دیگری دهن بکشاید آخر الامر شاه و گاو از راه سادگی دمنه فریب

انیز

۶۷

اکنون آتش افروز را دولتخواه دانسته دل در کار زار نهادند او لابد و شیر

حمله آورد و او بپیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شده

خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آن صورت را دیده رو بدمنه

آورد و گفت صد حیله برنگ و بوی آمیخته وز میان کار بگریخته

باران دو صد سال فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیخته ای نادان هیچ

بد سرانجامی خود را میدانی و بد عاقبتی خود را میشناسی دمنه گفت چه میگوئی من

جز خیراندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای بیخبر اینکار که تو کرده هشت

چیز ناشایسته که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسند است بجا آورده یکی

آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دویم آنکه صاحب خود

را بر آن داشته که بعهد شکنی و بیوفائی مشهور شود چهارم آنکه بی جهتی در خون

گاو کوشش کردی پنجم آنکه خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد برگردن

خود گرفتی ششم آنکه جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از

جان ترسیده فرمان گرفته بدشمنی قوی پناه برند هفتم آنکه سپه سالار لشکر

درزندها را تلف کردی و هر آینه از ینجهت پریشانی تمام بلشکر روا آورد و هشتم

آنکه خود را دروغگوی ساختی و گفته بودی که اینکار بلطف و مهربانی سرانجام

نمایم بجا نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنهٔ خفته بیدار کند و مهم که

بآسانی و هیچ سرانجام یابد بره دشوار پیش گرفته بجنگ و ستیزه رساند خردمند

گفت مگر تو نشنیده که گفته اند کاری که بصلح در نیاید بدیوانگی در وقت
بیاید کلیله گفت که تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیافت
تا کار با نجا رسانیدی آخر نمیدانی که دست درست رای و اندیشه صواب نمای
بر مردانگی و دلیری بالا است کار ها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر
جرار میسر نشود اما چکنی که دیده دانش تو بمیل هوا و هوس کور شده است و
همواره تو فریفته جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و از بیجاست
که هر نصیحتی که کردم نشنیدی و دانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت
که بهبود تو نگویم و گمان هم می بردم که شاید براه راست آیی لیکن چنان در غفلت
فرو رفته که بسخنان من بیدار نشوی اگر کردار ها بد خود را که از آغاز جوانی تا
حال که بر تبه کار شده بدانی روز کار باقی مانده را در اندکی از ماتم بسیار خالی
گذرانید دمنه گفت ای برادر میدانم که آنچه بمن گوئی از راه دلسوزی و دوستی
است اما من گمان ندارم که از من کار ناشایسته آمده باشد و اگر خبری از من
دیده باشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود از ان باز آیم کلیله
گفت تو عیب بسیار داری کدام را بر شمارم هر چه گویم از دریا قطره و از کوه
ذره خواهد بود از آنجمله اول آنکه خود را بی عیب دانی و دیگر آنکه گفتار بسیار داری از
و کردار اندک و گفته اند بادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین
نه اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و بکند و این

روشن نفاقست دوم آنکه نگوید و بکند این شیوه جوانمردانست سیوم آنکه
بگوید و بکند این طریقه سوداگرانست چهارم آنکه نگوید و نکند این رفتار پست
همانست ای دمنه تو از آن گروهی که بگویند و گفتار خود را بکردار نیارند من
از آغاز آشنائی سخن ترا با شتر از هنر دیده ام و دیگر ترا همیشه حسد میرنجانید
و با خود بس نمی آئی و باندک خبر از جا میروی و دیگر برای غرض شوم خود تهمت
وافترا میکنی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی صاحب خود نمی اندیشی
و دیگر تو شیر را بسخنان دروغ فریفته ساختی تا او را با شتر به جنگ انداختی
جنگ دو سر دارد شاید که زیانی بوی رسد و فتنه درین روزگار پیدا شود که
خونها در میان جانداران شود و مالهای جهانیان بتاراج رود و وبال اینهمه
درگردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو میگوئی که مر دشمنان من خبری بتو
رسانیده باشند و ترا دل سوخته هست بی آنکه تحقیق کنی بمن میگوئی من
همیشه درست کردار و راست گفتار بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و
همواره ملک را وزیر خیرخواه بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال دولتخواهی
نکاشته ام کلیله گفت نهالی که میوه آتش این بنه که دیدی میشود از بیخ
برکنده به و دولتخواهی که نتیجه آتش چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده بهتر
ای دمنه هیچ شرم نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پیمائی
گفتار بی کردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن را نشاید و بزرگان خردمند

آزموده کار فرموده انداز شش چیز فایده بر نتوان داشت گفتار بی کردار
و مال بی فرهنگ و دوستی نا آزموده داشتن و آن علم نا کردن و چیزی دادن
که نیت خود را در آن درست نکرده اند و زندگانی بی صحبت بادشاه عادل که وزیر او
بد نیت و غرض آلوده بود و بواسطه ترس او بی فرمانی کند و ستمی بر رعایا روا
دارد و کسی نتواند به بادشاه عرض کرد چنانچه چشمه آب صاف شیرین که درو
نهنگ باشد هیچ شناور تشنه نه دست بدان تواند کرد و نه پای در آن
تواند نهاد و امروز در تو این همه جمع است و با وجود آنکه نادیده انگاشته
با من که میدانم بجای ملکی خدمتگاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار
با دیانت زیب و زینت بارگاه بادشاهی نند اگر تو دولتخواه این دودمان
می بودی در برآکندگی احوال خدمتگاران بادشاه نمی کوشیدی اما تو میخواهی
که دیگران از ملازمت بادشاه دور شوند و غیر از تو کسی در مهم و کار دخل
نداشته باشد و این از نهایت نادانی است چه این بآن ماند که آب از دریا
منع کنند خیال این کردن که یافت یکسی داشته باشد نشان ابلهی است
محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشند حسن او بیشتر نماید و بادشاه
را نیز هر چند نوکر مخلص بسیار شوند دانایان کارگذار در درگاه او بیشتر
حاضر شوند بزرگی بادشاه بیشتر شود و حکما گفته اند علامت احمقی از سه چیز
است سود خود را در زیان دیگران طلبیدن و در غفلت گذرانیده و رضای

الهی خواستن و در تن آسانی کارهای بزرگ و درداشتهای ارجمند چشم داشتن
و حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفای نمودن و از دیگران چشم وفا و دوستی
داشتن و به تندی خوی و درشت گوی باد از نان عشقبازی نمودن و به محبت
ایشان میل کردن ای دمنه دوستی تو مرا بران دارد که آنچه بهبود تو بتو
باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری آز از راه خرد دور داشته است و نصیحت
من در تو سود نخواهد بود و حال با تو بحال آن مرد ماند که با مرغی میگفت که
رنج بیهوده مبر و سخن خود با کسی که در مقام شنودن نباشد مگو و آن
مرغ آن سخن را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند بوزنگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه آنجا
روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور کرد بیچارگان از
سرما بجور شده پناهی میجستند و بطلب آتش میان جُست کرده بهر گوشه میدویدند
ناگاه نی پاره روشن افکنده دیدند گمان آید این آتش است هیزم فراهم آورده
کرد آن نی پاره چیده دمی میدمیدند مرغی بر درختی نشسته این رای دید و آواز
میکرد که آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نهادند درین اثنا مردی آنجا
رسید مرغ را گفت بیهوده رنج مبر که سخن تو بازنمی آیند و تو رنجور شوی
در راست کردن و نیک ساختن اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ
آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک جستن بنزه مرغ چون دید که سخن

او را نمی شنوند از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد تا خاطر نشان ایشان
کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد آن مرغ در آمدند سرش از تن جدا
کردند چون مرغ نصیحت آن مرد را بدو سخن او کار نکرد شنیدی که او را
چه پیش آمد ای دمنه ترا هم بمثل آن مرغ خیال میکنم دمنه گفت ای برادر شیوه
بزرگان آنست که نظر بشنیدن و نشنیدن اینچنین سخن ننهند اختیار آنچه
حق باشد بگویند کلیله گفت من در نصیحت کردن باز نمی آیم لیکن اندیشه من
آنست که تو بنیاد کار خود بر فریب نهاده و روزگار خود بحیله میگذرانی
و بخودکامی و خودرای گرفتاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود نداشته
باشد و هر چند پشت دست خایی و روی و سینه خراشی فایده ندهد چه
هر کاری که بر مکر و فریب است عاقبت آن زیان زدگی و خرابیست چنانچه
آن تیز هوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است کلیله گفت
آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطه زیرکی تیز هوش گفتندی و دیگری را
از سادگی خرم دل گفتندی هر دو بآرزوی بازرگانی سفر اختیار کرده بودند
ناگاه در راه همیان زر یافتند تیز هوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده
بسیار است حالا بدین زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت
بسر بردن بهتر مینماید پس هر دو باز گشتند و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند
خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را در آرزوی خود

خرج نماید تیز هوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر برداریم
و بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جایی بگذاریم و بعد چند روز آمده آنچه
در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر بود خرم
دل بسخن او فریفته شد و جزوی زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند و
روی بشهر آورده هر یک بخانه خود رفتند و آرام گرفتند چون شب شد تیز هوش
تنها بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه خود آورد خرم دل
همان نقدی که برداشته بود بسر می برد چون ازان هیچ نماند به تیز هوش گفت
بیا تا ازان زر که زیر زمین کرده ایم جزوی بگیریم و جزوی دیگر برداریم تیز هوش
گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند و چند آنکه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سودمند نیامد آخر خرم دل را پیش
حاکم برد و صورت واقعه را بیان کرد حاکم از تیز هوش گواه طلبید که اگر از
گواه عاجز آید سوگند بدهد تیز هوش گفت در آنجا که زر نهاده بودیم آدمی نبود
که گواهی بدهد لیکن از آنجا که بر راستی [illegible] زمانه راستی این اعتماد دارم اگر حاکم
کسی را تعیین کند زیر آن درخت رود و تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید خدا
تعالی بر زاری ما بخشد و درخت را که در نزدیکی آن زر را گذاشته بودیم بزبان
آید و قصه را باز گوید که این زر را که برده است پس از گفتگوی بسیار قرار بر این

دادند که صبح پگاه در پای درخت رفته تماشای قدرت الهی نموده آید خرم دل
را بزندان سپردند و پسر بهوش بخانه آمد و راز را با پدر در میان نهاد و گفت
باعتماد لطف تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف نمای آنقدر زر که
بهم رسیده دیگر گرفته روزگار برفاهیت گذرانیم پدر گفت آنچه مرا در این کار
باید کرد چیست پسر گفت میانه آن درخت کاواکیست چنانچه اگر دو کس دران
پنهان شوند کسی آگاه نگردد ترا امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن
فردا که من همراهی کسان حاکم بپای درخت زاری کنم و گواهی بر ظلمم خواهم چنانچه باید
آواز برآری و خبر کنی که زر از اینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله در
بگذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت مصرع سرت همه دارای فلک میداند
کو موی بموی رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک یک
میداند و با وجود این میدانم که مکر اندوزی و حیله گری را پرده دریده شود و رسوای
خاص و عام میگردد مبادا اگر تو همچون مرغوک بدی پسر گفت که چگونه بوده است
آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی نزدیک سوراخ مار خانه داشتی هرگاه
غوک بچه برآوردی آن مار بخوردی و دل او را از فراق فرزندان خسته کردی
و بسوختی آن غوک را با خرچنگی دوستی پیدا شد گفت ای یار در کار ما
چاره و فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا با او زوری رسد و نه از وطن خود
جدا که بس جای دلکش است نتوانم جای دیگر رفت و دل برگرفت خرچنگ

گفت

گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب تو آن بست غوک گفت هرچه
راه نمای بجا آورم خرچنگ گفت در فلان جا راسوی است جنگجو و تیز خوی
ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانهٔ مار بیفکن تا راسو یکان یکان
ماهی خورده بر سر سوراخ مار خواهد رسید و او را نیز طعمه خود خواهد ساخت و تو از
آفت او ایمن خواهی شد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک
کرد چون دو سه روزی گذشت هوای خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا
آمد همانجای که ~~ماهی خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا آمد~~ همانجای که ماهی خوردن
کرده بود روان شد چون ماهی را نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد و
این داستان برای آن آوردم که بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری
و هلاکت است پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز از
سر بنه که در اینکار اندک زیان و بسیار سود است پیر بیچاره را دوستی پسر
و خواهش زر از راه خرد دور انداخته در شب تیره رفته میان درخت
جای گرفت و صباح بر قرار داد کاردانایان زیر درخت فراهم آمدند و تیز
هوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد که زر را
خرم دل برده است حاکم روشن رای به پیروی عقل خود دانست که حیله کرده
اند و در میان درخت آدمی پنهان ساخته اند چاره اینکار بدید باید کرد پس
بفرمود که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند برای دفع طلسم خبری میدانم پس هیمه بسیار

گرد درخت فراهم آورده آتش در زدند آن پیر خام کار زمانی شکیبائی نموده فریاد
برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند و از حقیقت کار
آگهی داده درخت راستی بر بست و تیز هوش مکر اندوز رسوای خرد و بزرگ شد پسر پدر
مرده خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دولت راستی خلاص
گشته باز بخانه خود آمد کلیله گفت مقصود ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت
حیله گران نکوهیده است دمنه گفت که دور بینی را مگر تمام نهاده و تدبیر و بینش دیدن
را حیله خیال کرده کلیله گفت اگر خون ناحق ریختن و صاحب خود را در رنج انداختن
دور بینی خیال کرده از تو بیخردتری نیست ای دمنه این دوروئی بگذار و دو زبانی
از خود دور کن که آخر رسوائی بار آورد دمنه گفت که دوروئی و دوزبانی چه زیان
دارد گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و قلم از دو زبانی پاسبانی
ملک یافته است تیغ که یکروی دارد خون خوردن کار اوست و شانه از دوروئی
بر سر بزرگان جای دارد کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل
دوروئی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خار دل آزاری که جز زیان بخلق
رسانی و نه آن قلم دو زبانی که از دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار
دو زبانی که جز آزار و نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده چه از یک زبان مار
زهر آید و از دیگر تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق
نشانی نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که بس ازین کوشش نمایم

ودرمیان شیر و شتربه آشتی بدهم ودرمیان هردو محبت تازه گردانم کلیله گفت
این سخن محال است و تو ندانسته که شیشه چون بعد از شکستن بحال نماند و اول آب
چشمه چندان خوش است که بدریای شور نرسیده است چون بدریای شور پیوندد
آن شیرینی آب برطرف شود دویم دوستی خویشان تا زمانیکه معامله بزرگی
درمیان نیامده است که چون یکی مهتری یافت دیگران حسد برند و کار بفساد انجامد
سیوم عقیده خدمتکاری تا وقتی است که مردم فتنه انگیز درمیان نه درآمده اند ای
دمنه هر چند فکر کردم اما دور است که گاو از شیر زنده ماند و بر تقدیر اگر از پنجه شیر
خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بهبندد و اخلاص و عقیده
گذشته باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته
گوشه نشینم چون بود کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایان است
که از آشنای بدکردار نادان پرهیز باید کرد و بصحبت نیکوکاران دانا بهره مند باید
شد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند و هر چند مارگیر در تربیت مار کوشش
نماید آخر چاشنی زهر دندان او بوی رسد و خردمندان لطیفه عطار مانند که هر چند
از آن چیزی بکسی نرسد عاقبت از بوی خوش او بهره مند گردد باش چو عطار
که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او نه چو آتشکده آهنگران دود شراری دهد
از کران ای دمنه چگونه با تو بسازم و چون از تو امید وفا داشته باشم پادشاهی
که ترا گرامی و بزرگ ساخته با او این کژی و حق تربیت و نعمت او را نگاه نداشتی

من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است چنانکه صحبت نیکان
سودمند هست و دیدن بدان زیان دارد هر که با نا اهل گیرد بدو آن رسد که بان باغبان
رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی
از نادانی و بیخبری بخرس دوستی کرده بود و همواره در باغ و کشت زار با یکدیگر بسر
بردی و خرس نیز مهربانی دریافته با آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن
باغبان بخواب رفتی بربالین او آمدی مگس از روی او میراندی روزی باغبان برسم
هر روزه خواب کرده بود مگس بسیاری بر روی او فراهم آمد خرس نیز بدستور
خود آمد مگس رانی آغاز کرده هر چند مگسان از طرفی میراند از جانب دیگر جمع
میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی بزرگ برداشت بخیال آنکه مگس را
خواهم کشت بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر آن مسکین بخاک یکسان
شد و ازینجاست که خردمندان گفته اند دشمن دانا از دوست نادان بهتر
است بیت دشمن دانا که بی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این داستان
برای آن آوردم تا بدانی ای دمنه که مرا با تو دیگر سر آشنایی نیست و اگر نه قصه
من و تو بقصه دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این چه بی انصافی است
که میکنی من آنچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی باین پایه نهی و با خرس برابر
دهی کلیله گفت اگرچه نادان بدان مرتبه نیستی اما غرض و پنداری دیدهٔ
دانشت را کور ساخته است ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست

فرو گذاری

فرو گذار بهر دو هزار سخن معقول نمای عام فریب درین بگوی چنانچه در کار شیر
و شتر به چه آفتها که انگیختی و هنوز دعوی با کدامی میکنی و حال تو با دوستان
مثل بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن بخورد چه عجب
اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت صد من آهن در خانه دوستی
امانت بنهاده که در روز تنگدستی مایه فراخی گردد بعد از آنکه سفر دور و دراز کرده
پس از زمانی دراز بازرگان بخانه آمد و طلب آهن نزدیک دوست شد دوست
خود آنرا فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشه خانه نهاده
بودم غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موش واقع است تا آگاه شدن موش
فرصت دانسته آهن را تمام خورده بود بازرگان نا راستی دوست را در
دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور بین موش را با آهن الفتی
بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست ازین
شاد شده گفت که این بازرگان بیش نادان است که بسخن من فریفته شد
و دل از آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او امروز مهمانی کنم
پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز
کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی بیرون شد و پسر خورد او را
فرزندم بخانه خود آورد و پنهان ساخت و صباح بگاه بقرار داد خود بخانه

دوست آمد و او را پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از
دی روز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود گم شده است هر چند که بسیار جستم
خبر کمتر یافتم گفت دی روز که از خانه تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوی کودکی
را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده بر روی هوا می برد آن مرد فریاد
برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوی موش گیری کودکی را چگونه برمی دارد و
بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موش صد من
آهن را توان خورد موش گیری را تواند برداشت آن مرد دانست که قصه چیست کودکی
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است بازرگان جواب داد که تنگدل مباش
که موش گیر پسرت را هم نبرده است آهن باز ده و کودک خود را بستان ای دمنه
این داستان برای آن آورده ام تا بدانی که در کدام مذهب روا است که با ولی نعمة
خود فریب تو انگیز دیده است که در باره دیگران چه خواهی اندیشید تو چون با پادشاه
مکر کردی و دروغ گفتی پس دیگران از تو امید بهی داشتن از بیخردی است چون سخن
میان کلیله و دمنه اینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را بخاک و خون افکنده
اما چون شیر او را کشت غصه او فرو نشست و نیکو بندگی او را بخاطر آورده در غم شد
که در میکار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه ننمودم که آنچه از شتربه رسانیده
بود نه حق بود یا ناحق من باری بی فکر یار وفادار بدست خود تربیت هلاک
چشانیدم و خود را مصیبت زده گردانیدم شیر سر پشیمانی در پیش انداخته

بود و بنا بر عث افسردگی خاطر و غمزدگی دل او زیاده میشد دمنه چون اینحال از
سواد خوانی پیشانی شیر فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث
اندیشه چیست و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خورم تر و وقتی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی خرامان و دشمن در خاک خواری و خون ناکامی
غلطان است شیر گفت هر گاه آداب خدمتگاری شتربه بخاطر میرسد و تدبیرهای
درست و دوربینهای راست او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی میکند و الحق
که پشت پناه لشکر من بود و مرا دستیاری او زور بازو می افزود دمنه گفت
این صفتها که شاه فرمود آنزمان خوش و نیکوست که دل او با اخلاص بر بهر گاه
که او نادولتخواهی می اندیشیده بخت شاه را بر آن کافر نعمت افسوس نباید خورد
بلکه بر کشتن او شکر الهی بجای آورد و شادیها کرد و این فتحنامه را که روزنامه
اقبال بدو آراسته شده و از عنایات بزرگ الهی دانسته خوشیها و خورمیهای
بتقدیم رساند پادشاه عالم پناه را بر کسی بخشیدن که ازو بیم جان بود در آیین خرد
روا نیست و بجز تنگنای گور بند کردن صلاح دولت بنسبت انگشت که زینت
دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم با آن زند برای سلامت ذات انگشت
را ببرند و آن جراحت را عین رحمت شمارند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید
لیکن چون حاصل بکر اندیشان و بدکاران آخر سوای است شیر را این اندوه بالکلیه
از خاطر نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه

بپیروی مینمود تا آنکه در حق او بدگمان شد خلاصه این باب آنست که رای دابشلیم از
بیدپای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنجنامه
هوشنگ یافته بودند که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن ناملایم شنود آن بود
شتابزدگی نکند و بپیروی از چند راه کرده بر بعض ظاهری رسانندگان سخن
بس نکند میخواهم که التفات نموده سرگذشتی مناسب این وصیت باز گوئی
پس همین قصه گاو شتربه نام که از سوداگری در صحرا مانده بود در میان آورد که
شیر را که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز که هرگز نشنیده بود در دل ترسی پیدا
شد و میخواست که آن بیشه را بگذارد و شغال دمنه نام از ترس پادشاه آگاه شده
خواست که بشیر راه سخن پیدا کند و پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را آرام داده
و بازار خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال که کلیله نام داشت و همدم و همنشین
او بوده آمد رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از راه مهربانی گفت که تو از آن
گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز گردد بدو آن
رسد که به بوزنه رسید که در درودگری که پیشه او نبود پیشی گرفته بود و سر خود را
در آن کرد و دمنه جواب داد که در راه خواستن منصبهای بزرگ و رتبهای کلان رنجها
و خطرها می باشد و هر دعای همت را می باید که از خطر نترسد تا روی مقصود ببیند
کلیله گفت طلب منصب بزرگ کسی را مناسبست که نسب و حسب داشته باشد و
تو نه آن بزرگزاده که نسب بزرگان داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی

دارد

در تو باشد دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل است هر که برهنمونی خرد کارهای بزرگ ۸۵
در پیش گیرد و تن بمحنت و مشقت در دهد بمقصود رسد چنانچه قصه سالم و غانم
دلیلیست روشن که غانم از دوربینی و رنج کشی در گرداب بلا آمد و شیر سنگین
را بدوش کشیده بکوه بر آمد و برتبهٔ سلطنت رسید و سالم از تن آسانی و
بخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه خواهی جست
و بر تقدیری که ترا نزدیکی پادشاه حاصل شود و چون روش خدمت نمیدانی
هر آینه پایدار نخواهد ماند و سخن بسیار در ناکردن خدمت ملوک در میان آورد
دمنه نیز همه را جوابهای عاقلانه گفته نیم رخصت حاصل کرده پیش شیر در آمد
بهمراهی خرد و رهنمونی دانش شرف نزدیکی حاصل کرد که از جمله ارکان دولت گشت
و هیچ مهمی بی اتفاق او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از
شیر پرسید که زمانی دراز است که پادشاه را دل نگران می بینم که به سیر و شکار
و مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصه آواز هولناک در میان آورد
دمنه گفت آوازی را چه اعتبار قصه روباه که شنیده باشید که آواز بلند و جثه
بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد بعد از زمانی جاسوسی احوال آواز کننده کرده
بملازمت شیر آمد و عرض نمود جانوریست که بجز خفتن و خوردن کاری ندارد و همت
او از حلق و شکم در نگذرد و از و شکوهی نیافتم شیر اگرچه فی الجمله تسلی شد اما از

اندیشه باز نیامد دمنه چون دانست که سخن مرا تمام کرده است خیال نفرت بسته بعرض
رسانید که اگر ملک بفرماید او را بپای تخت آورده و بحضور استغفار ان او را جا دهم
شیر را این سخن پسندیده افتاد و رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فریفته بلطیفه
سخنان کرده ببارگاه سلطنت حاضر ساخت و شنتربه آیین خدمتگاری بجای آورد
شیر را شادی بسیار فراهم آمد و بشکرانه این دمنه را عنایت بسیار کرد و شنتربه
را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی راستی و یاری خرد شنتربه از اعیان ملک شد
تا آنکه سپه سالاری لشکر خود را شیر باو فرمود و در کنکاشتها مدار سخن بر شنتربه شد
تا آنکه از دمنه کسی نپرسید دمنه را از باد بیحوصلگی و پست همتی آتش حسد افروخته
شد نزدیک کلیله رفت و قصه پیش آمدن شنتربه و شکست خود را بیان کرد و چاره
کار پرسید کلیله گفت خود کرده را درمان نیست این تیشه را تو خود بپای خود زده
ترا همان پیش آمد که زاهد را که پای از دامن قناعت کشیده خلعت ملوکی گرفت
و به آرزوی مرید گرفتن خلعت بر باد داد و از گوشه خود برآمده در جستجوی
دزد در آمد و از شومی آز او را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد اول نادانسته
در آمدن در خانه پیرزن بدکاره و مردن آن پیرزن بزهری که در کار آن جوان
بجز دکرده بود و بعد ترس و بیم گریختن دویم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم
کفشگر بر زن خود سیوم دیدن بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن
خود بدی زن کفشگر حاضر شدن و منکر گردن زن کفشگر و بحیله خود را مستجاب
الدعوات

الدعوات نمودن و بینی بریدن را راست ساختن و فریفته شدن کفشگر
حجام بمکر زن حجام و بینی عضو خود بعوض زن دیگری تهمت کردن بحجام حاضر شدن
زاهد بر آنکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلیله گفت ای دمنه این
رنج خود بر خود آورده من درین کار چاره نمیدانم باری تو چه اندیشیده دمنه گفت
میخواهم بحیله آمیزم که شنتربه را ازین پایه براندازم یا ازین ولایت برانم
یا بعالم نیستی روانه سازم و بهر طوری که میسر شود انتقام خود کشم من کمتر
از گنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشید و او را با آنچه
در خانمان او بود بسوخت کلیله گفت آزار رسانیدن نیکونمی باشد و از راه مکافات
بدی هر کس برو باز گردد و هر که دیو بند بین بکشاید دست و زبان را از آزار
باز دارد چنانچه پادشاه بیدادرا پیش آمد که اول بهوای هوا و هوس را
کار فرمودی و ستم دیدگان را نیز رسیدی آخر روزی بشکار رفته بود دید که سگی
روباهی را در هم خائید و در جست و جوی روباه سنگی بپای آن سگ رسید و پای بشکست
قدمی چند آن سنگ انداز نرفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده زد و پایش
شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه نرفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت
و بشکست چون اینمعامله بدید از ستم باز آمد و بداد گری و رعیت پروری
مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستم دیده اگر بمکافات کوشد
او را چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو نرسد

اما او را زور و زر بسیار است دمنه گفت تو مگر نشنیده که زاغی از مار کینه
خود کشید و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه شغالی که دوست زاغ بود درد خود را
بمیان آورد و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب
شود چشم او را بر کنم شغال گفت زنهار ازین بگذر و اگر نه تو آن رسد که بماهی خوار
رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله انگیخته کرده بود و با خرچنگ در میان
نهاد که افسوس که از ماهیان این چشمه که اوقات من میگذشت و امروز دو صیاد
میگذشتند و با هم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ
شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ از راه دوستی این خبر را بماهیان رسانید
آخر ماهیان باتفاق خرچنگ چاره کار از ماهی گیر جستند او از روی مکر تدبیر کرد
که فلان جای آبگیریست که گرد ابر وقت او کدر نمی افتد هر روز چندی را بر پشت
گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار دادند و آن ماهیگیر ماهیان را بگوشه می برد و طعمه خود
می ساخت تا آنکه خرچنگ را برداشته می برد ناگه نظر روزی خرچنگ بر استخوان
ماهیان بسیار افتاد از مکر او خاطر شده خود را بر گردن ماهی خوار افکنده حلق او را
محکم افشرد و هلاک ساخت پس زاغ بشغال گفت تو چاره سازی کن شغال گفت
پرواز کن و بر بامها هر جا که پیرایه بینی بردار و چون نزدیک آشیانه مار شوی آن
پیرایه را آنجا فکن تا مردم بجست و جوی پیرایه آنجا رسند و اول کار او فارغ
و تمام کنند بعد آن قصد پیرایه کنند دمنه گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور

ورز

ورز بر نیاید بحیله سر انجام آن توان داد کلیله گفت شتربه چنانچه بزور و زر از
تو بیش است و بخرد و دانش نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی
او علاج آن نماید چنانچه خرگوش برای خلاص خود روباهی را میخواست که بفریبد و
بخورد گرگ دهد گرگ را بر در خانه او برد و خود درون رفته نیاز مندی نمود و گفت
بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود چاهی کنده بود و روی اورا
بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن
را در چاه هلاک افگند این سخن خرگوش را فریب دانسته رخصت در آمدن مهمان
نمود در آمدن گرگ و خرگوش همان بود و در چاه افتادن همان و همان افتادن
گرگ بود و در دیدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه
مکر و حیله روز بهی ندارد دمنه گفت باین سخن عمل کردمی اگر گاو بخود مغرور و از
دشمنی من غافل نمی بود نشنیده که خرگوش چگونه کار شیر خونخوار ساخت
جانوران برای فراغت خود اتفاق کردند بشیر بیشه خود هر روز جانوری قرار
داده بودند روزی که نوبت بخرگوش رسید خرگوش وقت قرار داد گذرانیده
بود بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای پادشاه جانوران بزرگان ما
برسم قرارداد خود خرگوشی دیگر بهمراهی من فرستاده بودند در میان راه شیری
دو چار شد و از من کشیده گرفت شیر برجست و گفت جای او را بما بنمای تا
انتقام خود از وی بگیرم خرگوش او را بر سر چاهی رسانید و گفت ای شیر ترس

بر من زور آورده است مراد بر کیر تا دشمن ترا بتو نمایم شیر از سادگی و غرور اورا
در میان خود گرفته نظر در چاه افکند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد همان دیدن
آن بوده و گذاشتن خرگوش همان در چاه درآمدن همان بوده و جان سپردن
همان غرض ای کلیله ازین سخن باز آی و بر بی زوری و کم رائی من مبین و بر غرور
و سستی شتربه نظر انداز چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست از و باز
داشت دمنه نگران دور یکوشه رفته حیله سازی میکرد تا روزی فرصت یافته خود را
در خلوت شیر انداخت غمگین استاد شیر پرسید که ترا اندوهگین می بینم خیر
باشد گفت نیت پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر چیزی واقع شده
است دمنه بعد از استادن بسیار و درنگ و توقف بیشمار قصه فتنه انگیزی
شتربه در میان آورد که او کافر نعمت شده میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید
و هر چند شیر این سخن را باور نمیکرد آن بیدولت از راه مکر در آمده سخنان که بحق
می ماند میگفت و شتربه دو لتخواه در بلا می انداخت و بعد از درازی سخن
شیر گفت ای دمنه اگر این راست باشد تدبیر اینکار چیست گفت دور بینی
نمودن پیش از آنکه او سر فتنه بردارد سر ش برداشتن بهتر مینماید که مردم در
کارها سه گروه اند جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند
و گروهی دیگر اگر چه از پیش بینی محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمی شوند
همونی عقل چاره خود می اندیشند و گروهی از آن قسم اند که چون واقعه

پیش آید مضطرب شده راه چاره گم میکنند و سرگردان شده هلاک میشوند
چنانچه در آبگیر سه ماهی بودند روزی دو صیاد را بر آن گذر افتاد با خود گفتند
که پگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین واقعه آگاه شده در فکر شدند چون شب
در آمد ماهی دوربین که تمام داشت عقل سبک روی بکار آورد و از هر طرفی که آب
روان متصل بود بیرون رفت صباح پگاه صیادان آمدند هر دو طرف آبگیر را
محکم گرفتند آن ماهی نیم عاقل چون بر حال آگاه شد بر نارفتن خود پشیمان
شده خود را مرده انداخت صیادان آنرا مرده دانسته گرفتند و بر روی
صحرا انداختند انداختن همان بود و رو بگریز نهادن او همان تا آنکه بعد
محنت خود را در جوی افگند و آن ماهی نادان نه روی گریز داشت و نه راه چاره
سراسیمه شده در دام افتاد و بهلاکت انجامید شیر گفت ای دمنه بخاطر نمیرسد
که شتربه بمن انیکار کند او را چه تربیتها که نکردم و او چون خرد منداست
چون کافر نعمتی کند دمنه گفت ملک را باید دانست که از کم اصل و بد نهاد
هرگز راستی نیاید چنانچه سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود او را کژدم در سفری
از آب میگذرانید در میان آن نیش زدن گرفت سنگ پشت پرسید
که این چه دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست سرشت من چنین است
پس سنگ پشت نیز غوطه زد و او را از پشت خود انداخت و گفت من
هم از روی طبیعت کاری میکنم و سنگ پشت با یاران خود انداخت و گفت

من هم از روی طبیعت کاری میکنیم و سنگ نشیت با یاران خود میگفت که خسیس و نا اهل را پروردن آبروی خود بردن است و پس از فریب اندوزی بسیار شیر را گفت ای بادشاه اگر سخن من گوش میکنی و قتیکه شتربه باین درگاه بیاید در سنت روی و حرکات او که هرگز نمیکرده است بادشاه خواهد فهمید که در سر چه دارد و چون شیر را بمکر فریفت رخصت گرفته بخانه شتربه روان شد تا او را بحیله مضطرب سازد اندوهناک نزد شتربه رفته سلام کرد شتربه بعد از تعظیم از سبب اندوه باز پرسید گفت من از آن گروه هستیم که برای خود اندوهگین باشم لیکن هر چند خود را کناره میکنم غم دوستان دامن گیر میشود بادشاه در حق تو بدی اندیشیده میخواهد که قصد تو کند آمده ام که حق دوستی بجا آوردم و ترا آگاه کردانیدم تا تو فکری در کار خود کنی شتربه این سخن باور نکرد و گفت ای دمنه دل من با خلاص بادشاه پرست و او در حق من رعایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده ام اگر دروغی چند در حق من کسی گفته بد شتربه روی خواهد کرد و نفترمان را تنبیه خواهد کرد دمنه گفت بمجرد خیالی که میکنی نتوان راه چاره سازی بست نشنیده که بطی ماه در آب دید ماهی پنداشت هر چند کوشش کرد هیچ نیافت روز دیگر هر چند ماهی میدید ماه می پنداشت و در طلب او کوشش نمیکرد آخر بگرسنگی رخت هستی بربست باری بعد از سرگذشت بسیار شتربه را دل بگردید و گفت از

کفته بودند که در نزدیکی پادشاهان خطر بسیارست چه آتش را فکر و اندیشه
بسیارست بهر چیز نتوانند رسید و نتوان بیان و فتنه انگیزان بیشمار سیلت
البته فتنه بر انگیزند که علاج نتوان کرد هر که نزدیکی پادشاهان طلبد همانا از
ایشان خبر ندارد چنانکه باز مرغ خانگی را به بیوفای طعنه میزد که آدمی با وجود انکه
هر روز آب و دانه ترا سر براه میکنند و چون ترا میطلبند از بام ببام آی و من
کوه خسام باندک ملایمتی که میکنند از انها دور نمیشوم ماکیان جواب داد
که بواسطه آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب دیده دمنه گفت ای شتربه
اوقات میگذرد چاره خود کن شتربه بعد از گفت و گوی بسیار که در
میان یکدیگر گذشت گفت اگر سرنوشت من چنین است چه تدبیر اندیشیم
شنیده که بلبلی بر هم رده در دام افتاده بود با باغبان میگفت من که
گلی را آزرده ام این می بینیم تو که دلی را می آزاری چه خواهی دید باغبان را
دل بسوخت و بلبل را آزاد کرد بلبل بپاداش نیکوئی گفت در زیر این
درخت زر است زمین را بکاو و بگیر باغبان آنچنان کرد و کامیاب شد
وی بلبل آواز داد تو که در زیر زمین زر می بینی بر روی زمین دام چرا ندیدی
گفت چون قضا آید دیده دانش کور میگردد ای دمنه اگرچه تقدیر الهی
وافسون پردازی تو مرا در کمند شیر آورد اما حقیقت کار آنست که زیاده
طلبی ما را بر سر این آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمد که بصید روباهی چاهی

زنهار

کننده بود روباه از آنجا که دوربینی کار اوست بآنجا نرفت و پلنگ ببوی

مردار در چاه افتاد و صیاد افتادن او در آمدن روباه خیال کرده خود را

دران چاه انداخت و همان افتادن بود و دریدن پلنگ همان دمنه گفت

بهر حال عاقل را چاره کردن و توکل نمودن بهتر است از آنکه راه چاره سازی

بربندد و درگاهی بر خود نگشاید شتربه گفت میدانم که کم اصلان و کوته نظران

در پیش شیر راه سخن یافته در خرابی من میکوشند و هرگاه جمعی یکدل و یکدست

شده کاری در پیش گیرند جای چاره نمی ماند چنانچه زاغ و شغال و گرگ یکدل

و یکرو شده شتربه را بخوردن شیر دادند دمنه گفت بهر حال فکری کرد و تدبیری

انگیخت گفت غیر از جنگ تدبیری نمیدانم و آماده کارزارم دمنه گفت آغاز

جنگ نمودن نشانه بیخردیست و دشمن را حقیر نتوان شمرد چنانچه وکیل دریا طیطوی

را حقیر شمرد و بچگان او را برد آخر بیاری یاران سیمرغ بر کینه گذاری آورد وکیل

دریا پشیمان شده بچگان او را باز داد دمنه گفت اگر به نصیحت من کار نکنی

چنانچه طیطوی نر سخن طیطوی ماده نشنید و پشیمان شد تو هم پشیمان شوی

گفت چگونه بوده است گفت طیطوی ماده که در کنار دریا خانه داشتند چون

وقت بیضه نهادن آمد نر گفت جای امین پیدا کن که بیضه نهم و او گوش نکرد آخر

ماده گفت که تو حال تو بحال سنگ پشت میماند که سخن ناکردن شرط کرده

بهمراهی بطان روان شده بود آخر خود بسخن بطان عمل نکرد سخن کردن همان بود

افتادن

وافتادن همان شتربه گفت من آغاز جنگ نخواهم کرد لیکن آماده آن
خواهم بود اگر حق خدمت مرا نگاه ندارد بگفته صاحب غرض قصد من کند من
هم دست و پای نخواهم زد و بنامردانگی کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شتربه
هرگاه به بینی که شیر متغیر شود و دم خود بر زمین بزند بدان که قصد تو دارد شتربه گفت
خوب گفتی و نشان نیک دادی دمنه گفت خاطر از شیر و شتربه جمع کرده
روی به کلیله آورد و از سرگذشت خبر داد هر دو بارگاه شیر رفتند و از آن
طرف شتربه بدیدن شیر آمد شیر از غضب متغیر بود و دم بر زمین میزد شتربه
از غایت ترس رنگ خود تغیر یافته هر زمانی چپ و راست می نگریست و حرکات
نامناسب ظاهر میساخت چون نشانهای قرار دادی هر کدام را معلوم شد
شیر از نهایت غصه حمله برو آورد و آتش جنگ افروخته شد کلیله این
حال دید عنکوهش دمنه آغاز و دفتر عیبهای او را بر کشود و میگفت که میدانم
که ترا پند من سودمند نخواهد آمد قصه تو بقصه مرغ و بوزنگان و حال من بآن
مردی که مرغ را نصیحت میکرد و او سخن او کار نکرده و خود را در چنگال بوزنگان
هلاک ساخت میماند اما یقین بدان ای دمنه که آخر فریب تباه کاری و رسوای است
چنانچه تیز هوش با خورم دل چه کرد و چه دید و تیز هوش نصیحت بدر گوش ننمود
و قصه خوک و مار و راسو را که بجهت فهماندن او آورده بود باور نکرد دید
که رسوای خاص و عام شد دمنه گفت اگر خدمت شیر ترک کنم و با تو در گوشه عمر

گذرانم چون سخن کلیله گفت حاشا که دیگر با تو بسر برم یا غبار از دوستی

خرس چه آمد که مرا از همراهی تو نیاید دمنه گفت هر چند پیش تو خوار باشم این

حالت ندارم که تو مرا بخرس نسبت دهی کلیله گفت راست میگوی لیکن غرض در بیع

بینش ترا کور ساخته است و حال تو بآن بازرگان ماند که گفته بود در شهری که موش

صد من آهن بخورد موش گربه اگر پسری را برگیرد و بر هوا برد چه عجب القصه چون سخن

بانجا رسید شیر گاو را کشته بود بر بیع تامل میدید و از کرده خود پشیمان و از جدای

شتربه آزرده خاطر بود دمنه این را دید کلیله را گذاشت و بمکر پردازی پیش

شیر رفت آخر چون کار فتنه انگیزان رسوائی است کار برسوائی کشید چنانچه شرح

آن داده آمد و خلاصه خلاصه آنکه شتربه که از مخلصان درگاه شیر بوده و شیر نیز

از دل او را دولتخواه و خیراندیش میدانست نور فریب سازی و مکراندوزی دمنه

کار شیر و شتربه بانجا رسانید که پادشاه شتربه را بدست خود کشت و در افسوس

روزگار گذرانید اگرچه دمنه بدکار نیز بسزا رسید اما افسوس از خاطر شیر نرفت

پس بر پادشاهان که بسیار مشغله دارند لازم است که از شتابزدگی خود را

نگاهدارند و بد آنچه از نیک و بد بایشان رسد چندین مرتبه خود تنها و چندین

مرتبه بکنکاش جمعی دولتخواه میدانسته بجد اجدا اندیشه نمایند که نادولتخواه

لباس دولتخواهی پوشیده بواسطه غرض خود حسد برند

در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آنها رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره

مند شوم از داستان سخن چین که بحیله و فریب ولینعمت خود را از راه مروت
بر گردانید و به بیوفای و بدعهدی نام زد ساخت و سخنان فریب آمیزش شهزاده را
بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم کاردان
انجام کار دمنه باز نماید بگوید که شیر چگونه بعقل خود باز گشت نمود و چون
حق دمنه بدگمان شده بود با او چه کرد و بر مکر او چون واقف شد و سر انجام
کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که دور بینی آن میخواهد که بادشاهان شنیدن
سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن آگاه نگردند در باره آن حکمی نکنند و بعد از ان
که سخن غرض گویان بپایهٔ قبول رسید و کرداری ناپسندیده ظاهر شد چاره
آنست که سخن چین و مفتری را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند و از
اندیشهٔ آن سزا بعد از ان از کار کاو بپرداخت از یاد نیکو خدمتهای شتربه
غمزده شده بشتاب زدگی که دران کار نموده بود پشیمان شده اندیشه مند
میبود و از اندازه او روزگار بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود شبی فرصت
یافته بلنگ بیا و گفت ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته نیز بد نیکی
میکند و هر که در چنین چیزی که بدست آمدن او محال بود بکوشد بمقصود نرسد
و هم آنچه داشته باشد از دست دهد چنانچه آن روباه آرزوی یافتن مرغ کرد
و بوست پاره که بدان قوی نسبت بود از دست داد شیر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت بلنگ گفت آورده اند که روباه گرسنه بطلب طعمه از

سوراخ برآمده هر جانبی تکاپوی میکرد ناگهان بوی که آسایش روح او باشد
شنید و بجانب آن شتافت پوست پارهٔ تازه دید که یکی از ددان گوشت
خورده بود و پوست پاره رها کرده چشم روباه ازان روشنائی یافته و تن توانائی
گرفت آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد در میان روباه گذرش بر کناره
دیهی افتاد مرغان فربه دید که دران صحرا میچریدند و زیرک نام غلامی نگاهبانی
ایشان میکرد روباه میل گوشت مرغ در جنبش آورد و از پوست پاره فراموشی
کرده در میان اینحال شغال گذر کرد از روباه پرسید که ای برادر غمگین میتمانی
تراچه واقعه دست داده گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خداوند
روزی پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزو دارم که ازین مرغان
یکی را بچنگ آورم و عیش خود را گوارا سازم شغال گفت خیال دور و دراز کرده
من مدتهاست که در کمین این مرغان میباشم اما این غلام زیرک که می بینی
در نگهبانی چندان اهتمام دارد که این مقصود بر نمی آید و با اینهمه بمجرد خیال
خورسندم و درین آرزو روزی را بشب و شبی را بروز می آرم تو که پوست
پاره تازه یافته غنیمت شمار و ازین فضولی درگذر روباه گفت ای برادر
مرا همت بلند نمیگذارد که بپاره پوست بسر فرود آرم و دل از لذت گوشت
فربه و تازه بر گیرم شغال گفت ای خام طمع حرص را همت عالی نام کرده و نمیدانی
که راحت در قناعت و فراغت است می ترسم که ازین فضولی که در پیش گرفته آن

پوست پاره هم از دست برود و تو یکبارگی از پا درآئی و قصهٔ تو بقصهٔ آن
دراز گوش میماند که دُم میطلبید گوشش نیز بر باد داد روباه پرسید چگونه بوده
است آن حکایت شغال گفت دراز گوشی بود که دُم نداشت ناگاه غم بی
دُمی گریبان گیر او شد و در طلب دُم بهر جانب تگ و پو میکرد گذارش بر کشت
زاری افتاد پیر دهقان از گوشه دید برجست و دو بدو برگرفت و هر دو گوش
او را بکارد نامهربانی ببرید ع روزی غم بی دُمی فزودش مسکین خر آرزوی
دُم کرد نایافته دُم دو گوش گم کرد آنکس که ز حد برون نهد گام اینست سزای او
سرانجام روباه از غایت حرص روی در هم کشیده گفت تو تماشا کن که چگونه
مرغ را بچنگ خواهم آورد و این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست را همانجا
گذاشت شغال چون دید که پند او فایده نکرد بگوشه خود شتافت درین
میان زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده
انگاشته بنشاطی تمام فرود آمد پوست پاره را گرفت و باز پرواز نمود
روباه بر مرغان نارسیده غلام از کمینگاه بیرون برجست چوب دستی
بجانب او افکند و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه از بیم جان دل از
هوای مرغان برکنده روی به پوست پاره آورد از پوست نشانی نیافت سر
زمین زد تا آنکه مغزش پریشان شد هیچ سود نکرد غرض ازین داستان آنست
که بادشاه ارکان دولت را بدست خود خراب کرده بحال باقی خدمتکاران

نمی برداز دو چشم عنایت از حال نزدیکان درگاه و سران و سرداران بارگاه و
سپاه برداشته است شتربه گشته شد هیچ چه بدست نمی آید همه بادشند تبهکاران
قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از نیکو
خواهی است اما گمان من آنست که در حق شتربه از من خطائی نکرده و اگر اضطراب
من از آنست بلنگ گفت ای ملک کار بغم و اندوه راست نمی شود تدبیر درست
باید کرد اگر آنچه از شتربه رسانیده اند فی الواقعه بوده است او خود بسزا
رسیده است درین کار شکرف شکرانه باید کرد و اگر درباره او تهمتی رفته
سخن سازان را بسیاست باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی و بر تو
اعتماد دارم بدانش و کاردانی اینکار را پیش گیر و مرا از گرداب این اندوه
بیرون کش بلنگ در عهده گرفت که باندک زمانی مغز این کار دریافته حقیقت
حال را بعرض سلطان رساند شیر بدین وعده تسلی یافت چون شب شد بلنگاه
بلنگ رخصت گرفته روانه بخانه شد قضارا گذارش بر خانه کلیله و دمنه افتاد
دید که در میان ایشان گفت و گوئیست بلنگ از اول بر دمنه بدگمان بود
ازین گفتگو دغدغه او زیاده شد بشتر آمد و از پس دیوار گوش نهاد
کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و ملک را بر شکستن پیمان داشتی
و آتش فتنه برافروختی می ترسم که وبال آن بتو رسد و ببلای گرفتار شوی
چون اهل این درگاه ازین کار آگاه شوند هیچکس ترا معذور ندارند و در خلاص

تو مددکاری نمایند و همه برگشتن تو اتفاق کنند و مرا با تو بعد ازین
هم خانگی نباید کرد برخیز و یار دیگر گیر که من با تو همنفس نمیتوانم کرد دمنه
گفت ای یار عزیز طرح جدای میندار و مرا از خود دور مکن و مرا در کار
شتربه بیش ازین ملامت منمای که کار رفته را یاد آوردن سرمایهٔ اندوه
است و تدبیر کاری که صلاح پذیر نباشد خیال محال این سودا از سر بیرون
کن و روی بشادمانی آر که دشمن نیست و نابود شد و آرزوی دل بماند
کلیله گفت با وجود آنکه نادولتخواهی کرده و با ولی نعمت خود ناراستی نموده
و از مروت و جوانمردی رو گردانیده هنوز هوای فراغت داری و آرزو
میکنی که روزگار بسلامت بگذرانی دمنه گفت نه آنست که از تدبیر بدایع
مکر و حیله بیخبر بوده‌ام و بدین سخن جاهل و غرض گوی بر من پنهان بود اما دوستی
جاه و غلبه حسد مرا برین کار داشت اکنون انکار نمیدانم از گذشته پشیمان
شدم و مرا از خود مرا آن که بس در رانده ام بلکه اینهمه گفتگو را شنیده بخاطر
آورد که اگر این شنیده را بشرف عرض شیر رسانم مبادا که مرا در بیکار با غرض
اندیشند همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام انکار نماید
پس ملازمت مادر شیر رفت و گفت ای ملکه رازی در میان می آرم بشرطی
که از پرده بیرون نیفتد پس از سوگند و پیمان آنچه میان کلیله و دمنه گذشته
بود بتمام گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود و از حقیقت آنها مطلع

ساخت مادر شیر را حیرتی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین
و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر باعث چندین حیرت و اندیشه چیست
شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن او و اخلاق او نیست
چندانکه میکوشم یاد او از دل من نمیرود هر گاه در مصلحت ملکی اندیشه میکنیم بمخلص
دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج میگردم خیال شتربه برابر می آید و مادر
شیر گفت تا پسیح گواهی برابر دل شاه نیست از سخنان ملک چنان می نالم که دل
شاه بر بیگناهی شتربه گواه است و صاحب غرض گویانی رسانیده بودند
اندیشه بیکار میرفت اینهمه پشیمانی پیش نمی آمد شیر گفت ای مادر مهربان چنانچه
فرمودی همچنان است در بیکار عقل را کار نفرمودم حالا از چاره آن درمانده
ام و بدتر آنکه هر یکی سپاه و حیان بارگاه مرا نشانه تیر ملامت ساخته اند و بیوفا و
ستمکار میگویند و من چندانکه کاوکاو میکنم که گناهی بر وی ثابت نمایم مگر در کشتن او نزدیک
دیگران معذور باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهایی یابم میسر نیست هر چند
فکر میکنم گمان من در وی نیکوتر و اندوه من بواسطه هلاک او بیشتر میشود چاره
شتربه هم رای روشن داشت و هم صورت پسندیده و چنین کسی را محال باشد
که بدی بنسبت من بخاطر گذرانده و نیز در حق وی از مهربانیها فروگذاشت نشده
بود که سبب دشمنی گردد و من میخواهم که در کاوش اینکار مبالغه نمایم اگرچه چاره
تدبیر نیست شاید اینقدر هست که سخن چین مفتری بسزا رسد و عذر نزدیک مردم

قدیم

درجه قبول یابد اگر تو درین باب چیزی شنیده آگاهی ده مادر شیر گفت سخنی
شنیده ام که نمیتوانم گفت چه بعضی نزدیکان تو در پنهان داشتن این راز
منع نموده اند ملک میداند که فاش کردن راز مردم عیبی تمام دارد شیر گفت دانایان
هر راز را پنهان داشتن نفرموده اند بسا راز بنده که گفتن او صلاح کار بنده چنانچه
کسی بناحق در کشتن یکی قصد کرده بنده و این راز را با یکی در میان آرد فاش
کردن این راز نهایت خردمندیست که بواسطه این جانداری از کشتن خلاص
میشود دور نیست که رسانندهٔ این خبر خواسته است که پای خود را از میان بیرون
برد و بعضی اهتمام تو در آرد و یا از من وحشتی داشته بنده و ترا سبب ظاهر
ساختن این راز گردانیده امیدوارم که مرا خبردار سازی و آنچه شفقت و
مهربانی تو بنده در میان آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است اما گفتن
راز و فاش کردن رمز عیب بزرگ دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم
راز کرده بنده دوم بدگمانی دیگران که چون یکی به پرده دری نام برآورده بنده بهیچکس
با وی سخن در میان ننهد و هم در نظر دوستان خوار شود و هم بطعنهٔ دشمنان
گرفتار گردد خردمندان گفته اند ع خواهی که سر بجای بود سر نگهدار از کم ملک قصه
رکابدار نشنیده که راز پادشاه بیرون داد و سر انجام کارش برسوائی و هلاکت
افتاد شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در زمان گذشته
ملکی بود فرمانروای و کامیاب از مستی دنیا با خردمندان کمتر صحبت داشتی و مردم

کم اصل و پست همت از راه چاپلوسی و خوش آمد و تملق پیش او آمده بود
از آنجمله رکابدار کم اصل معتمد او شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته بود در وقتیکه
جرگه نزدیک شد که دست بهم دهد حاکم رکابدار را گفت میخواهم که با تو اسپ بدوانم
که مدتیست که آرزو دارم که بدانم که تک این اسپ مشکین که من سوارم بهتر است
یا دو آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را بتاختن
در آورد و حاکم نیز نگاور بادپای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور
شدند ملک رکاب گران کرده عنان بادپا را برکشید و گفت ای رکابدار غرض
من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته بود و بدین بهانه
خلوتی ساختم تا این راز را با تو در میان نهم زنهار که بکسی نگوئی رکابدار خائنانه
روش بدکاران نیست در پنهان داشتن راز سوگندها خورد حاکم فرمود که از
برادر خود بغایت اندیشناکم که نقش بد اندیشی از سواد پیشانی او خوانده ام
و یقین من شده که بقصد هلاک من کمر بسته است و پیش از آنکه از و آسیبی بمن
رسد سنگ وجودش از راه بردارم و بوستان سلطنت را از خار آزار او
پاک سازم ترا باید که همیشه از حال خبردار باشی و در نگهبانی و پاس من احتیاط
بجا آری رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز شاه توانم شد اما چون
عنایت بادشاه بمن است امیدوارم که این خدمت بجا آرم و راز را
نگهدارم از آنجا که بد اصلی در نهاد رکابدار متمکن بود شنیدن همان بود و

رفع

۹۵

و رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیدن همان رکابدار بدکردار فرصت

یافته پیش برادر حاکم خود را رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر حاکم

بنقد منت دلش شاد مان ساخت و بوعدهٔ عنایت امیدوار گردید و به تدبیری

شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان

بدل شد و شکوفهٔ امید از نهال زندگانی فرو ریخت چون تخت دولت از شکوه

برادر بزرگ خالی ماند برادر دیگر پای بر تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری

بفرق کامکاری و سرافرازی یافت اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن

رکابدار بود بیچاره زبان نیاز گشود که جزای آنچه من کرده ام نه این است پادشاه

فرمود که بدترین گناهان فاش کردن راز است و از تو این گناه سرزده و هرگاه

راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود

چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرده بسیاست سلطانی رسید غرض ازین

داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب نمیدهد شیر گفت ای مادر

مهربان هر که راز خود بمردم اظهار میکند غرض او اظهار آنست و اگر نه خود باید

که محرم راز خود باشد بعد از آنکه کسی که آنچه در دل اوست با دیگری آشکارا

کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نیست چه وقتی که کسی بار خود را

خود نتواند کشید اگر دیگری طاقت برداشتن آن بار نباشد عجب نیست

دیگر آنکه اگر از فاش کردن رازی حق ظاهر شود و اگر در آن عیبی هم بوده باشد حق

پرده پوشش عیب آن خواهد بود امیدوارم که آنچه حق بوده باشد بگفتن آن بر من
منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصریح نتوانی گفت بکنایت باز
گوئی اگر در عبارت نگنجانی اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم
که آن گنهکار فتنه انگیز را که گرد این فتنه انگیخته در گناههای او ست سیاست
بیدریغ برسانی و در مقام عفو نشوی اگرچه مرتبه عفو بسیار بزرگ است
اما در گناههای که اثر آن فساد عالم باشد سیاست از بخشیدن بهتر باشد و برابر
این گناه کدام گناه هست که زیان آن بپادشاه رسیده اگر چنین گنهکار
بجزای و سزای نرسد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد و پوست کنده
میگویم که دمنه فتنه انگیز ملک را با تهمت و افترا برین کار داشته است شیر
فرمود که من هم اندیشه میکردم و باین راه پی برده بودم که دمنه این حرامزادگی
کرده باشد لیکن چون تحقیق نبود او را سیاست نرسانیدم که یکی را بی تحقیق
سیاست کردم الحال اندیشه درست نمایم و پیروی نموده سزای مناسب دهم
پس شیر فرمود که امرایان و ارکان دولت و وزیران حاضر شدند و مادر شیر
نیز در میان آمد نشست فرمان داد که دمنه را بپایه تخت آوردند هرگاه
که دمنه بدرگاه آمد شیر را در اندوه و بارگاه را پر انبوه دید و روی بیکی
از نزدیکان درگاه کرده گفت که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست
مادر شیر این سخن بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو اندیشمند دارد

وحیله و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر خیراندیش بلکه دوست
مهربان او گفتی و چندین فریب کردی ظاهر نشان بادشاه شد که دیگر ترا
زنده نگذارد دمنه گفت بزرگان پیشین گفته اند که هر که در خدمت بادشاه
یکدل و یکزبان شد زود مقرب درگاه شود و معتمد بادشاه گردد دوست
ودشمن بادشاه او را نخواهند دوستان از روی حسد و دشمنان بواسطه
رهنمونی او در مصلحت امور ملکی وازین روست که اهل خرد روی از دنیا باز
گردانیده اند و بکنج درویشی ساخته بائستی که من هم اصلاً پیرامون این خدمت نگردیدمی
واز گوشه تنهائی قدم بیرون ننهادمی و بر خدمت ملوک بر طاعت خالق اختیار
کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بادشاهی خدا طلبی و خردمندی بود
بدیدن زاهد گوشه نشین آمد و نصیحت خواست زاهد گفت ای ملک خدا را دو عالم
است یکی فانی که عالم صورت بود و دیگری باقی که عالم معنی بود همت بلند آنست
که سر بعالم فانی فرود نیارد و نظر بر خوبیهای عالم معنی که ستوده خردهاست گمارد
وبادشاه فرمود که طریق بهم رسانیدن عالم معنی چیست زاهد گفت که شهوت
وغضب را معتدل بسازد و همواره در آسایش برخود بسته روز و شب بدست
گیری باافتادگان و فریادرسی ستم رسیدگان مشغول باشد هر بادشاه که
خواهد رضای الهی بدست آورد و بادشاهی عالم معقول میسر گردد باید که در آسایش

زیردستان کوشد و در مالیدن ستم پیشگان سعی نماید چه بادشاه را پاسبانی
رعیت و ملک فرموده اند پس هر شبانه روز حساب خود را خود نگهدارد که
امروز چه کرده ام و در کار و بار خود نظری می انداخته بشد و ملاحظه کند که مبادا کار
سهلی پیش گرد و از کارهای بزرگ باز ماند ای بادشاه اکثر مردم به ترس آنکه
مبادا از حق گفتن من در روزی بسته شود یا در اعتبار نقصانی رود و از گفتن
سخن حق ملاحظه دارند بادشاه دانا آنست که نگهبانی خود و پاسبانی دیگران
آنچنان کند که حق گذاران را جای سخن نماند و اگر از روی بشریت سهوی
رود از شنیدن سخن حق از جای نرود و گوینده را نکو پیش نماید ملک فریفتهٔ
نصیحت او شد و از خوش آمدهای مردم پرهیز کرد و پیوسته در صحبت او میرسید
و می شد روزی بادشاه پیش زاهد بود ناگاه جمع از دادخواهان آمده فریاد
کردند بادشاه زاهد را فرمود زاهد ایشان را طلبید حال هر یک را پرسید و آنچه
لایق حال هر یکی پیش خود بکند بادشاه گفت بادشاه را پرسیدن و معامله
تحقیق کردن زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات دادرسی
بحضور خود نماید زاهد بنیت خیر و ثواب قبول کرد و در مهم درماندگان میکوشید
و بادشاه بتوجه تمام می شنید تا کار بجای رسید که اکثر مهمات آن ولایت به تدبیر
زاهد ساخته میشد و مشغولی او هر روز در کار آن ولایت چه ملک و مال زیاده می گشت
خوش خوش سودای جاه و آرزوی مال و منال در دل زاهد جای کرد و رخنه در دیوار

فوان برداری خرد افکند **بیت** کیست کین جادوگر از راهش نبرد کیست کز جام
فریبش می نخورد بادشاه چون تدبیرات زاهد موافق مصلحت ملک دید عنان اختیار
یکبار بدست او سپرد درویش را که اندیشه نانی بود غم جهانی پیش آمد و سامان
کلیمی بسر انجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز و دمساز او بود بدید
زاهد رفت و احوال برنگی دیگر دید حیران شد آهسته بزاهد گفت این چه روش است
که پیش گرفته زاهد چندانکه زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار بود نتوانست
گفت درویش گفت اینچه عذر است دوستی جاه و افزون طلبی مال ترا
از خردمندی باز داشته گرفتار شهوت و غضب ساخته است بیا و از دامن
تجرد و یکتای غبار اغیار بیفشان و در آمد و شد خلق بر بند و بهمان گوشه خود
بساز زاهد گفت ای یار عزیز از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان
تفاوتی در حال من بدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که تو میدانی درویش
گفت دیده دانش تو بحجاب حرص پوشیده است افسوس که چاره خود
نمیدانی و آنزمان که بدانی سود نخواهد داشت و حال تو با آن نابینای میماند که
تازیانه از مار باز نشناخت و زخم دندان او سبب هلاکت او شد زاهد گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** مرد درویش گفت که بینا و نابینا هر دو رفیق
بودند اتفاقا شب در بیابان فرود آمدند چون وقت شب بسر آمد راه گم کرده بودند
خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود می جست ناگاه دستش بر ماری افتاد

که از سرما افسرده شده بود آنرا تازیانه خود خیال کرده بردست نرمتر و نیکوتر ازو
یافت بدان شاد شده سوار شد چون روز روشن گشت بینا ماری در دست
نابینا دید فریاد برکشید که ای عزیز آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک
پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا گمان برد که همراهش
دران تازیانه طمع کرده است و میخواهد که مرا بازی دهد گفت ای رفیق چکنم که کار
دولت و بخت منست من تازیانه خود گم کرده بودم خدا بهتر از ان ارزانی داشت
ترا نیز اگر طالع امداد کند بهتر ازین تازیانه خواهی یافت من از ان نیستم که
بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت
ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطرهٔ جان آگاه گردانم سخن من بشنو و ماررا
از دست بینداز نابینا روی درهم کشیده گفت خیال خام مپز و فکر بیهوده مکن
که قصد تازیانه من کرده و در گرفتن آن کوشش مینمائی تا من بیفکنم و تو برداری
چندانکه مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی از مار
بیرون رفت بر خود بپیچید و زخم بر دست نابینا زده اورا هلاک ساخت این داستان
بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار بر نقش است فریفته
نگردی و بنرمی و نازکی او بازی نخوری که زخم او جانگزاست زاهد چون این سخن بشنید
گوشه نشینی یاد کرده اشک اشتیاق از دیده باریدن گرفت و بیقین دانست
که سخن آن دوست از غایت مهربانی بود چون روز شد و مردم بر در زاهد هجوم کردند

۹۸ زاهد بساختن مهمات پرداخت واز پشیمانی شب پشیمان شد و القصه کار زاهد بجائی

رسید که مست دنیا شد واز راه راستی رو گردانیده پی روی هوا و هوس کرده بحو

کامی روزگار گذرانیدی روزی بقتل یکی از گناهکاران حکم فرموده بعد ازان پشیمان

شده در مقام تلافی آمد شخصی از خویشان آن بیگناه پیش پادشاه آمد واز زاهد داد

خواست و باز پرس این قضیه بدیگران افتاد ارباب دیانت تحقیق کرده گفتند

که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند زاهد هر چند درخواست کرده

مردم را بمال امیدوار ساخت بجائی نرسید دمنه گفت این داستان برای

آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان شهریاری نهادم

بهر بلائی که خیال کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ایستادگان پایه

سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر اندیشه در پیش انداخته نمیدانست

که چه کار کند و دمنه را چه جواب دهد سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود

چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرد و گفت که اینهمه مذمت ملاذ

پادشاهان که سایه خدا اند و بحر اقبال سایه امن و امان بر عالمیان گسترده

اند کردی نه اندازه تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد

گستری و رعیت پروری بگذرد بچندین سال دیگران که بعبادت و طاعت

گذرد برابر گرفته اند و چندین آدمیان خدا خدمت سلاطین را اختیار کرده

اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته اند و ازینجمله حکایت پیر روشن ضمیر

برینحال گواه است راست دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت آورده اند
که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات او را پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از
درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت بآستان او رسید و حلقهٔ در
بجنبانید خادم خانگاه جواب داد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ بملازمت
سلطان وقت رفته و نزدیک است که بیاید درویش چون نام ملازمان سلطان
شنید گفت دریغ از رنج راه و سختی سفر درویشی که بر در پادشاه رود ازو
چه بهره توان گرفت از انجا روی گردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد
قضا را دزدی بصورت او از زندان گریخته بود پادشاه عسس را عتاب کرده در حاضر
کردن و بریدن دست او اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید دزد گریخته
خیال کرده بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش حال خود را از روی راستی میگفت
سود نداشت و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در آنوقت که
جلاد کارد بر دست درویش نهاده بود غوغای آمدن پیر روشن ضمیر برآمد و
شیخ با مریدان در رسید و از حالت درویش پرسید و شحنه را گفت
که این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت بر وی تهمت است دست
ازو باز دارند شحنه منت بر جان خود نهاده درویش را عذرها خواسته
بیچاره درویش از دست جلادی باک نجات یافته بر رکاب شیخ روان شد شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان

وار ضعیفت را انصاف دهند

مناسب

مناسب نیست چه بادشاهان برگزیدهٔ الهی اند الله تعالی ایشان را نمونهٔ از عالم خود
ساخته برای آسایش جهانیان بزرگ بسیار و ملازمت ایشان عبادت
و خدمت آنها سعادت است مرا این مرتبه خداشناسی از برکت دولت ملازمت
بادشاهان است اگر ما بسعادت خدمت بادشاهان مشرف شویم مثل شما
مظلومان را از دست ظالمان که رهانند درویش دانست که آن اعتراض می
از روی نادانی بود هرچه اهل کمال کنند از نقصان خالی خواهد بود غرض از
آوردن این داستان آنست که بزرگان دین ملازمت بادشاهان را اختیار
کرده اند و بودن خود بدرگاه ملوک سعادت خود دانسته اند دمنه گفت
آنچه گفتی که بزرگان خدمت ملوک کرده اند برای مصلحت کلی بوده و بی الهام
الهی درین راه نرفته اند و غرض دنیوی بدان آمیزش نداشته و هر که بدین
سیرت باشد هرچه گوید و بکند برو گرفت نیست ولیکن مثل ما مردم بدان
پایه کجا رسند و دعوی آن مرتبه چرا کنند دیگر آنکه گفتی که بادشاه سایهٔ
الهی است این صفت بادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از
طریق باطل دور تر نه کسی بغرض تربیت کند و نه بی محل عنایت فرماید
و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را
عزیز دارند و خدمتکاران فتنه انگیز بیوفا را خوار گردانند مادر شیر گفت
ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیل است بر آنکه ترا سیاست باید کرد چه همگی

ملازمان درگاه اتفاق برین دارند که شتربه پادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت

و پسندیده صورت و بر زبان خاص و عام افتاده بود که با آتش فتنه تو خرمن

زندگانی او سوخته و بشومی حیله تو در بنای وفاداری سلطنت سستی رفته دمنه گفت

که با شما برابری نتوان کرد چرا که بگفته غرض گویان بمن اینچنین پیش می آیند و بر ضمیر

ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان من و کاو هیچ دشمنی نبود

و با من جز مهربانی نداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که حسد برده

بدفع او مشغول شوم لیکن من ملک را نصیحت کردم و اثر آن دیده بغرضانه عرض

کردم و بر من واجب بود حق نعمت شناختن و آنچه شنیده بودم براستی بازنمودم

و من آنچه گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده آنچه رای او میخواست میکرد و بسیار

کس با شتربه زبان یکجا داشته اند و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند

چه دور نیز که از راه بغض و نادولتخواهی کینه شتربه از من کشند و بدی در حق

من کنند و من گمان نبرده بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این خواهد بود

که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده

بود شیر گفت او را بمیران داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در شرایط

سیاست و آداب سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت

کدام کاردان از عقل شهریار کامل تر است ضمیر سلطان آینه گیتی نماست که

چهره حال هر یکی از ملازمان بر و روشن است و یقین دارم که در دریافت حقیقت

این راز هیچ چیزی برابر فر است پادشاه نیست و هر آینه امیدوارم که چون
آئینه دل ملک از زنگار غرض پاک است صورت راستی من دران پرتوه
اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق این مهم نهایت مبالغه و تمام سعی خواهد رفت
دمنه گفت که من بواسطه بیگناهی خود اینهمه کوشش مینمایم چه میدانم که درین
کار کار اخلاص من زیاده ظاهر شود اگر من گناهی میدانستم از درگاه ملک دوری
میگرفتم و بپای شکسته منتظر بلا نمی نشستم زمین فراخ است با قلیمی دیگر میرفتم
اینهمه کوشش من آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را از راه حق
ببرند و نگذارند که از قرار واقع پرسش و تحقیق شود مادر شیر گفت ای دمنه
چندین مبالغه تو خالی از دغدغه نیست و مینماید تو بزیرکی میخواهی که خود را
بیگناه بیرون آری اما بی آنکه اینهمه را پرسش کنند و تحقیق نمایند خلاصی تو
ممکن نیست اضطراب مکن دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض از
شمار بیرون چشم دارم که کار مرا با امینی حواله کنند که غرض آلوده نباشد و آنچه
از گفت و شنید بگذرد براستی عرض دارد و ملک آنرا برای جهان آرای خود
بگذارد تا بمجرد گمانی کار من بجای ناخوش نرسد شیر گفت که بعد از قضیه شنزبه
عهد کرده ام که در هیچ حکم از شاه راه عدالت یکسو نروم تا خوب تحقیق
نشود حکمی نفرمایم اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای و سزای خود
خواهی رسید و اگر بپاکدامنی خلاص خواهی شد و بمراتب و مناصب خواهی رسید

دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه واسطه هوای کارهای بزرگ
و منصبهای عالی بخاطر گذرانم که من پادشاه را دیده ام و اثر انصاف ملک
دانسته ام یقین است که مرا از عدل عالم آرای خود محروم نخواهد گذاشت و
امید مرا از دادگستری نخواهد برید شیر را اندکی از دلیری و معقول گوی او
برین داشت که نشاید برو تهمت میکرده باشند یکی از حاضران گفت آنچه
دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است و نه براستی سخن بلکه میخواهد که بسخنان
مکرانگیز بلا از خود دور کند دمنه جواب داد که کیست از من مهربان تر در
خلاصی من هر که خود را در مقام حاجت خود فرو گذارد و در نگاهداشت خود
کوشش ننماید دیگرا از اوی چه امید بود تا چندین سخنان غرض آمیز از روی
نادانی در مجلس پادشاه بگویی و میخواهی که همچو دولتخواهی را در بلا اندازی
مگر ملک را اینچنین خیال کرده که آنرا فهمیده بود ملک گفت که کارهای عمری را
بشبی تدبیر کنند و لشکرهای گران بفکری سرانجام نمایند این چه قدر کار خواهد
بود که نداند سیاهگوش گفت که از مکر و حیلهای پیشینه تو عجب میدارم که از
زبان آوری تو درینحال و چندین بند و قتل گرفتن تو درین زمان امان بود
دمنه گفت آری جای بند است اگر در محل قبول نشیند و وقتی قتل ستا گر بگوش
خرد جای گیرد باز شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امید داری که شعبده
و فریب خلاصی یابی دمنه گفت که اگر کسی نیکوی را برابر به بدی کند او داند من

وعده

وعدهٔ خدمت بپایان رسانیدم و عهد نصیحت وفا کرده ام پادشاه میداند
که هیچ گنهکاری پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی کند
و ظلمی روا دارد نتیجهٔ او هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب نماید از
فایدهٔ تحمّل و بُردباری و دوربینی محروم ماند و عاقبت پشیمان گردد
هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و بدو آن رسد که بدان زن
رسیده که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق ننمود شیر متوجه
دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود مال و منال بسیار داشت
و غلامان فراوان و زنی صاحب حسن در رعنائی او نقاشی بود میان آن
و زن بازرگان نظربازی پدید آمد و بواسطهٔ دلاله راه آمد و شد بی زحمت
اغیار صاف گشته بود روزی زن با او گفت تو هر وقت که می آئی ناچار درنگی
در میان می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی که از آمدن تو آگاه شوم
اگر از صفت نقشی که در انکار سر آمدهٔ روزگاری فکری نموده نقش بندی
کنی و چیزی سازی که میانهٔ من و تو نشانی باشد در نسبت نقاش گفت من چادر
دو رنگ سازم که سفیدی در و چون ستاره در آب تابان نماید و سیاهی
در و چون سیاهی زنگیان در مهتاب جلوه دهد تو چون علامت ببینی زود
بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار

از غبار

می شنید چون چند روز برین بر آمد و چادر تمام گشت روزی نقاش بجای رفته
بود و تا بیگاه مانده غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی چادر معلوم
کند از دختر نقاش بعاریت درخواست کرد و گرفت و پوشیده بخانه آن زن
در آمد زن از غایت شوق که بجوانی نقاش داشت میان یار و اغیار فرق نکرد
و بیگانه از آشنا باز نشناخت غلام در لباس نقاش مراد خود حاصل کرد و
بعد از فراغ چادر را بدختر نقاش باز داد قضا را همان وقت نقاش بخانه در رسید
چادر بکتف انداخته روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش دوید و چاپلوسی کرد
و پرسید که ای دوست خیر هست که همین ساعت رفته و بلحظه برگشته آمدی
جوان دانست که قصه چیست آمدن را چیزی بهانه کرد و بازگشت از دختر خود
پرسید که چادر را که برده بود نام غلام گرفت دختر و غلام را ادب کرد و چادر را
سوخته از محبوب دل برگرفت و منه گفت اگر زن بازرگان در کار خود شتاب
نکردی و بغلام آلوده نگشتی از دوست محروم نگشتی این داستان برای آن
آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آنست
که من این سخن را از هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواهیست ناملایم اما ازو
گزیر نیست آنرا قبول باید کرد هر که در انجمن هستی قدم نهاد هر آینه شربت
واپسین نیستی خواهد چشید اگر مرا هزار جان بودی و میدانستم که در سپردن
آنها فایده پادشاهی است در یکدم فدا کردمی و سعادت خود می انگاشتم

اما ملک

اما ملک را در انجام اینکار نظر کردن لازم است و گفته اند که ملک را بی تیغ
نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کارگذار را بمکری که دشمنان اندیشند
تا مادامی که بمعرض تحقیق نرسد نتوان کرد و همه وقت بنده که از عهده سرانجام
مهمات بیرون آید نمیتوان یافت و ملازمی که لایق تربیت باشد و شایسته
خدمت بود کمتر بدست افتد شیر را سخنان مکر آمیز دلپذیر شد خاموشی
گزید می اندیشید که شاید در حق او تهمت رود و باعث وبال گردد مادر
شیر چون دید که دمنه سخنان کار خود پیش برد و اندیشه بر وغالب شد
که مبادا شیر ازین چرب زبانی فریب خورد و دروغهای راست مانند او را
باور کند روی بشیر آورد و گفت که خاموشی تو بدان میماند که مگر سخن دمنه
راست است از دیگران دروغ و من نمیدانستم که با این دانش و بینش سخنان
راست نشنوی و بحرفهای فریبنده او از جا روی تو ای بلبل آخر کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود
نهاد شیر بجهت تسلی مادر خود فرمود تا دمنه را بسته بزندان باز داشتند
و هنگامه او بشکست مادر شیر ازین خوشدل گشته باز بخلوت پیش پسر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه شعبده پردازیهای دمنه می شنودم اکنون
باقسام مکر و فریب یافتم که اعجوبه زمان و نادره دوران است که اینهمه دروغ بی غبار
کرم چون تواند گفت و عذرهای شیرین چون تواند بست اگر ملک او را مجال

سخن دهد بیک سخن خود را ازین ورطه دار و گیر بیرون کشد و حال آنکه در کشتن
او ملک و جمیع لشکر یار را آسائش تمام است سزاوار تر آنکه زود تر دل از
کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد شیر گفت کار
نزدیکان ملوک حسد و کینه است و روز و شب در کمین همدیگر باشند و عیب
و هنر یکدیگر میجویند و هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند و هر گز مردم بی
هنر حسد نبرند و دمنه بچندین هنر آراسته است و نزدیک من قربت تمام دارد
شاید که حسد بیشتر با اتفاق نموده خواهند که او را از میان بردارند مادر شیر
گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب هلاک اندازد و چگونه تواند بود شیر
گفت سعی دمنه در کشتن شتربه تنها از روی حسد انگاشته اید در ینکار چرا
خود را دور می اندازید حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک همه بسوزد
و نهایت حسد آنست که بخود هم نیکی نمیتواند دید چنانچه در قصه آن حسد بنده
شنیده که گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت
آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده روبراه آوردند و آنکه از همه بزرگ
تر بود از دو رفیق دیگر پرسید که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید و
سبب چیست که آسائش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار کرده اید یکی گفت
دران شهر که من بودم خویشان و دوستان مرا دولت بسیار بود و شادیها
رو مینمود من نمیتوانستم دید حسد بر من غالب میشد همین در آتش رشک

می سوختم

می سوختیم با خود گفتیم که چند مدت ترک وطن کریم شاید که نادیده نهادین نشود
و دیگری گفت مرا نیز همین درد از وطن خود آواره ساخته است سیوم که
از همه بزرگ بود گفت که شما هم دردمندید من نیز ازین غصه رو بصحرا نهاده
ام بسبب بی نهادی که همدرد داشتند آشنای گزیده باتفاق و همراهی یکدگر
بتماشای جهان بر آمدند قضا را روزی میان راه بدره زر افتاده یافتند
هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیائید تا بیکدگر بخش کنیم و هم ازینجا بر گشته
بوطنها خود برویم و چند روز بفراغت و خوشدلی بگذرانیم هر یکی را از حسد
بخشش در آمده راضی نشودند که ازان دیگری را بهره رسد در حیرت فرو ماندند
نه یارائی که از سر آن بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه روی آنکه
بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانروز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند
و خواب و خورد بر خود تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر بادشاه اندیار بشکار
بر آمده بود ناگاه گذر آن بر جمعی از نزدیکان سر وقت ایشان افتاد آن سه
کس را در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی حال آنها پرسید هر یک صورت
واقعه را از روی راستی بعرض رسانیدند بادشاه فرمود که شما هر یک اندازه
حسد خود بیان نمائید تا به بینم که حسد هر یک چه مرتبه است تا در خور آن
زر شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نمیخواهم که بکسی نیکوئی
کنم و مهربانی ورزم تا آنکس خوشوقت گردد دیگری گفت تو نیک مرد بوده

واز حسد بهره نداری حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی کند و بمال
خود کسی را بنوازد دیگری گفت که شما هر دو از نیکی بهره ندارید و دعوی حسد شما
بمعنی بود من چنانم که هرگز نخواهم که کسی بمن هم نیکوی کند بادشاه انگشت
حیرت بدندان گزیدن گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که هم
موافق سخن شما این زر بشما نبائید داد هر یکی را فراخور گناه حسد سزای لازم
نمود آنکه میگفت که نمیخواهم که بدیگری نیکی کنم باداش او همانست که زیان
زده و محروم ماند و با هیچ کس نیکی نکند و آنکه احسان دیگری با دیگری نتواند
دید بهتر آنست که او را از بار زندگی سبکسار سازند و آن دیگری که در حق خود
حسد میبرد سزای او آنست نیکی نمیخواهد سزای او آنست که همیشه بعذاب زندان
گرفتار گردد تا وقتیکه از جان قالب تهی کند پس فرمود که مرد نخستین را برهنه
ساخته بی زاد و توشه در بیابان رها کردند و هر چه داشت ازو گرفتند و دومی
را به تیغ سر برداشتند و از رنج تن خلاص کردند و سیومی را قطران مالیده
در ریگ تفته انداختند تا بهزار محنت جان کندن هلاک شود شومی حسد
تن را خراب ساخته باین مرتبه رسانید این داستان برای آن آوردم تا معلوم
شود که حسد پیشه بدانجا میکشد که کسی بخود هم نیکی نمیخواهد ازینجا قیاس باید
کرد که بدی بدیگران در چه درجه خواهد بود بنابر آن گمان برم که آنچه ذخیره در باب
میگوئید مبادا از روی حسد بوده بنا بر آن مادر شیر گفت که من از نزدیکان ملک سر گز

حسد

حسد فهم نکرده ام که هیچ کدام گمان این صفت نکو بدیده نه برده غالب آنست که
اتفاق همه بر کشتن او جهت نیکنامی ملک و آرام مملکت بخشد و اگر نه دفع آن کار
محتاج باین مقدمات نیست شیر گفت من در این کار شبهه دارم بسبب آن در بی
دمنه شتابی نمیکنم مبادا برای سود دیگران خود را بکار شوم و برای خشنود
خلق خالق بهم رسانم تا در کار او خوض تمام فرو نبرم در کشتن او حکم ندهم در
کار شیر به شتاب کردم این همه پشیمانی بیت داد لایق آنست که تنها بگمانی
ارباب کفایت را ضایع نگردانم مادر شیر گفت پیروی کردن زیان ندارد از
راهست گفتار امانت گذار تحقیق بکن چون سخن باینجا رسید وقت بیگاه
شده بود مادر شیر رخصت گرفته بخانه خود آمد دمنه را بزندان برده بند گران
بر پای نهاده بودند کلیله را سوز برادری نگذاشت که از همان راه بدیدن او
بزندان رفت و گریه های خون آلوده بنیاد نهاد و فریادهای درد آمیز برکشید
بناله و زاری میگفت ای برادر ترا در چنین بلا و محنت چگونه توانم دید مرا
زندگانی تلخ شده دمنه نیز بگریه در آمد و گفت مرا این بند و زندان چندان
گران نیست درد آنکه از تو جدا باید شد زیست و بجا نکنند فراق تو باید ساخت
کلیله گفت ای دمنه چون کار تو بدینجا رسیده اگر با تو سخن درشت بگویم
باکی نیست من در آغاز حال این همه میدیدم و در پند و نصیحت دادن مبالغه
میکردم و تو با آن التفات نمیکردی و تکیه بر دانش خود داشتی تا پایان کار نفاق

همان شد که میگفتم و اگر بیشتر در پند دادن تقصیر میکردم و در آگاه کردن
تو غافل می نشستم و با تو در این بدی شریک می بودم و این سخنان تو میگفتم
که غافل نا عاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند که حاسد فتنه انگیز بیش
از اجل می میرد نه مراد از پس سیری شدن زندگانیست بلکه رنجی بیش می آید
که زندگانی را تیره میسازد و مرگ را بآرزو می طلبد و بپای خود در گور میرود
چنانکه ترا پیش آمد هر آینه مرگ از این زندگانی خوشتر است دمنه گفت
ای برادر آنچه میگفتی راست بود و تو شرط برادری بجا می آوردی اما تیرگی نفس
و آرزوی جاه و مال بر من غالب بود و پندهای ترا در دل من بیقدر مینمود با وجود
آنکه میدانستم که خطر اینکاری بی نهایت است در این کار میکوشیدم و خود را
چون بیماری که آرزوی خوردن بر او غالب شود و ضرر آن میداند و بدان میل
نماید و بدنبال آرزوی خود میرود انگاشتم که چنین کسی از پیروی هوای نفس خود نتواند
گذشت هر چه از بلا پیش آید درد و محنت آن باید کشید و اگر شکایت کنند
از خود شکایت کرده بس کلیله گفت ای دمنه مرد دانا آنست که در آغاز هر
کار نظر بر انجام آن کار اندازد و پیش از نهادن نهال اندیشه بر آن گمارد تا
از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی موجب
شادی دشمنان و غم دوستان می شود دمنه گفت ای برادر آزرده خاطر مباش
از اینکار که مرا پیش آمده است بزرگتر از این پیش آمده است بی دشمن بودن صفت

مردم دون همت است و ایمن ماندن و در خورمی زیستن شیوهٔ سفله بسیت فطرت
است و هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت که دولت
فانی و جاه بی اعتبار با نهمه محنت و رنج نیرزد بایستی که پرتوه التفات بر جاه و دنیا
نمی انداختی تا در چاه بلائی افتادی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده کرده
ام و هر که خبری بکارد همان بدرود و این زمان که کار از دست رفته و دست از
کار مانده بخطای خود دانا و بر عیب خود بینا شده ام اگر عمر وفا کند از گذشته
پشیمان و آینده را سامان دهم کلیله گفت الحال تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده
و راه نجات خود از کدام سو خیال میکنی دمنه گفت چنان مینماید که در کشتن
من همه متفق اند و خلاص من ممکن نیست که کشتی حیات بگرداب فنا خواهد
افتاد اما چندان که تکاپوی را مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد و تن بزبونی
در نخواهم داد اما اندوه مرا از آن زیاده است که تو هم بواسطهٔ همدمی من تهمت
آلوده شوی و در تنگنای بلا افتی و اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای
من آنچه میدانی بگوی آن زمان محنت من دو گونه رو مینماید یکی از رنج تو ترسیدنکه
که بسبب من در بلا افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاص باقی نماند بواسطه آنکه
راستی تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی راست از تو که کار خود
بر راستی و درستی نهاده دشوار است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجه بند ستم
ندارم و آنچه میدانم پوشیدن آن نمیتوانم داشت صریح میگویم و برای خوش آمد

کسی دروغ هم نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه راست باشد باز
نمایم صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و بدانچه از تو سرزده اقرار
نمای و بتوبه قرار دهی و چه میدانی که سرانجام کار تو درین کار چگونه خواهد شد
اگر هلاک ست پس بار محنت این جهان فانی و وبال عالم باقی جمع نشود دمنه
گفت در آنچه گفتی اندیشه نموده جواب بگویم کلیله رنجور و غمگین باز گشت
و کوههای اندوه بر سینه نهاده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
از غم بخود می پیچید و بدردمندی و دلشکستگی می نالید و بهای هوی میخست
چون صبح دمید دمش فرو شد و جان در راه وفاداری سپرد و رفت و چندین
آرزو با خاک برد اما در آنوقت که در میان کلیله و دمنه این گفتگو میرفت ددی
که همدران زندان گرفتار بود و نزدیک ایشان خفته از ین سخنان گفتن
ایشان بیدار شد و آنچه میگفتند همه می شنید و یاد میگرفت تا وقت
فرصت بکار آید روز دیگر باز هنگامه پرسش گرم شد مادر شیر قصه دمنه در پیش
کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است
هر که با وجود توانائی فتنه انگیز آرا زنده گذارد هر آینه در فتنه با بهانه شریک
باشند شیر امینان صحبت یافت را فرمود که در تحقیقات کار دمنه اهمال
ننمائید و از نیکی و بدی او هر چه بکند زد بعرض رسانند پس گروه انبوه از
بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در باز جستن کار دمنه اهتمام فرمود

دمنه ما...

و میفرمائید که تا اینمعامله مشخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت و هر یکی را از

شما ز آنچه معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فایده است اول آنکه

علم راستی و درستی برافراختن دویم بنیاد نادرستی و ستم برانداختن

سیوم باز رستن از مفسدان و فتنه انگیزان چون سخن بآخر رسید حاضران

همه خاموش ماندند چون چه ایشانرا در کار دمنه یقین نبود که چه باید کرد و

فکری باید نمود و نخواستند که بی تحقیق بگمان چیزی بگویند که مبادا از سخن

ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال مجلس چنان دید دلش تازه و خورم

شد اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت که ای بزرگان باری تخت برانید

که اگر من گناهکاری بودم بخاموشی میساختم و من بیگناهم و هر که گناهی ندارد دلیر است و هیچکس را

بر وی دستی نیست و اگر بانداره توانائی در کار خود میکوشد بر وی گرفت نتوان

کرد دلاور بود در سخن بیگناه و من بشما سوگند میدهم که هر کسی از حال من چیزی

داند خدا را حاضر دانسته براستی و درستی باز گوید و سررشته انصاف نگهدارد

و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته باشد باید

که هر چه گوید از روی راستی گوید و گمان و وهم را بخود راه ندهد و هر که بگمان

مرا در ورطه هلاک اندازد باو آن رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه

بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر ختن مردی بی سرمایه

دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبی میکرد و در شهر دوکان نادانی فروچیده بود

ط. حکیم

وصلای مردم کشتی درداده و همدران شهر طبیبی دیگر بود دانا و بتاثیر نفس و یمن
قدم مشهور از آنجا که حال زمانه بیک قرار نمیماند کار این طبیب حاذق رو به پستی نهاد
و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از
معنی آغاز نهاد در اندک زمانی طبیبی آن ولایت باو مسلّم شد و شهرت
دروغ طبیبی او بر زبانها افتاد و ملک آن شهر دختری داشت بغایت صاحب
جمال او را به برادر زاده خود داده بود و او حامله شده در وقت زائیدن رنجی
سخت پدید آمد و طبیب دانا را طلبیدند از چگونگی رنج در درزه او آگاهی دادند
دانا تشخیص رنج و مرض کرد و گفت علاج آن درد را داروی است که آنرا مهران
گویند اندکی از آن دارو بگیرند کوفته و بیخته با قدری مشک و دارچینی بیامیزند
و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او دوا پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو
کجا باشد و از که بجویند جواب داد که من در شربتخانه بادشاه اندکی ازین دارو
دیده بودم در حقه سیمین نهاده و قفل زرّین بران زده و حالا چشم من نمی
بیند در پیدا کردن آن عاجزم در ینوقت آن طبیب نادان را که بدانائی مشهور
بود آوردند و گفتند که طبیب نابینا چنین گفته گفت او چه میداند بلکه این
را از من شنیده بود بل شناخت آن دارو کار من است و ترکیب او نیکو
میدانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و دارویی که در کار است
برآورده شربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان بشربتخانه درآمد و حقه که بران

صفت حکیم دانا فرموده بود بجست چون بهمان دستور که نشان داده بودند
حقها بسیار دید در شناختن آن دارو فرو ماند بی آنکه تمیز کند از میانه حقها
یکی بر داشت و بیرون آمد قضا را دران حقه زهر هلاهل بود که مهر کرده بودند
حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر داروها آمیخته و شربتی ساخته بدختر داد
چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک صورت حال چون دید
آتش غضب او سر بالا کشید تا بقیه شربت بآن طبیب نادان دادند تا او
هم بجای خود سرد شد و بادافراه نادانی بزودی یافت دمنه گفت این داستان
بدان آوردم که تا بدانید که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیده
بود و هرچه بگمانی سازند دران خطرهای بزرگ است یکی از حاضران گفت ای دمنه
تو از آن جمله مینمائی که بد درونی تو از بیرون تو پیداست حاضران گفتند که
این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل داری گفت دانش وران فراست
منش و ورق خوانان در کتاب آفرینش آورده اند که هر که گشاده ابرو که
چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و همیشه می پریده باشد و بینی او بجانب
چپ میل دارد و نظرش پیوسته بسوی زمین افتد ذات او پر فتنه و فساد بر
و فریب و مکر در سرشته بود و این نشانها در تو پیداست دمنه گفت اگر این نشانها
که باور کردی دلیل تواند شد و راست از دروغ بران توان یافت پس مردم
از گواه و سوگند باز رستند و دادگران از بازپرس مردم آسوده شدند

بعد ازین هیچکس را بر نیکوی نباید ستود و بر بدکرداری نکوهش باید کرد زیرا
آنکه هیچ بنده خدا این نشانها از خود دور نتواند نمود پس این همه پند دادن
و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان برخاست و بالفرض و
محال اگر من این کار کرده باشم بواسطه آن بود که این علامات در من بوده
چون دفع آن محال بود نشاید که مرا بر آن گرفت کنند ممکن درین همه
سرزنش بخود روی چنانکه پرورش منیر پهند میرویم پس بقبول تو از بلا رستم
و تو نادانی خود ظاهر کردی و بر سخنی بی اصل زبان جنبانیدی چون دمنه چنین
جواب داد همه حاضران مهر خاموشی بر دهان نهادند و او را باز بزندان فرستادند
و صورت حال را بر شیر عرض کردند اما چون بزندان در آمد دوستی از یاران
کلیله روزبه نام بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیروز باز خبر
کلیله ندارم و درین حال مرا به پرسش او امیدوار بهاست روزبه نام کلیله شنیده
آه سرد کشید و سرشک گرم از چشم ریخت دمنه از اضطراب او بی تاب شد و
گفت زودتر کیفیت حال باز نمای گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت از
سر منزل فنا بجهان بقا کشید و داغ جدای بر دلهای همدمان و همنشینان نهاد
دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد و فریاد
بر کشید و زار زار بگریست چون زاری از حد گذرانید روزبه بنصیحت آغاز کردن
بنیاد نهاد و گفت ای دمنه تو خود میدانی که نقش تقابل هیچ آفریده نکشیده اند

این شربتی است همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی که مرهم این زخم
جز صبوری نیست و داروی این درد سوای از شکیبائی ضروری نه دمنه بدین سخنان
بقدری تسکینی داشت و گفت ای روزبه درین اضطراب و بیقراری حق بجانب
منست چه کلیله مرا دوستی بود مهربان بدل و جان که در بلاها بدو پناه می‌بردم
و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد میجستم و دل او گنجی بود که هر گوهر رازی که در دل
می‌نهفتم روزگار دراز در دل هم از و آگاه نشدی و جاسوس زمانه از آن خبر
نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت
آباد جهان تنها گذاشت پس از وی از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه
حیات چه سود خواهد رسید اگر آن نبودی که خیالات بد بر خاطرها میگذشت
خود را بکشتمی و از رنج تنهائی و بیکسی باز رستمی درین گرداب محنت که افتاده
ام بی مددیاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه گفت اگر کلیله از چمن
هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بباران اخلاص سرسبز
و شاداب است دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تلافی هر خلل میکند و امروز مرا
تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است بیا و مرا به برادری قبول کن
روزبه بنشاط هرچه تمامتر پیش آمد و گفت بدین عنایت که بر جان من نهادی دل
از عهدهٔ عذر این التفات چگونه تواند که برآمد و زبان شکر این نعمت بچه طریق
تواند که گذارد پس دست یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکجهتی

درمیان خود ها مقرر ساختند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه است
اگر برنج برگیری و آنرا حاضر گردانی از دوستی تو دور نیست روز به نشانی
دمنه خزینه را آورد و دمنه بخش خود را جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد
التماس نمود که همیشه بدرگاه سلطان حاضر باشد و آنچه در باب او بروز یابد نگذارد
دریافته آگاهی دهد روزبه منت بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر مادر شیر حاضر
شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که گذشته
بود تقریر کرد مادر شیر در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت و سخت که
زبان رانم موافق رای ملک نیاید و اگر چشم برهم نهم شرط مهربانی بجا نیاورده
باشم شیر گفت در نصیحت باک داشتن مناسب نیست و سخن تو از غرض پاک است
زودتر بپایه قبول میرسد بملاحظه بگو مادر شیر گفت ملک میان نیک و بد فرق
نمیکند و سود خود را از زیان خود را باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه
خواهد انگیخت که دانشهای روشن علاج آن نتواند و شمشیرهای بران
از تلافی آن عاجز و بیش خشم برخواسته رفت و روز دیگر دمنه را آوردند
خاص و عوام جمع شدند یکی از بزرگان گفت که حاضران اگرچه بخاموشی ترا
بازی میدهند اما از دل همگنان بر کشتن تو قرار داده اند و از درون بر هلاک
تو اتفاق کرده ترا با بنحال در میان این گروه از زندگانی چه حاصل آید حالا
صلاح کار تو در آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و بتوبه از وبال که نارضای خداست

صلاح

خلاصی جوئی که بزرگان گفته اند که در یک مرگ دو راحت است ° گر نیکوکار است از بن
زندان محنت وا رهد ° در بد اندیش است خلق از محنتش گردد خلاص ای دمنه اگر تنها
خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندیده حاصل آید و در روز دراز باز گویند یکی از روی
راستی قبول کردن گناه خود را برای رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان
فانی و دوم آوازه سخن پردازی و نکته پروری تو بدین جواب و سوال دلپذیر که گفتی
و عذرهای سنجیده که تقریر نمودی بر زبان خاص و عام افتد و اهل زمان را
دانش تو معلوم است تو نیز بعقل خود باز گرد درین معنی فرو رو که مرگ بانیکنامی
بهتر از زندگانی در بدنامی است دمنه گفت این سخنان سست و بست باز
آی و مکر را در لباس دوستی مگو من کار خود بهتر میدانم یقین خود را بجهت
تنگ دیگران پوشیدن از خردمندی دور است با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که
مرا بخون شتربه کوشش بوده اینهمه گفتگوی کشیدید و دل گرم ساخته و متهم
نموده کوشش بکشتن من کرده مقرر ساخته اید و من اگر در خون خود سعی
بسببی کوشش نمایم و هموجب هلاک خود اقرار نمایم پیش خرد معذور
نباشم و یقین دانسته که هیچ ذات را بمن حقی نیست که ذات مرا است
پس آنچه بر دیگران نه پسندم بر خود چون روا دارم ای بزرگان دست از
من باز دارید و سخن غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط
مگذرید و هر که گواهی دهد در کاری که از و آگاه نیست بدو آن رسد که بدان

کنم

بازار رسید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند بازرگانی
بود به بزرگی مشهور و به نیک نهادی و نیک سیرتی یگانه و او را زنی بود بکمال خوبی
و دلربائی و پرده نشینی و جمال داشت با تمام و پارسائی و این بازرگان را غلامی
بلخی بود به پاک خدمت نزدیکی او میگردید و باز دل او را نگاه میداشت روزی این
غلام را نظر بر آن زن افتاد دل از دست داده از راه بد اصلی خیال فاسد بخاطر
آورد هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند نیفتاد بعد از نا
امیدی چنانچه طریقه بدکارانست خواست که در حق او مکری اندیشد و فریبی در کار او
کند از صیادی دو طوطی خرید بزبان بلخی یکی را آموخت که من دربان را در خانه باکدبانو
خفته دیدم و دیگری را یاد داد که من باری هیچ نمیگویم پیش صاحب خود نشستند شگفتگی کرد طوطیان
شیرین کلام شکرافشانی آغاز کردند همان دو سخن را بطریق عادت خود
تکرار میکردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست امّا بخوش آوازی ایشان نشاطی
در دل او پدید می آمد و بآن ترانهٔ دل آویز انسی میگرفت و هر دو طوطی را بزن
خود سپرد تا نگاه دارد زن بیچاره نیز زبان مرغان دانا نبود ایشان را نگاه
میداشت و دشمنان دوست روی را پرورش میکرد بازرگان همیشه طوطیان را پیش
خود طلبیدی و نزد خود داشتی روزی طائفه سوداگران که زبان بلخی میدانستند مهمان
او شدند بازرگان مجلس ساخته و طوطیان را نیز حاضر آورد آنها بطریق عادت قدیم
همان دو سخن گفتن گرفتند مهمانان چون شنیدند بعد از شنیدن آن یکدیگر

که آتش نشد

نگریستند و سر از شرمندگی در پیش افکندند و از آن حال حیران شدند بازرگان
دید که عیش یاران بناخوشی مبدل گشته و رنگ رو دگرگون گردیده از صورت
واقعه پرسید چندانکه مهمانان عذر خواستند قبول نکرد یکی از آنان که دلیرتر بود
به بازرگان گفت مگر آنچه اینها میگویند در نمی یابی بازرگان گفت من معنی
این سخنان نمی فهمم و باین کلام نمی رسم اما با آواز ایشان خوشدلی روی میدهد
شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون را معلوم گردانیدند بازرگان
باضطراب برخاست و گفت ای عزیزان من برین وقوف نداشتم مرا معذور
دارید بعد از آن که حقیقت حال دانستم دیگر جای عذر نماند مهمانان گفتند که
درین شهر رسم است در خانه که زن بدکار باشد از خانه او چیزی نخورند همه درین
گفتگو بودند که غلام آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم بازرگان از
جای رفت و بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد و گفت که ای
امیر کامکار درین کار اندیشه کن و شتاب مفرمای ارباب دانش در هر کاری
خاصه در خون ریختن اندیشه لازم دانند چه اگر مرا کشتنی است فرصت باقیست
اگر بیگناهی را شتاب نموده بکشند و بعد آن ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود
علاج آن محال باشد و افسوس دایمی باقی ماند بازرگان فرمود تا طوطی را نزدیک
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت این باو گفتند بازرگان گفت
که طوطیان از جنس مردم نیستند که سخن ایشان باغرض آمیخته باشد آنها آنچه دیده

اندیمان میگویند و غلام خبر اندیش من موافق گفته ایشان گواهی میدهد و این
نه گناهی است که بر زبان آوری که عذر آن توان خواست زن گفت تفحص حال
من لازم است هرگاه صورت حال براستی معلوم شود اگر سزاینده کشتن باشم
بهر عذاب که خواهی بکش و بیکدم دل فارغ توان کرد سود اگر گفت این مهم چگونه
تحقیق باید کرد زن گفت که از مهمانان زباندان بپرس که بغیر از این دو سخن
زبان طوطیان چیزی نمیگذرد پیش از آنکه این غلام بی شرم که مراد او از من
حاصل نشد و طمع خام او بجای نرسید ایشان را این دو سخن آموخته اگر بدان
زبان سخن دیگر هم توانند گفت خون من ترا حلال و حیات من بر من حرام باد
زرگان قصه غلام بتفصیل پرسید و زبانی هر از جست و جو کردند و از زبان
طوطیان جز این دو سخن سخنی دیگر نشنیدند تحقیق ظاهر شد که زن بیگناه است
بازرگان شرمنده شده فرمود که غلام باز دار را بیاورند باز دار بازی بر دست
گرفته بشوقی تمام که بکر تشریفی خواهد یافت آمد زن گفت ای ستمکار تو دیدی
که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری همین که این حرف گفته بود بازی که بر دست
داشت قصد روی او کرده منقاری در چشمش زده و بر کندند زن گفت هر آینه چشمی که
نادیده دیده انگارد سزای او اینست آخر بسیاست رسید این داستان از آن
آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن موجب
شرمندگیست چون سخن دمنه تمام شد ارکان سلطنت تمام سخن را نوشته نزد

بشنز

شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را با مادر بنمود مادر شیر از آن آگاه شد گفت
ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فایده ندارد که کار آن فتنه انگیز بدگمان
شد بعد ازین مکر و فریب او بر هلاک خواهد بود دیگر کار پادشاه و رعیت بسامان نخواهد شد
وازان زیاده که در حق شتربه که وزیر مخلص بود رود آنچه در حق سایر ارکان
دولت بجا خواهد آورد بیت چنین که پایهٔ مفسد دراز شد چه عجب که دست فتنه
بهرجانبی دراز کند این سخن در دل شیر جای گیر گشت و کار گران افتاد اندیشهای
دور و دراز کرد و گفت ای مادر باز نما که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن او دست
آویزی شود مادر شیر گفت که راز گفتن از مروت نیست چه آن بجای امانتی باشد
که سپرده باشند اما اینمقدار میتوانم که ازان کس رخصت گفتن طلبم اگر اجازت
دهد باز گویم شیر بدان رضا داد مادر شیر ازانجا برآمد بمنزل خود باز آمد و پلنگ را
طلبید و با نواع تعظیم پایهٔ قدر بلند ساخت و گفت تربیتی و عنایتی که ملک سباع
در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکرگذاری آن بر تو واجب تا روز بروز
التفات شاه بر تو زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه زمان پادشاه که نوازش
پادشاهانه و مرحمت خسروانه بمن میفرماید از عهده ادای شکر آن بکدام زبان
توانم برآمد و من تا غایت خدمتی شایسته بجا نیاورده ام واکنون بهرچه ملکه
اشاره فرماید بجای آرم مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده جوانمردان آنرا گرم
گردان شیر در اول حال راز خود را با تو در میان آورده بود تو آنرا بعهد

[illegible]

اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شتربه از دشمن فتنه انگیز بکشی امروز بران وعده

وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده از راه بر آن

راستی بگوئی واگر نه فریب دمنه بجای رسیده که شیر از سر خون او درگذرد و

تقدیر هیچ یکی از ملازمان درگاه از بداندیشی او ایمن نخواهد بود و در اندک

فرصتی بافسانهای فریب آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و بهر

در باب او سخنی گفته در عرض یکهفته تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن

اینکار بر من بود تا غایت که گواهی را پنهان میداشتم اما سبب آن بود تا ملک

هم شمه از حقیقت حال دمنه واقف شود و از حیله و مکر او اندکی آگاه گردد و اگر

پیش ازین در کار او سخن میگفتم ملک از حال او خبر نداشت و احتمال داشت

که حمل بر غرض میکرد و گمان بدنامی می برد اکنون که بانجا رسید مصلحت ملک را

فرو نگذارم و اگر مرا از جان نیز فدای کنم فراغت ملک میسازم هنوز حق یکی

از نعمتهای بیشمار او نگذارده باشم پس همراه مادر شیر در ملازمت شیر آمد و سرگذشت

کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود بعرض رسانید و در مجمع ددان گواهی ادا کرد و این سخن

بر زبانها افتاد و آن دد دیگر که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود

کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر فرمود تا حاضر آمد و آنچه در زندان گفتگو از

کلیله و دمنه شنیده بود مفصل باز گفت و گواهی داد شیر فرمود که چرا اینها زود

بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نمیشود و من بنا بر این سخن

گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را بسندید و باداء شهادت دو گواه حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند و آب
و طعمه ازو باز گرفته بسختی تمام بعذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی
باب و تشنگی کار او آخر شد و بسزای مکر و فریب خود رسید خلاصه این داستان
آنست که رای دابشلیم در سراندیب چون از بیدپای حکیم سخنان دل آویز
شنید بخود عهد کرد که دیگر سخنان دولتخواهان را که چندین مرتبه آزموده باشند
کار نفرماید تا آنکه بدلیل روشن خاطر نشان نشود در آن دلیل روشن هم تا از اندیشه
تمام برود شتاب زدگی ننماید و بعد از آن رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات
است حال دمنه بدکاره چه شد و سرانجام بدکاران و مفتریان و سخن چینان
آ فتنه انگیز چه بن برهمن فرمود که آخر بدکاران مکرانگیز و فریب اندوز رسوائی
است و از جان و مال بینوای چنانچه دمنه را پیش آمد که چون شیر از کار شتربه
فارغ شد و آنچنان دولتخواه دانای و خیراندیش خود را کشت در اندیشه شد
که درین کار شتابی کردم و تیشه برپای خود زدم بمجرد گمانی که از سخنان دمنه
بهم رسید نبایستی قصد او کرد اولا جدا جدا بدولتخواهان دیگر مشورت میکردم
و از هر سخن حجت میخواستم و بعد از آن جمعی که یقین من میشد که شتربه را آشنائی
ندارند و نمیتوانند که میان شتربه و آن مردم نزاع دنیوی یا خلاف دینی بهم پیدا
کرده و بجاسوسی احوال شتربه فرستادمی و بعد از آن دل خود را از عرق‌ها پاک

ساخته چند روز اندیشه بسیار کردمی تا پس از چندین جست و جوی در دل من
چه افتادی بعد از بن تکاپوی اگر شتربه بناحق کشته شدی جای آن بود که خود را
ملامت کردمی و همواره این گفتمی که دریغا که جوهر گرانمایه عقل خود را که برای
انیکاری خدا تعالی ارزانی داشته بی کار گذاشتم و فرمان برداری او نکردم
و اینچنین خردمندی چون شتربه که هم در بزم یگانه بود و هم در رزم فرزانه و هم
در تدبیر سرآمد بود و در مذهب و دین موافق بمجرد خیال او را کشتم درین اندیشه
روز میگذراند و بخدمت کاران دیگر نپرداختی و مهمات ملکی و مالی هم نساختی
تا آنکه روزی پلنگ که یکی از وزیران درگاه بود بعرض رسانید که ماتم شتربه
تا کی خواهند داشت شتربه مرده خود زنده شده باز نیاید باید ملک تحقیق
این قضیه نماید تا اگر آنچه بملک رسانده اند حق بوده است خوشحال باید بود
و شکر بجا آورد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا باید کرد تا دیگران
دلیر نشوند و غصه از دل پادشاه هم اندکی بر آید نباید که در اندوه شتربه
رفته رفته دولتخواهان دیگر هم خراب شوند و ملک هم از دست برود چنانچه
روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود و میخواست که بآن علاج
گرسنگی خود نماید تا گاه در کنار دیهی مرغی فربه را دید و از نگهبان نیندیشید
این پوست پاره که سدّ رمق تواستی شد گذاشت و در کمین مرغ شد هرچند
که شغال از راه جنسیّت و مهربانی منع او کرد سود نکرد و هرچند که شغال گفت

قصه تو با آن دراز گوش همی ماند که در طلب دم رفته بود و گوش خود را با آن داد از
حرص باز نیاید قصد مرغ کرد نگاهبان مرغ از کمین درآمد دست بردی نموده
او را پی کرد که روباه از جان خود بیزار شد لنگان و افتان بآشیانه خود شد
نه از پوست پاره خبری یافت و نه از طلب مرغ فائده دید شیر چون خردمند بود
از نصیحت پلنگ دل شاد شد و گفت این مهم را تو پیش گیر و آنچنانکه باید تحقیق
کن و دمنه را بسیاست رسان اگرچه با پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشید
که تا مرا خیانت دمنه معلوم نشود و درین اندیشه تمام نبود من قصد دمنه نمیکنم
که یکی بر باد داده ام دیگر برای پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این مهم را اگرچه
بظاهر بر خود گرفت اما از پیشانی خیر دانست که بمجرد تحقیق او بسند نخواهد کرد
بخود گفت به بینم تا روزگار چه میکند مبادا که شتابزدگی نمایم و سخن من که راست
باشد هم از پس بنفیند و کار ناساخته ماند چون شب بسیار گذشته بود پلنگ رخصت
آرامگاه خود گرفته روان شد و بخاطر آورد که بر خانه دمنه رفته جاسوسی کرده
شود که در خانه او چه میگذرد و چون نزدیک آشیانه او رفت دید که کلیله سخنان
درشت میگوید و بدیهای دمنه را می شمارد و میگوید که مرا دیگر با تو جای آشنائی
نمانده است تو اول پادشاه خود را فریب کردی و شتربه را که امین درگاه بود
بکشتن دادی و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش
نمودی و پادشاه خود را ببد عهدی آوردی و هم ملازمان درگاه را بحق شاه

بدگمان ساختی و برای خوشحالی یکزمان در بلاء جاویدان ماندی مست حال بنده واز
آخر کار خبر نداری نمیدانی که کار بدکاران بکجا میرسد هر که برای نفس شوم خود زیان
دیگران کند روی او نمی بائید دید تو که برای فایده موهوم خود چندین کار ناشائسته
کردی دیگر ترا با من چکار و مرا با تو چه آشنائی دمنه جواب میداد که دیگر اینچنین کار
نکنم تو دوست من بوده مرا امروز کار افتاده است دست من گیر چون پلنگ این
سخنان شنید گمانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست روز دیگر بخانه مادر شیر
رفت اول از اندوه ملک ودوم از خرابی رعیت و ملک در میان آورده سیوم
از مکرهای دمنه که گمان برده بود بیان کرد چهارم آنچه شب گذشته شنیده بود
بشرط نگفتن بکسی همه را یکیک بگفت مادر شیر را برانتقام کشیدن شتربه آورد
روز دیگر مادر شیر بدیدن پسر خود رفته آنچه پلنگ با شیر گفته بود در میان آورد و گفت
چون نیکو خدمتیهای شتربه بخاطر میرسد آزرده میشوم مادر شیر گفت این دلیلی است
روشن که شتربه بیگناه کشته شده است و در حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن
الحال از امینی سخنی شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است شیر فرمود
از که شنیدی و چه شنیده بگوئید هرچند مبالغه نمود سود نکرد و مادر شیر گفت
که هر که راز کسی بگوئید باو آن رسد که بآن رکابدار رسید که راز صاحب خود را
به برادر صاحب خود گفت و تو ازین بگذر و دمنه بدکار را بسیاست رسان شیر
بفرموده مادر اعیان دولت خود را طلبداشت و فرمان شد که دمنه را حاضر

آوردند

آوردند چون دمنه هجوم در بار و اندوه شهریار دید از یکی پرسید که سبب این
جمع آمدن چیست و باعث اندوه پادشاه از کیست مادر شیر این را شنید
و گفت اینهمه را سبب تو شده دمنه گفت چه دوربینی که حکما گفته اند که هر که در
خدمت پادشاهان یکجهت بیش رود منظور پادشاه بیش و هر که منظور گردد دوستان شود
و دشمنان پادشاه در برانداختن او کوشش نمایند دوستان از روی حسد
و دشمنان از روی آنکه راه نیکوئی بسته دیده نماید مرا ملازمت پادشاه
نبایستی کرد و بعد از آنکه خود این را اختیار کردم اگر آزاری بمن رسد از
منست چنانچه زاهد را پیش آمد که از گوشه خود بر آمد و اختیار صحبت پادشاه
نمود هر چند او را مصاحب او منع کرد باز نیامد و داستان آن همراه که یکی بینا
بود و دیگری نابینا در میان آورد که نابینا مار را بخیال تازیانه برداشت و هر چند
او را آگاه کردند آگاه نشد زاهد را این سخنان سودمند نیامد فصاحت دمنه
را شنیده حاضران مجلس خاموش شدند سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود
زبان بر آورد و گفت چه هنر است که از تو ظاهر نشود هیچ عاقل نکوهش خدمت
ملوک نکند نمیدانی که اولیا خدمت پادشاهی وسیله رضای الهی دانسته اند قصه
زاهد اگر بشنوی بنیت خود گرفتار شد تهمت بر خدمت پادشاه می نهی مگر تو قصه
پیر روشن ضمیر نشنیده که از برکت صحبت ملوک او را چه حالت بهم رسیده بود
دمنه جواب داد که روشن خاطران بالهام الهی خدمت پادشاهان اختیار کرده اند

امثال ما مردم را اینمرتبه نمیرسد تو نیک اندیشیده سخن نگفتی آخر چون جمیع ارکان
دولت در برانداختن او کوشش داشتند هرچه دمنه میگفت او را بر هم میزدند
و ملک را آشفته ساخته بکشتن او بجد می ساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر
آزرده شده میخواهد که بسیاست رساند دمنه گفت مرا از مردن اندیشه نیست
چه آن امریست ناگزیر همه را پیش و پس فرا می رسد لیکن ملک را اندیشه درست
باید کرد که دولتخواهی از بی گناهی کشته نشود و فکری باید کرد که هم از آن شتربه
در کار من کوشش دارند و سخنان سحر آمیز آنقدر گفت که غضب شیر خیلی
فرو نشست مادر شیر چون دید که دمنه بدروغهای راست مانند خلاص خواهد شد
روی بشیر آورد و گفت چنان میفهمم که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران را
دروغ من نمیدانستم که تو عقل خود را معزول کرده باشی و درشتی بسیار کرده
آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست که مادر می رنجد و لشکر آزرده میشود که
دمنه را بسته بکوتوال سپارند مادر شیر چون این بشنید باز برگشته آمد شیر گفت
ای مادر اگرچه من در حق دمنه بدگمانم و ترا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما
بدان که نزدیکان بادشاهی را حسد بسیار بود و یکدیگر را خواهند که آزار رسانند
اندیشه من نه از راست کرداری دمنه است بلکه از فریب مردم است حسد آتشی
خانه سوز دولت برانداز مگر قصه سه همراه که همیان زر یافتند و از شومی
حسد محروم مانده بسزای خود رسیدند نشنیده ای مادر در کار شتربه شتابی

کردم

کردم و چندین غم دیدم الحال در مهم دمنه تا تحقیق نکنم او را نخواهم گذاشت
و چون تحقیق شود او را بسزا خواهم رسانید باین سخن دلاسا مادر کرده رخصت
خانه نمود چون دمنه را بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز برادری
به بر سیدنش آمد و گفت که من چگونه ترا باین حالت بینم و زندگانی را بی تو چکنم
دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلندان را خطر پیش آید
اندوه من برای خود نیست از تو می ترسم که بشومی من گرفتار شوی و نیز آنچه از
تو پرسند راست بگوی آن زمان تو سرگذشت باز گوی کلیله گفت این را راست
میگویی مناسب آنست که تو اقرار کنی تا بسزای خود رسی و رضای الهی بدست آوری
خورد و بزرگ در خانه نشستن تو اتفاق کرده اند اگر اقرار نکنی هم ترا خواهند گشت
پس اگر اقرار سازی نمائی هم به بلای اینجهان گرفتار شده باشی و هم در نارضائی الهی
بدست آورده باشی دمنه گفت صلاح درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلیله
او را وداع کرده بغم خانه خود آمد و از درد جدای همه شب سر بر زمین زد تا جان
گرامی را در راه وفاداری باخت و از غم آباد دنیا سود مند رفت در آنوقت
که میان کلیله و دمنه گفتگو میگذشت یکی از دزدان که در ان زندان در بند بود
از حرف و حکایت ایشان بیدار شده می شنید شنیده را نگاه میداشت
تا وقت فرصت بکار آید دیگر روز چون دمنه را در دادگاه حاضر ساختند
واز هر طرف سخن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس بنجانی در خون من

کوشش نکنند هر که نادانسته کاری کند باو آن رسد که بآن طبیب نادان که زهر
هلاهل را بجای باده الحیات خرج کرد همه خاموش شدند یکی از ان میان زبان
بگشاد و گفت ای دمنه در کار تو هیچ گمانی نداریم بدکاری تو بیقین پیوسته است
چه بعلم فراست صاحب این چشم و این بینی و این رنگ و رو که تو داری مشخص
است که جز فریب اندوز خانه برانداز نباشد دمنه جواب داد که ای بیخرد آنچه تو
میگوئی کجا بدلیل ثابت شده است شنیدیان بجهت هر کس مردم خبری چند بگمان
و تخمین نوشته اند نه آنکه مدار دار و گیر دادپرسی برین نهاده میخواهی که قصه داد ن
پرسی از میان برافتد و ستم رواج گیرد دیگر ای کوته اندیش اگر آنچه تو میگوئی
راست باشد پس مرا درین بدکاری که میگوئید چه گناه است چه خاصیت این آفرینش
اینچنین بوده است مرا در کردن این اختیاری نباشد هیچکس را باختیار اعتراض
نکند همه خاموش ماندند چون روز آخر شده بود هنگامه دادپرسی برخاست و دمنه را
بزندان فرستادند و سرگذشت مجلس را بملازمت شیر بعرض رسانیدند چون
دمنه بزندان آمد دوستی از کلیله روزبه نام بروی گذشت و قضیه کلیله در میان
آورد دمنه این خبر جانگداز بیهوش شد و چون بخود آمد گفت ای روزبه میخواستم
که خود را بکشم که طاقت جدائی کلیله ندارم اما اندیشم که مبادا دشمنان این را جز
دیگر خیال کنند چون میدانم که درین زودی مرا خواهند کشت دو روز دیگر صبر
کنم روز دیگر باز در شیر آمد دادپرسان حاضر ساخته در پرسش معامله شروع نمودند

هر چند کوشش میکردند سود نمیکرفت تا آنکه یکی از دادپرسان بدمنه گفت
که بادشاه در حق تو بدگمانست و تمام ارکان دولت از خرد و بزرگ میدانند
که این فتنه تو کرده اگر ثابت توانند کرد و تو خلاص نشوی مردن تو از زندگانی
بهتر خواهد بود همان بهتر که اقرار کنی و خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه
جواب داد که مردم دادپرس این سخنان گفتن نمیرسد که من دیگران تهمت
وا فرا نمیکرده باشم در حق خود چون توانم کرد هر که در کار من بی تحقیق کوشش
کند با او آن رسد که بآن غلام بازرگان رسید که بشنوی هوا و هوس طوطیان را
کلمه با خورش آموخته میخواست که زن پارسا صاحب خود را بدنام سازد و هلاک
کرداند چون صحبت باینجا رسید دادپرس روز دیگر افتاد مادر شیر روز دیگر
آمد شیر در شبها کرد که هر گاه کاری که من دانسته باشم تو باور نکنی و بداد
پرسیدن فرستی زندگانی ما بچه کار می آید شیر گفت ای مادر آنچه ترا یقین
شده است بمن هم باز گوی تا او را بسزا رسانم حاجت اینهمه پرسیدن نیست
مادر شیر را تسلی شده بخانه رفت و پلنگ را بخانه طلبید و گفت تو دولتخواه
پسر من هستی هرچه شنوده بشیر باز گوی پلنگ گفت من که اول نگفتم بواسطه
آن بود که شیر را در حق دمنه اعتقاد بسیار بود سخن بغرض می برارد الحال که
کار اینجا رسیده است باز گویم و از فلان دد که همزندان دمنه است نیز خبری
شنوده ام او را طلبم و باز گویانم پس پلنگ باتفاق مادر شیر پیش شیر آمد

و آنچنانکه دانا سخن گذار بگوید سرگذشت کلیله و دمنه در میان آورد و آنچه از ان
دد دیگر شنیده بود بعرض رسانید چون ایشان کارگذار گواهی دادند فرمود
که دمنه را استوار بسته خوردنی ندهند تا از گرسنگی هلاک شود و شومی او
میان جهانیان برخیزد خلاصه این داستان آنست که هر چند دمنه مکر را
لباس نصیحت پوشانیده شتربه را بهلاک انداخت اما زمانه انصاف خود گرفت
و بادشاه را بر آن داشت که پیروی نموده آن دمنه بدکار بداصل را بسیاست رسانید
و سرمایه پند غافلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا جای مکافات است هر که بد اندیشد
بد بیند **باب پنجم در فواید یکدلی با دوستان** رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت
که داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید و سرانجام
کار فریب سازان برسوای کشید روشن شد هیچ دوستی کردن و دوستان بهم سازیدن
فایده هست برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان
مخلص نیست تا آنکه دانایان پیشین گفته اند که اگر پادشاهی هفت اقلیم بدست
آید و هواخواه یکجهتی و دوست یکرو بهم نرسد ذوق فرمانروای ندارد اگر دوستی
در میان مردم بودی هرگز در عالم دشمنی نمی شد و نزاعی نمی انجامید آزار نیز از
میان برمی خاست چه رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد و همواره در رضای
جوئی او بسر برد دوستان و دولتخواهان را فایده بسیار است اندکی از خوبیهای
دوستان آنست که در زمان خوشی و خرمی سرمایه شادمانی باشند و در زمان

اندوه و درد ازین حادثه غمگسار بوده یار بیها و غمگسار بیها نمایند که اگر آن
لذت از خاطر بواسطه هستی دنیا رفتی غیر از دوست بهم رساندن هیچ کار
نکردی و از جمله قصه های یاران یکدل و دوستان هم نسبت قصه زاغ و موش
و کبوتر و سنگ پشت و آهوست که غافلان از اختیار و هوشیار از آگاه تر
می سازد رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در شهر کشمیر مرغزاری بود دلپذیر از درختان سبز و آبهای خوش آن
سرزمین آراسته بود روزی زاغی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای نگریستی
و بر راست و چپ نظر می افگند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت
و چوبی در دست گرفته تیز بجانب درخت می آید زاغ در اندیشه شد که مگر قصد
من دارد یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شده و دیده بران گماشت که آن
صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمد و دام باز کشید و دانه چند بر بالا
آن پاشید و در کمینگاه نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام
داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند
مطوقه از راه مهربانی که بزرگان را با خردان میباشد و صاحبان را بر ملازمان با
کبوتران گفت که اندیشه کردن ضرورتست که در زیر دانه دام نباشد کبوتران از
بسیاری گرسنگی عقل نصیحت شنو بباد داده بودند هر چند نصیحت بیشتر کرد

حرص کبوتر بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی میکند از بیوفائی بشود و اگر

موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلای می اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی

بر خود نه پسندید و مردن را اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و یاران

همه از خواب غفلت بیدا شده از سخن من بیرون نروند با تفاق کاری ساخته شود

القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان

منطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که شتاب کاری ناستوده است و بیفکر در

کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنیدن شرمنده شده از سخن

گفتن طپیدن گرفتند صیاد از کمین گاه بر آمد شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران

را که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران آن

زمان سخن من گوش نکردید الحال که کار افتاده است هر یکی در خلاصی خود میکوشید

خود را در نظر بیاورده اگر هر یکی در خلاص دیگری کوشید از برکت دلسوزی

کار بسته شما کشاید چنانچه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست

و هر دو در آب افتادند ملاحی خود را در آب افکند و قصد کرد که اگر بر آوردن هر دو مرد

صورت نه بندد باری یکی را بر آرم بهر که نزدیک شدی فریاد بر آوردی که مرا بگذار و دست

یار من گیر و اگر بر آوردن یار را از بر آمدن خود بهتر میدانند باری همه یکدل و یکرو شده

زوری کشید و در پرواز آیند شاید که دام بر داشته شود و بریدن صورت بندد

و آخر از دولت اتفاق دام از جای بر گرفته در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید

زاغ

زاغ با خود میگفت که اینچنین واقعه پس از دیری ظاهر میشود همان بهتر که برای
تجربه خود تا آخر کار ایشان می شتافته باشم این اندیشیده از پی ایشان
میرفت و بمضمون آنکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد و کار میکرد تا آنکه
منطوقه با یاران خود گفت که بسوی آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر
این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود بنشینی گیریم آخر از جانب دشت
با بادانی رو نهادند چون از چشم صیاد پنهان شدند صیاد افسوس کنان برگشت
کبوتران از صیاد ایمن شده از خلاصی خود بمنطوقه سخن کردند و آن خردمند بعد
از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
و مروت درمیان یاران سر آمده است کار بسته ما ازو کشوده شود
پس بویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه
بگوشش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بسته بند بلا دید
بی آرام شده پرسید که ای یار عزیز بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی چون تو
کسی با اینهمه دور اندیشی چرا چاره خود نجستی و بدست رنج و محنت گرفتار
سخت منطوقه سرگذشت خود را درمیان آورد و گفت این خود بظاهر شد اما در
منع خبر را که خدای خواسته بتدبیر چه چاره سازد خواهش آلهی ماهی را از دریا
بهوا آرد و مرغ از هوا بزمین افکند زیرک گفت ای منطوقه دل خوش دار
هر نیک و بدی که بکسی میرسد چون کار فرمای آن دانای توانای مهربانست عین

صلاح است بیت هر دو وصاف ترا کار نیست دم درکش که هر چه ساقی ما کرد عین
الطافست زیرک پس ازین سخنان تسلی بخش به بریدن بندی که بدان مطوقه
بسته شده بود آغاز کرد مطوقه گفت آنچه میکنی دوستی بجای من می آوری اما
ای دوست مهربان نخست بندهای یاران ما بگشای پس بگشادن بند من گرائی
موش سخن او گوش نکرد بکار خود مشغول بود مطوقه بمبالغه بسیار گفت ای
زیرک اگر رضای من میخواهی راه آنست که اول یاران مرا از بندرها دهی و منت
بر جان من نهی موش گفت این سخن بسیار گفتی مگر ترا بذات خود احتیاجی نیست
و هیچ نوع ترا لذاتی نیست که بهتر این ایشانهای بدیگری پرداخته شود مطوقه گفت مرا دین
باب نکوهش منمای و آنچه میگویم بجای آر که بشنوای کبوتران بر نام من نوشته ای
آنچه برحد منقاران لازم بود ایشان بجا آوردند و مرا از دام صیادرهائی بخشیدند
الحال لایق آنست که من هم گردن خود را از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار
مهتری بجا آورم چه بتجربه روزگاران و خردمندان جهان یقین شده است که هر فرمان
روائی که آسایش خود طلبد و رعیت را در غم گذارد و آب دولت او تیره و دیده
کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سرانجام کار ایشان شود موش
گفت بادشاه در میان رعیت حکم جان دارد در بدن پس خردمندان را
ملاحظه جان کردن بهتر چه اگر جان بصلاح است در بدن ربه زیانی رود باکی نیست
و اگر خدا نخواسته بجز که زیان جان آید از سلامتی بدن چه کشاید مطوقه گفت

کبر

که ترا سر و برگ کار کردن بسیار است می ترسم اگر از گشادن من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند اما من چون بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند فرو نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردمی مطوقه کرده بندهای یاران برید و در آخر گردن مطوقه را از بند آزاد کرد و کبوتران دلشاد رخصت گرفته بآشیانهای خود رفتند و موش بسوراخ خود در آمد چون زاغ دستگیری موش ببریدن بندهای کبوتران دید بدوستی وهمدمی او میل کرد و با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود از دوستی چنین کسی ناگزیر باشد پس آهسته بدر سوراخ موش آمد آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو کاری دارم زیرک موشی بود خردمند گرم و سرد روزگار دیده و برای روز بد چندین سوراخ پنهانی که از آن بدر توان رفت راست کرده داشت چون آواز مرغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران را بتمام باز گفت و وفاداری او را بنسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن بار که اینحال دیده ام دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی و در دوستان خود بشماری موش جواب داد که میان من و تو چگونه آشنائی شود تا بدوستی کجا کشد آرزوی دوستی ما کردن کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بروی دریا تاختن زاغ گفت به نیت درست خواهش نموده ام

مرا محروم مگذار که هر که روی بدرگاه صاحب دولتان کرم پیشه نهد به هر بدی که باشد
قبول کنند موش گفت ای زاغ حیله را بگذار که خوی شما را نیکو شناسم
از جنس ما نیستی و هم از خاندانی که به بدکرداری شهرت دارند و بفریب نام
برآورده اند که هیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی آشنائی و دوستی
کند که ازو در بیم و ترس بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوه
میخرامید ناگاه بازی را چشم برو افتاد نیکوی رفتار و خوبی رخسار او در دل
باز جای گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بود پیوسته بیمار
بود همان بهتر که این خندان روی سنگ کوه را یار بگزینم پس آهسته
باز روی بجانب کبک نهاد تا او را بدوستی گزیند کبک میل باز بخود دید
بترسید و مضطرب وار خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ
آمد و گفت ای کبک تا این زمین من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی
تو در دل من جای کرده است میخواهم که پس ازین بمن دوست شوی و از
من نترسی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست ازین بیچاره باز دار
و بکبک دیگر خورد گیر خاشاک را با آتش باکی چه نسبت اگر میان آب و آتش
آشتی شود مرا در درگاه تو امید زنده گانی تواند شد باز گفت ای عزیز من
پیر و ناتوان شده ام که از شکار باز مانده باشم که بفریب شکار نیم و در

چنگال و منقار من نقصانی نرفته است تا از بهم رساندن طعمه عاجز شده باشم
و بحیله ترا در دام خود آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که برابر در
تو نیاز آورده است اندکی چشم خرد بگشای و از نکر تا دوستی شناس و بیرون شو
تا مرا از دیدن تو آرامی شود و در کار تو سر انجامی رود و ترا چندین فایده از دوستی
من حاصل شود یکی آنکه از آسیب روزکار ایمن میشوی دیگر آنکه چون دوستی من
معلوم پرندها شود هر آینه در میان ایشان ترا آبروی بهم میرسد و اعتباری پیدا
میکنی و اگر میل جفت داشته باشی بخوبترین وجه صورت می بندد و خان بابی بهم
میرسانی و هر مرادی که داری می بر آید کبک را اندک دل بجای آمد و گفت تو امیر مرغانی
و من یکی از خراج گذار توام و از ما نند ما همواره خطائی سر بر زند یا چیزی ظاهر شود
که ملائم طبع بزرگان نباشد از آن روز می اندیشم که روزگاری بلطف تو امیدوار
باشم و ناگاه بسهوی و یا خطائی دمار از نهاد من بر آید و بسر پنجه غضب امیر گرفتار
شوم همان به که امروز با گوشه خلوت بسازم و ملازمت بزرگان که بس خطرناک است
اختیار نکنم باز گفت ای برادر آنچه میگوئی جای است که پادشاهان و بزرگان
بهوا و هوس مشغول بوده گرد سراپای احوال چاکران نمی گشته باشند و دیده
دوربین را گشاده بسوی نیک و بد نمیکرده باشند و کار اینچنین فرمان روایان
آنست که همواره از خوردان بخشند و چون ترا که بدوستی گزیده باشم هرگز
عیب ترا نه بینم و اگر عیب تو نظر افتد برای آن خواهد بود که از نظر غیر بپوشم

بتدبیر مناسب صلاح کنم نه آنکه آنرا آسیب آزار تو کنم حاشا که این از دوستان
نیاید کبک هرچند عذرها پسندیده آورد باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را
از سوراخ بیرون آورد و با یکدیگر عهد و پیمان بستند و باز او را برداشته
باشیان خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانید روزی چند برین گذشت
کبک بخاطر جمع سخنان بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نداشته خنده قهقه
زدی اگرچه باز ناشنیده پنداشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه باز
را ضعفی پدید آمد بجهة شکار نتوانست جنبش نمود خواست که کبک را طعمه خود
سازد کینها فراهم آورده روز کار در از را در پیش آورده خشم را زیاده
میکرد و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان را در نظر آرد و برای خوردن کبک
بهانه میطلبید کبک این دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت
که ... [illegible] در بلا افتد سزای او همین بود و همواره پاس خاطر باز نموده
جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب او با ندک بی ادبی بخوردن مشغول
شود باز هرچند بهانه طلبید نیافت شبی بی اختیار از روی غضب کبک را گفت
روا بود که من در آفتاب باشم و در سایه گریزی کبک گفت ای میر جهان حالا
شب است این چگونه صورت تواند بود باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی
میسازی سزای تو بدهم نفس همان بود و او را از هم درید همان زیرک
گفت ای زاغ من این داستان برای آن آوردم با کسیکه از خواهی نتوان
بود

بود دوستی کردن از خردمندی نیست و مانند کبک دری جان در سر کار خواهد
کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه نمای که مراد از آزار تو چه فایده
باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در پایدار بودن زندگانی تو هزار فایده است
و حال مرا با خود بحال باز و کبک قیاس نکنی من از راه دور آمده ام از مردمی تو
بسیار دور بود که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی دو طریق است ذاتی و عارضی
دشمنی عارضی باندک چیز بر طرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکل
است حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر طرف
می رسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و پیل که گاه شیر بر فیل ظفر می یابد و گاه فیل بر شیر
دست یافته کامیاب میشود و این دشمنی ازان قسم نیست که چاره پذیر نباشد
بجهت آنکه هر که غالب شد تسلی یافت دویم دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند
این دشمنی ازان قسم نیست که بچاره سازی بدوستی گراید جای که [illegible] جان
از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر در گذشته و آینده زیانی خیال
توان کرد دور کردن این دشمنی چگونه تواند بود گمان من آنست که ترا باید
ازین قسم دشمنی بجز از خیال دوستی بگذرد زاغ گفت خدا نگاهدارد مرا
ازین قسم دشمنی و چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده است
از هم جنسان ما با هم جنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است شکر خدا که آینه
دل من از غبار دشمنی صافست و هیچ نیست که همیشه از جنس ما شما را آزار رسید

باشد چه قوم ما با آنکه جانور نیاز آرند بچیزهای سهل ساخته اند اگر دیوانه با کم
خردی بروزی خود قناعت نکرده در آزار شمایان کوشش کرده بر همه را
بران قیاس نتوان کرد امیدوارم که چون باخلاص درست آمده ام بر ضمیر حق
پذیر پرتو انداز زیرک گفت گرفتم که ترا آرزوی دوستی من پدید آمده
است و بتکلف بدگمان فایده دل بدوستی من گماری لیکن باندک سببی
سررشته محبت گسسته کنی و بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتشی گیرد
نقش دوستی بپذیرد دست یافتن همان و گسستن همانست و حکما
گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن
هر که افسون و افسانه دشمن را بشنود او را همان پیش آید که شتر سوار را
پیش آمده بود زاغ پرسید چگونه بوده است حکایت زیرک گفت آورده
اند که شتر سواری در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند
آتش پاره از دیگدان مانده بود بدستیاری باد تمام آن صحرا آتش
گرفته بود در میان آتش ماری بزرگ مانده بود نه روی ماندن و نه راه
گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت
که چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بسته من بگشائی آن شتر سوار
زاری او دیده با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده
و حیران است هیچ به از این نیست که دشمنی را نه اندیشم و نیکی کنم پس توبره

برداشت و بر نیزه بسته آنجا فرستاد مار آنرا غنیمت دانسته در توبره
در آمد شتر سوار آنرا نیکی پنداشته از سوختن خلاص ساخت پس سر توبره کشاد
و گفت بشکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت
ای جوان این سخن بگو که تا من ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم شتر سوار گفت
پاداش نیکی بدی نیست مار گفت آری ولی تو میدانستی که من دشمن آدمیانم
نیکی در جای خود نکردی با غیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه بتو آزاری
باید رساند چه نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان و خردمندان
اتفاق دارند برین که دشمن را سر کوفته باید داشت اگر تو بآئین خرد
کاری نکردی و مهربانی پیش آوردی من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگرانرا پند
شود شتر سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن در هیچ آئین درست
نباشد مار گفت درین کار بآئین شما پیش می آیم که عادت آدمی
چنین است که در برابر نیکی بدی کنند و این را عقل و تدبیر نام کنند آنچه
در بازار شما خریده ام بشما میفروشم شتر سوار گفت ای مار این روش
حاشا که در آدمیان نیست اگر مدعی حال ما هستی باری انچنین عیبی بزرگ
بتهمت بر ما مبند مار گفت من راست گفتارم نه تهمت گذار اگر باور
نکنی بیا تا ازان گاو میش که میرود بپرسیم پس با هم رفتند و از گاو
میش پرسیدند که پاداش نیکی چیست گفت بمذهب آدمی بدی است

و به آئین خردمندان نیکی هست اینک من زمانی دراز نزدیک ایشان بودم
و هر سال بچه بزادمی و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر
دادن ماندم آب و دانه از من گرفت و تیمار مرا گذاشت و درین صحرای غریبی
سر داد خدای بر من در روزی گشاد در پروز صاحب من تبقریبی اینجا گذر کرده بود
در من فربهی دید با خود گفت که بقصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن
و کشتن من بسته است مار گفت اینک شنیدی نزد تر زخم را آماده شو
شتر سوار گفت سخن گاومیش از زده خاطر را که به بدکاری خود از صاحب
رنجی کشیده است سودمند نیست اگر مقصود تسلی منست بیا تا ازین درخت
بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی
چه بود گفت بآئین آدمیان بدی نمی بینی که من درختی ام در بیابان رسته و خدمت
آینده و رونده را بیک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان
در آید و در سایه من بیاساید آنگاه گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق است
و فلان شاخ برای بیل مناسب است و از تنه این درخت تخته چون توان برید
و چند درز بتوان ساخت و اگر اره یا تبر برداشته باشند آنچه از شاخ و تنه
من ایشان را خوش آید می برند و با آنکه از من جز راحت نیافته اند اینهمه
محنت بمن می پسندند مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در ده که ترا
زخمی زنم مرد گفت در دو گواه اول شبه دارم که کم خدا نداو در آزار بی

رسانه باشد اگر گواه دیگر هم می گذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقاً
روباهی استاده این سرگذشت را میدید مار گفت اینک از ان روباه
برس تا چه جواب گوید پیش ازان که شتر سوار برسد روباه بانگ بر مرد
زد که ای ساده مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی بُود تو در حق این مار چه
نیکی کرده که چنین درمانده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو
مرد خردمند سیمای چرا دروغ میگوی مار گفت راست میگوید توبره که مرا
بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر شگفت و گفت
چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره خورد میگنجد مار گفت
اگر باور نکنی باز درین توبره بیایم تا به بینی که چون می درآیم پس مرد سر توبره
برگشاد و پیش مار انداخت مار بفریب روباه از جا در آمد و در توبره رفت
روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده
مرد سر توبره بربست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و مقصود ازین داستان
آنست که خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و براری دشمن التفات
ننماید زاغ گفت این سخنها که از روی خردگفتی شنودم و بندگرفتم پیش
ازانکه از تو فائده یابم آرزوی ملازمت تو کرده بودم الحال که از تو
اینچنین پندهای گرامی شنیدم و بهره مند گشتم بهیچ روی از در تو
باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود سرافراز نسازی

حکما گفته اند که کریمان و بزرگ منشان زود آشنا شوند و دیر دشمن گیرند چون
کوزهٔ زرین که زود درست شود و دیر شکند و باندک چیزی راست شود سفلها و
و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود رنجند چون کوزهٔ سفالین که دیر درست
شود و زود شکند و اصلاح نپذیرد ای زیرک ازین گفتگوی بگذر اگرچه من خود را از
کریمان نشمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلها عار دارم در دوستی خود
راست گوی پای بر جای خیال کن که مرا به هیچ وجه از در تو رفتن نیست
دانم چون تو نگاری ز کف آسان ندهم که بخونابه بسیار بدست آمده
از راه مردمی سخن مرا باور کن و این کار را در دل خویش بزرگ مگردان زیرک
چون راست کرداری و راست گفتاری آرزوی و رای فهمید و از راه لطف و
مهربانی زبان بگشاد که قبل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم
باشد خواهان صحبت او باید بود و از آزار خود نیندیشید و حال آنکه ترا
دوست و مهربان خود یافته ایم در دوستی تو چگونه تاخیر کنم و چرا بجان
خریدار نباشم اینهمه گفتگوی من برای آن بود که اندازه دانش تو میگرفتم
و حال ترا معلوم میکردم که اگر در حق من عذری کنی عذری درست باشم و تو
هم نگویی که دوست سست عنان و نرم شانه یافتم و چندان پیش تو
عزیز نباشم چه از آنجا که بی انصافی در سرشت شماست هرچه با آسانی بدست
آرند کمتر عزیز دارند پس نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی گشاده

سخن دوستی با زاغ درمیان آورد و گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه
بسیار است اما خردمندان در چهار قسم درآورده اند و چون بدین
اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی
که در بذل مال مضایقه نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان
داند سیوم اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه
برای خاطر دوست خود از دین و مذهب خود بگذرد و بروی دشوار نباشد
ای زاغ اگرچه درین زمانه بسیار کسانند که از بس پستی همت و بد اصلی ذات
مال را از جهت عزیزتر میدانند اما بدان که این سخن با ایشان نیست بلکه با نفوس
طبع بلند فطرت است ای زاغ درین مراتب پیمان بستی و عهد کردی زاغ
چهار مرتبه دوستی را خوشحال شد و بدانچه گفته شده عهد استوار بست
و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک پیش چرا
نمی آئی و بنزدیکی خود مرا خورسند چرا نمیسازی مگر هنوز اندیشه مانده است
موش گفت ای خردمند هر گاه چهار مرتبه اخلاص بسته شده بیش دیگر گنجایش
بدگمانی نمی ماند و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه من
از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی تست و خرد
ایشان در دوستی من مثل خرد تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا
ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت ازین اندیشه مکن که مرا با یاران

قرار داد نیست که با دوستان دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش

گفت ای زاغ این سخن که میگویی صورتی دارد اما میدانی تو اینها را با من دشمنی

قدیم است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن دوستی

در آمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب بنز روی دل از دو طایفه برتافتن

نکوست از دوستان دشمن و ز دشمنان دوست و از ینجاست که گفته اند

دوستان سه گروه اند دوستان دوست و دوست دوست و دشمن دشمن

و دشمنان نیز سه نوع اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت

آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو در این اندازه است که هر که

دشمن تو بنز او را دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای تست یار منست و

دوستی من بحدی رسیده است که اگر از چشم و زبان من که دیدبان تن و

نیز جان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشاره هر دو را نیست گردانم موش از

شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش زاغ آمد زاغ را گرم پرسیده و

در کنار گرفت و با یکدیگر بسر می بردند و روز کار بشادکامی میگذراندند

و موش از آنچه آیین مهمانداری بنز بجا می آورد چون روزی چند بر اینحال

بگذشت گفت ای برادر اگر هم اینجا خانه کنی و اهل عیال و فرزندان خود را

بیاری از دوستی دور نباشد که اینجا ئیست بسیار نزهت و دلگشایی

زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر راه نزدیک

واقع شده است پیوسته از آمد شد رهگذریان اندیشه آسیبی هست در
فلان جا مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از دوستان من آنجا
خانه دارد و طعمه در آن نزدیکی بسیار بهم میرسد و از آسیب حوادث
روزگار ایمن توان بود اگر بفرمایی باتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی
را باهم بخوشی گذرانیم موش گفت هیچ نعمت مرا برابر همراهی تو
نمیدانم بهر جا که میروی جدای ندارم و اینخانه اصلی و وطن من نیست بی اختیار
اینجا افتاده بودم قصهٔ من اگر چه دراز است اما چیزهای عجیب و غریب بسیار
دارد چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر تو میخواسته باشد از بسیار اندکی
باز گویم سخن برین قرار یافت زاغ دم موش گرفته رو بآشیانه سنگ
پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید از روی ترس بآب
فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد سنگ پشت را
آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب برآمد و بدیدار یار
گرامی شادکام شد و گفت ای یار دیرینه درینمدت کجا بودی و چه حال داشتی
زاغ قصه خویش از آغاز دام انداختن صیاد تا حال بتفصیل بیان کرد و
گفتگوی خود را که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ
پشت حقیقت حال دانسته بدیدار موش خوشی و خورمی نموده و شرائط
مهمانداری و یاری بجا آورد و موش را منزل مناسب تعین فرمود و گدام

بآشیانه خود رفته بنباد کامی مشغول شدند و چون ماندگی سفر انداختند
و در آنجای دلگشای آسوده شدند روزی زاغی بدیدن زیرک آمد گفت
با سنگ
اگر سرور بزرگ سخن کردن داری از سرگذشت خود که وعده کرده بودی
سنگ پشت
بنشست باز گوی تا سخن پردازی و خردمندی تو آنجا که باید معلوم
موش
گردد و روابط دوستی و یکجهتی استوار شود و مرا نیز سرمایه دانش بهم رسد
گفت
با سنگ پشت آغاز سخن کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من ماروت بوده
که شهریست از هندوستان و من در آن شهر بکوشه زاهدی جای گرفته بودم
و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح برای زاهد
خوردنی آوردی زاهد پاره از آن بچاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره کردی
من منتظر آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره
افگندی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی دیگر بر موشان قسمت کردمی زاهد
هر چند برای دفع من حیلها انگیخت سود مند نیامد تا شبی مهمانی بخانه زاهد
آمد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می آیی و روی بکدام جانب داری
مهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت و چون مردی جهاندیده و تلخ و شیرین
روزگار چشیده بود و بتقریب با یکدیگر سخنان میگفتند و آنچه زاهد پرسید
بتقریر دلپذیر یکیک را جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت داشتم
با گروه خدمتگاران خود در کار خوردنی مشغول بودم زاهد بجهت آنکه موشان

دور کردن

دور شوند در میان سخن او دست برهم میزد و مهمان پس وقت این رسیده

نشان بیحرمتی و بی ادبی فهمیده خشمناک گشته گفت ای زاهد در میان سخن

دست برهم کوفتن کوییده را مسخره گرفتن بشود این روش ناپسندیده از

آیین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا مسخرگی از من ظاهر

شود و این دست زدن من برای رمانیدن موشانست که درین کاشانه هجوم

کرده اند هرچه از خوردنی هم در ربایند مهمان از تسلی خاطر شده پرسید که همه

موشان خیره اند و دلیر یا بعضی از انها بیشتر دلیر اند زاهد گفت یکی از

ایشان بسیار دلیر است که روبروی بی اندیشه همه خوردنی از دستر خوان

میرباید مهمان گفت دلیری او بی سببی نخواهد بود قصه او همان حال دارد که

مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر

برابر میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت درین راه که می

آمدم شبانگاهی بفلان دیه بخانه آشنای فرود آمدم و بعد از آن که مرا کرم

پرسید خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خواب گسترد بران

دراز کشیدم اما در خواب نمی رفتم میزبان با زن خود در سخن در آمد و میان

من و ایشان زیاده از بوریای حجاب نبود آنچه میگفتند می شنیدم مرد گفت

ای زن میخواهم که فردا چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی بکنم که

بزرگی بخانه من آمده است زن گفت در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند

نداری و با چنین دستگاهی اندیشه مهمان میکنی اگر چیزی داری این ذخیره
کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت اینقدر بسست
که مهمانی کنیم و غم فردا نخوریم که رضای الهی در آنست که آنچه هست در راه محتاجان
و مسافران خرج نمائیم و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال و
هلاک او گشت جمع کردن مال نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه
قصه گرگ ازین نشان میدهد زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که صیادی دامی نهاده بود ناگاه آهوی دران افتاد صیاد
از کمین گاه برخاست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان زور می آورد و دام بر کند
سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیری بجانب آهو افکنده آنرا از پای درآورد صیاد بر سر
او رسیده برداشت و بر پشت کشید و بخانه خود روان شد و در میان راه با خوکی
دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد و زخم جانگاه رساند و خوک از قهر زخم نیش
دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بجای سرد شدند درین اثنای گرگ گرسنه
بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود
گفت بیت که بسی روزگار میباید که چنین نعمتی بدست آید هنگام فکر و
اندیشه هست که اینچنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه
نکنم و باسراف آیم بنادانی مشهور شوم خردمندی آنست که امروز نعمت بی
پایان رسیده است صرفه کنم و بزه کمان بگذرانم و این گوشتها تازه در

گوشه

گوشه نهاده روز بروز باندازه حاجت بکار برم که بزرگان دوربین چنین
گفته اند رباعی مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی
از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده گرگ از بسیاری حرص بزه
کمان میل کرده آغاز خوردن کرد و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه همان بود و گوشه کمان بدندان او رسیدن همان و فی
الحال جان دادن همان و فایده آوردن این داستان آنست که بر فراهم
آوردن مال حریص بودن و بفرمان امید دوربین ذخیره نهادن ایمن نداره
بیت آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد
زهی کوته نظران که بمحبت بسیار مال فراهم کنند و بحسرت بگذارند زن چون
سخنان دانش نشان از شوهر خود بشنید از آنجا که سعادت در طالع او
بود از روی خورمی پیش شوهر آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی کردن من نیز
در خانه قدری برنج و کنجد برای روزی آماده کرده نهاده ام تو هر کرا بخواهی بخانه
خود بخوان چون روز شد زن آن کنجد پوست برکنده در آفتاب نهاده شوهر
را گفت که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش که گنجشکان و مرغان او را
تاراج نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهن
خود را بدان کنجد رسانید زن آنحالت را دید بخواست که از آن خوردنی سازد
آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار کاری بود رفته بودم دیدم

که بدوکان کنجد فروشی درآمد و آنرا با کنجد غیر پوست برکنده برابر میفروخت

مردی فریاد برآورد که ای زن بگو اینچه رازیست سربسته که کنجد سفید کرده با کنجد

با پوست برابر میفروشی چون حکایت بآخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر

میرسد که دلیری آن موش بی سببی نخواهد بود و ظاهر چنانست که نقدی در خانه

دارد که به پشت گرمی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید اگر مفلس و بینوا بودی

این تازگی از حال او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال

و پر است بیا تا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میکشد

زاهد فی الحال تیری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آنچه

با یکدیگر میگفتند میشنیدم و در کاشانهٔ من هزار دینار زر بود که من بر آن

غلطیدمی و از تماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر مهمان خانهٔ مرا بشکافت

و ... شادمانی بود از زر همه برگرفت و بزاهد گفت این بود مایهٔ دلیری

... ازین حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من این سخن می شنیدم و نشان

ناتوانی و بینوائی در خود زبان زبان میدیدم اندیشه بر آمدن از آنجا میکردم

بشتر روز کاری بگذشت که موشان دیگر که کمر بندگی خیست بسته بودند و

از روی اخلاص خدمت میکردند آن روش را برطرف کرده بچشم سبکی میدیدند

و چون آشنایان اشی و دوستان نان بودند از من روگردان شده بدشمنان

پیوستند و بخود میگفتم که ازین آزرده خاطر نباید بود و مثل مشهورست هر که مال ندارد

یار ندارد

یار ندارد و مرد تهی دست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوی که از دل او
سر بر زند میسر نشود چون آب باران زمستان که نه بدریا تواند رسید و از
کم مایگی و بی مددی در راهها ناچیز شود و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد در هر جا که
افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود نام او از روزگار بر افتد و هر که مفلس و بی چیز بود
از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد و دوستی
سفلها و پست همتان بر غرض خود باشد نه از وفا اثری دارند و نه از مردمی خبری
این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی تا طعامی که هست مینوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و غمخواری دوستی خود نبود پنداری راست گویم سگان بازار
کاستخوان از تو دوستر دارند و گذارندگان سخن آورده اند که بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی
میزنند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست [illegible]
روز آزمایش دوستان و هم شناختن ایشان از دشمنان روز بینوایی
است حکیمی را پرسیدند که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران میگرایند و به
بی درمان کم مایه آشنایی نمیکنند جواب داد که مال محبوب خلق است محبوب خود را
نزد هر کس که باشد تعظیم او بجا می آرند و چون از دست برود پیرامنش نگردند درین
محل همی از موشان که بیشتر از همه لاف زده و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت

جاوید دانستی بیگانه وار بر من بگذشت و من او را طلبیده گفتم که ترا چه واقعه
شد و آن همه مهربانی و دوستی که میکردی کجا رفت آن موش بیوفا روی درهم کشیده
بدرشتی پیش آمد و گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت بکنند
آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی با همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده
خواهش بیهوده چرا میکنی و از پیشینیان سخن بمن رسیده است که مرد مفلس
چنانکه از لذت دنیا محروم است بسا باشد که از رضای الهی محروم ماند چه بی
زری که احتیاج او را بر دزدی و نا راستی دارد پس با چنین کس آشنائی کردن
و دوستی ورزیدن لائق نیست گفتم بیوفای بگذار و از سخن بیوفایان بگذر
و بیش ازین بشنوی نقش خود نخواهش فقر مینمای که پسندیده خردمندان و
ستوده خداطلبانست کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان
تو منکر سست است موش بحقیقت زبان بر آورده جواب داد که این چه
بیخردیست که مینمائی فقری که ستوده اهل خرد است افلاس و احتیاج نیست
که بواسطه آن آب روی ریخته در بدر گشته رسوا شد نیست بلکه آن فقر است
که دیده و دانسته دست از همه باز داشته بجز رضای الهی چیزی نخواهد ای
مسکین تو میان گدای و درویشی فرق نکردی درویش آنست که ترک دنیا
کند و گدای آنکه دنیا ترک او را داده یعنی آنکه دنیا را ترک داده استاد و محجوب
دلهاست اگر از راه بشریت ازو خطای رود آنرا صواب انگاشته و هر چه ازو

بد

آید همه کس بتحسین او گرایند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباه شود

هر چه گوید و کند برو تاوان بود تا آنکه اگر دیگری گناه کند تاوان برو کنند و هر

خصلتی که توانگران را بدان تحسین و آفرین کنند مرد بیخبر را سبب طعن و آزار شود

مثلا اگر گدا دلیری نماید آنرا بر زیاده سری فرود آرند و اگر سخاوت کند اسراف

نام نهند و اگر حلم پیش گیرد آنرا بی غیرتی نام کنند و اگر وقار انگیزی نماید گران

جانی و کاهلی خوانند و اگر سخن پردازی و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گوی و

هرزه کار نامند و اگر خاموش شود نقش گرمابه گویند و اگر گشاده روی و آمیزگاری

پیش آید آنرا مسخرگی دانند و اگر گوشه گیرد دیوانه خوانند و اگر در مردم پیش

گدای دریوزه نامند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش گویند

و اگر باز ندوبار چه نان درسازد مفلوک خوانند و اگر در یکجا باشد خام و سایه پرور

دانند و اگر سفر گزیند سرگشته روزگار کم بخت بود و اگر در مجردی گذراند صد تهمت

بروی بندند و اگر کدخدای شود بدنفس و بنده شهوت خوانند بهر حال مرد محتاج نزد

مردم روزگار مردود و بیقدر باشد و اگر باین طمعی ازو فهم کنند دشمنی او در دلها جای گیرد

و هیچ حاجتش روا نگردد و همه ازو برنجند و هر خواری که بآدمی رسد سرچشمه آن طمع

است چون دوست نادرست این سخنان باز نمود گفتم راست میگوئی من از

خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند که امید صحت نداشته باشد یا

بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد یا بغریبی افتد که نه روی برگشتن

داشته باشد و نه رای بودن آسان تر باشد از تنگدستی و بینوائی و زبان این همین
بس که از مردم چیزی باید طلبید و از مثل خودی گدائی کرد و مرگ بهمه حال از گدائی
بهتر چه دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم
آلود هم کاسه بودن آسان تر است از خواری سوال و خاکساری گدائی چه حکما
میگویند راحت بخشش بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بسختی عزل گوارا
نگردد پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ دیدم که زرها را زاهد و
مهمان بر یکدیگر قسمت کردند زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد طمع
شوم باز مرا در جنبش آورد با خود گفتم که اگر از آن زر چیزی بدست آید سرمایه
شادمانی و پیرایه کامرانی گردد و دوستان و برادران بخدمت رغبت نمایند و مجلس
آراسته و صحبت پیراسته گردد درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند ناگاه آهسته
آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده خود را در خواب انداخته از من با خبر
بود همین که نزدیک بر بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته شدم و پای
کشان بسوراخ رفته در پی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت بار دیگر همان
طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این بار زاهد مهمان چوبی بر تارک من زد که بحیله بسیار خود را
بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و از درد آن زخمها لذت مال فراموش شد
آخر دانستم که سر همه بلاها طمع است تا مرغ طمع در دانه نگرند بسته دام نشود و تا
آدمی در آز نیاید بخواری و زاری نگراید عجب از کسانیکه راحت در بسیاری

مال طلبند و نداننده که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در جمع دنیا

جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید پس کار من ازین

سرگذشت بآنجا رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا

میوه قناعت بدست آوردم و سر بر خط روزگار نهادم و بسر نوشت ازلی

رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین جاذبه از بدی خود خبر میدهد و سعادتمند

آن زمان آگاهند که در هیچ دولتخانه نیست که اثر کمراو نرسیده است گرانبار

که نیفکنند و کجا نهال نشانند که باز نه بر کنند با که تکلفی نمود که خوش نخورد و

بر که دل در دوستی کشود که هزار محنت ازین او در دست نیاورد این چنین بیوفای بدان

نمی ارزد که برای او رنجی برند و غم بود و نابود او و غصه زیان و سود او خورند بعد

ازین واقعه از خانه زاهد بر آمده بصحرا در آمدم و در گوشه قناعت بسر می بردم

تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنای دست داد و عهد یکجهتی و یکتادلی

با وی بسته شد و او خوبیهای تر امن باز گفت و غایبانه دوستی تو در دل گرفته

بهمراهی زاغ بآشیانه تو آمدم شکر خدا که بصحبت تو خورسند شدم امید که همراهی

تو مرا بسر منزل مقصود رساند اینست سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید

آغاز مهربانی و دولت داری نمود و گفت چنانچه تو بهمراهی و دوستی من سرگرم

شده من نیز در یکجهتی و یکتا دلی تو قرار داده ام امید که این رابطه محبت استوار

گردد و شکر خدا که از تجربه تو مرا پندی تمام شد و فایدها بر گرفتم و روشن شد

که خردمندان را در جهان باندکی خورسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس نباید دراز کرد هر که بکوشه و توشه قناعت نکند بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آنمقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند بود برای او می آورد لیکن او بآن قناعت نموده خام طمعیها مینمود روزی به نزدیکی کبوتر خانه بگذشت از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را دران برج افگند نگاهبان از آمدن گربه خبردار شد آنچنان برد که در حال جان بسپرد و پوست او را کشیده و پرکاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت ناگاه خداوندا و را گذر بآن افتاد و گربه خود را بدانحال دید گفت ای شوخ چشم آز پرست اگر بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند و این داستان برای آن آوردم که ای زیرک بیش ازین باندک و بیش که رسد بسند کنی و بسوراخی که زبان گربه او سر باآن باز توان داشت قناعت نمای و از هر مال از دست رفته خود را غمناک نداری چه بزرگی هر کس بکمال است نه بمال و هر که هنرمند بود هر چند کم سرمایه باشد مردم او را بزرگ دارند چون شیر با آنکه در زنجیر کشند بزرگی او نقصانی نرسد و توانگر بی هنر بوسته بی اعتبار بود مانند سگ هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد خردمندان گفته اند از گشتن جز آرزو بسیار بودن نتوان کرد سایه

ابر و دوستی لقرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش دروغ و مال

ای برادر نزد همت عالی تمام دنیا بگاه برگ نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه

شده اند از آمدن دنیا خوشحال نمیشوند و از رفتن آن اندوهگین نمیگردند

کردار نیک و گفتار پسندیده خردمند را مالیست که کسی باز نتواند ستد

دیگر ای زیرک ازانکه از وطن خود دور ماندۀ غمگین مباش که عاقل هر جا که

رود چون عقل با وست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و

بیگانه است غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و بیگانه است

و شکر خدا بجا آور که عقل فراوان داری و تدبیر کامل میدانی اگر به نصیحت دیگر

من احتیاج نداری و نیک و بد خوب می شناسی لیکن حق دوست آنست که آنچه

دران نیکوی داند او را یکبیک به دوست خود باز نماید و امروز تو دوست و برادر

مائی و قرارداد خاطر ما اینست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از جانب

ما غیر مهرافزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک سنگ پشت

دید بمایش نقصد زیاده شد و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر اندکی

از بزرگیهای ذات خود باز نمودی و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان

آنست که بدستگیری و نخوتش ... جمع از دوستان در سایۀ عنایت او

بعیش روزگار گذرانند و آرزوهای آنها را پیش ازانکه نگویند بجا آورند و

منت بر جان خود نهند و سخنوران رست گذار چنین می نمایند که در زمان

پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زد
آن بزرگ دانست که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا
سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود بعد از فکر بسیار کیسه زر برداشت
و شمشیر حمایل کرد و داه را فرمود تا شمع را روشن کرده در پیش روان شد
چون در باز کرد دوست خود بروی تازه مهربانی نموده پرسید و گفت که ای
برادر آمدن ترا درین بیگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده
و بلای رو نموده باشد دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع کردن
آن مددی باید سیوم آنکه از تنهائی به تنگ آمده باشی و کسی خواهی که در گاه
و بیگاه بکار تو بردارد و من همه را سرانجام نموده آمده ام اگر مال میبایدت اینک
کیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگار میطلبی اینک
کنیزک شایسته دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی
تو باد که از مال و جان و ناموس دریغ نداشته ای سنگ پشت آنچه با موش
گفتی پسندیده بود باید که این را ببزرگی قرار دهی که اگر در راه موش زحمتی رسد
ازان آزرده نشوی اگر بزرگ را روز بدی پیش آید چاره آن را جز مردم بزرگ نکنند
چنانچه پیلی اگر خلاب فرو رود جز فیلان دیگر او را نتوانند برآورد هم بزرگان در رس حاجت
دیگران نظر انداخته از محنت خود فراموش میکنند و برای اندوختن نام نیک اگر سر
در باید خلعت ازان پهلو تهی نمیکنند و بزرگان گفته هرکه در نعمت او محتاجان را

بهره تمام نباشد از گروه توانگران نتوانند شمرد زاغ درین سخن بود که آهو از
دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید سنگ
پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب مدهوش زده بایستاد زاغ از جانبی نظر انداخته میبالید
که در پی او کیست هر چند چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید بر سنگ پشت را
آواز داد تا از آب بیرون آید و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که
آهو هراسان است در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار
که ترسی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجامی
آیی آهو گفت درین صحرا تنها بودمی و باهم جنسان خود نیامیختمی و هر وقت تیر
اندازان ازین گوشه بآن گوشه راندندم امروز پیری را دیدم که در کمین من بود
و بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود بخود اندیشیدم که صیاد هست که دام میله او مرا
پابست کرداند گریخته باینجا آمده ام سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیاد بته نزدیک
تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوست باشد یار بسیاری
توقوت باید چه خردمندان گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند بلا و شدت
بدیشان کمتر رسد و در نصیحتهای بزرگان پیشین آمده است که اگر دوست هزار
کم باید شمرد و اگر دشمن یکی هم بسیار باید دانست موش نیز از زبان دانائی خود
حرفی چند که دلپذیر آهو بود باز گفت زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو

از گفتار و کردار انها نیک ذاتی و بزرگ منشی فهمیده از دل و جان میل صحبت
ایشان نمود و بخود قرار همراهی داد یاران نصیحتهای دوستانه کرده گفتند که
ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و از گرد این سرچشمه که قلعهٔ امن
است دور مشو آهو قبول نموده ازان مرغزار مقام گرفت و یکدیگر دوستانه
بسر می بردند و بسته بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کردندی و [گفتندی] سرود
و سرگذشت خود را در میان آوردندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای
مذکور فراهم آمدند و انتظار آهو میکشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل
نگران شدند و چنانچه روش دوستان جانیست اندوهناک گشتند آخر بران
قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غایب خبری آورد اندک زمانی
نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمد باز نمود که آهو را بسته دام بلا دیدم
سنگ پشت را گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی جز بیاری تو
امید نتوان داشت بشتاب که وقت کار میگذرد موش برهمونی زاغ نزدیک
آهو شد و گفت ای برادر مهربان چگونه درین گرداب افتادی و با اینهمه خرد و
زیرکی چه سان خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی
چه سود دارد بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه پی یا باشت موش گفت
راست میگویی پس ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسیده
از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو باینجا دشوارتر

ازین واقعه بشنفت اگر صیاد برسد و موش بندها بریده بنزین تنگ پا جان برم و زاغ بپرد

و موش در کنج سوراخی پنهان شود اما ترا نه دست برابر بست و نه پای گریز اینجه تکلف

بود که کردی و چرا اینچنین دلیری نمودی سنگ‌پشت گفت ای یار چگونه توانستمی نیامد

و نیامدن را چگونه روا داشتمی زندگانی که بی دوستان بسر برند بجه کار آید و عمری که در

دوری دوستداران گذرد چه در شمار آید اندیشه مکن که همین زمانه خلاص شوی شکر

بجا آر که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده است که چاره پذیر نباشد بود درین سخن

که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شد آهو بجست و زاغ بپرید و

موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده

یافت انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن

آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار از دست که برآمد نظرش بر سنگ‌پشت

افتاد و با خود گفت اگرچه این متاع حقیر عوض آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند

شد اما تهی دست باز گشتن نا موس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت

و در توبره افگنده بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران پس از رفتن صیاد جمع شدند

و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد

ایشان بر آمد و هر کدام در ماتم جدایی و غم دوری سخنان دردآمیز جانگداز

میگفتند تا آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر اگرچه هر کدام ما در فصاحت و سخن

گذاری داد سخن میدهیم اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و گریه و زاری و ناله و

بقراری بگفتار او نباید سزاوار دوستی آنست که چاره اندیشیم و حیله پیش گیریم که بدان
یار خود را خلاص توانیم کرد خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان است
دلیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ توان دانست و دیانت و امانت امینان در روز
داد و ستد معلوم شود و مهر و وفای زن و فرزند در روز تنگدستی و بینوای توان فهمید
و حقیقت و فاداری دوستان در روز محنت و زمان مشقت روشن گردد موش
گفت ای آهو مرا بخاطر رسیده است صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آی و خود را
سست وانموده چنین وانمای که گویا بتو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو
نشسته چنان فرانماید که گویا قصد چشم تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد
دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده رو بتو آرد هر گاه
که بنزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میروی نه آنچنان دور شوی که از گرفتن
تو نا امید شود نا آنچنان سست باشی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود
مشغول گردان شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده توانم یاران
بر تدبیر آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمود
و صیاد خام طبع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی پرواز
کرده آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داد توبره از پشت خود
بر زمین نهاد و در پی گرفتن او شد موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت
را خلاص کرد و پس از زمانی دراز که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده مانده شد

بر سر توبره آمد سنگ پشت راندید بندها و توبره بریده یافت اندیشه و فکر برو
غالب آمد و در حیرت بود که آنچه من می بینم گفتن راست نیاید و اگر با کسی
بگویم باور نکند اولا بریده شدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و
نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این
را چه خیال توان کرد و درین اندیشه ترس برو غلبه کرد و با خود گفت مگر
آنچه در افسانهای جن و پری نشان میدادند راست بوده است و این زمین
جای پریانست و آرامگاه دیوان زود باید گشت و بطمع جانوران
این صحرا دیگر خود را باینجا نیاورد و پس صیاد توبره پاره و دام گسیخته
برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان برون
رود دیگر هرگز خیال آن صحرا بر امن خاطر خود نگذراند و صیادان دیگر را
نیز از راه دوستی و مهربانی ازان آمد و شد آن دشت باز دارد کانجا
همیشه باد بدست است دام را و چون صیاد برگذشت دیگر باره ازان یاران
جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده شادمانیها و کامرانیها نمودند و خوش وقت
و خورم خاطر بآرامگاه خود شتافتند و پس ازان نه دست بلا بدامن روزگار
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال ایشان را خراشید و ببرکت
یکجهتی و یکدلی غمها بخورمیها بدل شد و روز بآسایش گذشت بیدپای
حکیم گفت ای رای دانشپذیر اینست داستان دوستان خردمند باید که شهر

خرد و روشنی عقل درین حکایت اندیشه از روی فهمیدگی نماید که دوستی جانوران
ضعیف چندین فایده‌ها پسندیده آورد اگر جمعی از آدمیان که خلاصه عالمیان
اند با این بارگاه دانای و اسباب خردمندی از هوا و هوس باز آمده اتفاق
و محبت با یکدیگر ورزند چه کارهای عظیم که صورت نبندد یا بود چه مهمهای کلان
که به بهترین روشها حاصل شود خلاصه این باب آنست که در کشمیر زاغی بر آشیانه
خود نشسته نظر آگاهی بر کارخانه الهی گشوده بود صیادی آمده دام فریب
گشاده ناگاه خیل کبوتران رسیدند در دام صیاد گرفتار شدند و مطوقه که سردار
کبوتران بود زبان ملامت دراز کرد و گفت به بند من عمل نکردید خود را گرفتار
ساختید حالا طپیدن و اضطراب نمودن چه سود دهد چاره کار آنست که با یکدیگر
اتفاق نموده پرواز تمام نماید که ببرکت اتفاق دام خود را با خود ببریم و دام
را با خود بردند زاغ بتماشای آن از عقب میرفت تا آنکه صیاد نا امید برگشت
و کبوتران بر در موش فرود آمدند همانا که مطوقه را آن موش یاری بود وفادار
و دوستی بود حق گذار چون آن موش یار خود را بآن حال دید بیدل و بیقرار
شده از کاشانه خود بیرون آمد و پس از آنکه سخنان خردمند از هر طرف گفته
شد و بغم پردازی و چاره سازی مشغول شد و در اندک زمانی بندها همه را برید
و خیل کبوتران را از بند غم رهایی داد زاغ از دیدن این بخود اندیشید که مرا
از چنین دوستی گزیر نباشد و هم در بزم بدیدار او خورسند توان بود و هم

در رزم

در رزم بدستیاری او کارها توان کرد هم در زمان کامرانی از و بهره مند توان شد
و هم در روز بینوای دستگیری توان خواست پس زاغ بر در موش آمد که طرح دوستی
افکند و آواز داد موش پرسید و گفت که ترا با من چکار است و مرا با تو چه نسبت
زاغ سرگذشت کبوتران را که دیده بود در میان آورد و آرزوی دوستی خود را باز
نمود موش گفت که این چه خیال محالست که در سرداری میان ما و تو دشمنی ذاتیست
دوستی چگونه پذیرد و نشنیده که از بوالهوسی دوستی بازی کبکی بخاطر رسید و بستخوانی
دلاوبر او را با آشیانه خود آورده دوست خود ساخت باندک زمانی به بهانه که بنانکی
را هم نشناید او را از هم دربدای اصل خود آنست که دام فریب در راه من می نهی و اگر
راست میگوئی زیاده سرمایهای تو زمانی برایم داشته است رفته از این بر کردی زاغ
گفت غیری را از درگاه خود براندن و گناه دیگران بر و بستن از بزرگان دور است
از راه دور بامید آمده ام محروم مساز و بدوستی خود مرا سرافراز کن که دوستی
خردمندان گسسته نشود موش گفت حکما گفته اند که بسخن دشمن اعتماد نباید
کرد و سخنان مهرانگیز و محبت آمیز او را فریفته نباید شد چنانچه اشتر سوار
بر مار اعتماد کرده و او را از سوختن خلاص ساخت به نیش زدن پیش آمد و بزخم رسانیدن
بر بای شد تا برهنمونی روباه از نیش او خلاص شد و مار سزای خود یافته هر چند تو
خود از آشنای او کناره میگرفت زاغ در دوستی او میکوشید تا آنکه نذر کرد
که آب و دانه نخورم تا مراد من برآید و گفت حال هر کدام پیش خردمندان تو شیده

نیست من در آرزوی دوستی تو جان را در بازم و در زندگی خود از آشیانه دولت

تو دور نشوم موش چون نشان راستی در گفتار و رفتار او دید مهربانی پیش آمد

و دوستی پیش گرفت و گفت ای زاغ درست کرداری و راست گفتاری ترا

از اول در پیشانی تو خوانده بودم لیکن خردمندی بران میدارد که در همه کار و

بار دوربینی و احتیاط فرو گذاشت نکرد و روزی چند با یکدیگر بسر می بردند و در

دوستی و یکجهتی می افزودند تا آنکه زاغ گفت ای یار عزیز این گوشه امین گاه

نیست مبادا از رهگذری زیانی رسد مرا درین نزدیکی دوستی است سنگ

پشت که بدانش آراسته است و بوفا و حقیقت پیراسته نزدیک او شویم

و در همسایگی او روزگار بسر بریم پس نزدیک سنگ پشت شدند زاغ خردمندی

و بزرگ منشی موش خاطرنشان سنگ پشت نموده او را بدوستی موش آورد

سنگ پشت موش را اکرام بپرسید و گفت از کجای و چون می آئی موش گفت

اگرچه سرگذشت من دراز است اما سرمایهٔ دانش آنست که با تو میگویم ای

برادر من در هندوستان در خرابه زاهد که دران کنجی بود بسر می بردم تا هم

همواره در کمین می بود تا آنکه مهمانی بخانه او آمد و از نشاط و دلبری من

دریافت که در آنجا زری پنهانست و داستان زن آمرزد که مهمانی میخواست

بکند و راضی نمیشد در میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را و قصه صیاد و

آهو و خوک و گرگ را با و یکبیک باز گفت و بعد از گفتگوی بسیار کاشانه مرا

کندند

کنندو آنچه در آنجا زر که سرمایه نشاط و سرگرمی من بود بر آوردند و آزار و زحمها بمن

رسید بخود داند شنیدم که سرهمه بلاها حرص و طمع است ازان باز آمدم و شهر گذاشته

بصحرا مسودم بتقریب دوستی کبوتر برادری زاغ دست داد و برهنمونی زاغ

بشرف ملازمت تو مشرف شدم سنگ پشت گفت از سرگذشت تو پند گرفتم

و معلوم شد که هر که قناعت نکند باو همان رسد که بآن گربه رسید که بروزمره

قناعت نکرده بکبوتر خانه در آمد و جان خود را بر باد داد و خوش آمدی و صفا

آوردی شکر دیدار تو احسان بجا آرم زاغ از گرمی سنگ پشت شگفته شد

و منت بجا آورد و با هم دوستانه و یارانه و برادرانه آشنای میکردند تا آنکه

روزی آهوی از دام صیاد رسته حیران و پریشان بجایگاه ایشان رسید از آنجا

که دستگیری درماندگان روش خردمندان است هر یکی پرسش نمود و دل بدست

آورده عقد محبت باو هم بسته شد و همواره یکجا دلی ببرکت زندگانی

بعیش و کامرانی میگذرانیدند تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد

که در دام صیاد گرفتار شده است بیطاقت شد و هر نوعی که بود موش و

سنگ پشت خود را رساندند موش تیز دستی نموده بند دام را گسیخت رسیدن

صیاد بود و رستن آهو موش خود را بسوراخ کشید و زاغ بر درخت نشست

صیاد افسوس میخورد و از بریدن دام حیران باند آخر صیاد سنگ پشت را دید

گفت بهر حال خالی دست نباید رفت او را گرفته و در توبره انداخت

و محکم بست و بر پشت انداخته روان شد چون صیاد رو بخانه نهاد یاران فراهم
آمدند از جهت آنکه سنگ پشت گرفتار صیاد گشته است ماتم میداشتند موش
گفت ای آهو چاره اینکاران است که تو از پیش صیاد در آی و لنگ لنگ قدمی میداری
و چنان فرا نمایی که صیاد را گمان افتد که باندک ترددی این بچنگ خواهد افتاد
و زاغ باید که گاهی بر تو بنشیند و گاهی قصد چشم تو نماید تا صیاد توبره خود را
یکجا گذاشته از پی گرفتن تو شود و من فرصت یافته بند آن را بکنم این اندیشه
همه را پسند افتاد و آنچنان که قرار یافته بود بجا آوردند چون صیاد مانده شد
بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت تحیر ماند و اندیشید
بهمان که افسانه گذاران که قصه جن و پری میگفتند اندر است بوده است اینجای جن
و پری است از بسیاری ترس نذر کرد که اگر این بار جان بسلامت برد دیگر از
روی شکار این صحرا ننماید و یاران دیگر را نیز حق دوستی بجا آورده نگذارد که اینجا
گذر نمایند و بهراس تمام خود را از صحرا بشهر انداخت و یاران همه از دولت دوستی
و برکت یکجهتی زندگانی بکامرانی گذرانیدند و خلاصه آنکه خردمند باید گرد
که دوستان گزینند تا کامیاب صورت و معنی شود و اندیشه نماید که از دوستی
و یکدلی مشتی جانور چه کارها سرانجام میباید اگر آدمی که با چندین کاردانی و
خردمندیست اگر راه دوستی پیش گیرد و محبت یکجهتی ورزد چه کارها که سرراه
نکند و چه مشکلها که حل نشود باب ششم در اندیشیدن کار و بار دشمنان و

الی

ایمن نابودن از فریب ایشان رای دابشلیم بیدپای برهمن را گفت که شنیدم
داستان دوستان یکدل و برادران یکجهت و بهره گرفتم اکنون میخواهم که باز
گوی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت ای شاه
نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان
فرومایه چون بلباس دشمنی کاری نتوانسته اند کرد خود را از دوستان وانموده
بیرون خود را بفروتنی و مهربانی آراسته اند و در درون هزاران فریب و افسون
بکار برده کار خود را ساخته اند خرد باید که هر چند از دشمن دانا آمیزش دوستانه
بیش بیند در بدگمانی با او و نگاهداشت خود بیفزاید چه آب به نزدیکی آتش
برنگ او بر آید و در یکجهتی کار او پیش گیرد اما همین که برو دست بیابد در حال
بکشد دانش گزینان پیش بین گفته اند که هر که اندیشه درست در نیکار
ننماید بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت چین در کوهی بلند درختی بزرگ
بود بر شاخ و برگ در آن هزار مرغ بیش آشیانه داشتند و آن زاغان را
ملکی بود فیروز نام که همه بنده فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را
شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر
انبوه شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار زاغان برآورد و بفیروزی
برگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده سخن هجوم سپاه بوم

در میان آورد و گفت شبخون بومان و دلیری این شومان بر خود دیدید و دشمنی
ایشان دانستند امشب چندین کس از شما کشته و پرکنده و بال شکسته
شد و ازین دشوارتر آنست که چون راه خانه و فیروزی خود را دانسته اند
ما را غافل دانسته باز دست بردی استوارتر نمایند در تیمار اندیشه درست
نمائید و آنچه مصلحت بینید باز نموده در دفع ایشان بکوشید در میان ایشان
پنج زاغ بودند بهوش و رای از همه افزون ملک زاغان در کارها اعتماد بر دانش
ایشان میکردند و در حوادث روزگار رای ایشان را میجستند ملک فیروز
از ایشان پرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد اندیشه درست نمائید که
روز بازار دانش است آنها زبان آفرین گشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسد
همان مناسب خواهد بود ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر دل هوشمند خداوندی
روشن نباشد لیکن چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت
ای ملک پیشینیان دانشوران گفته اند که چون کسی برابری با دشمن نتواند کرد
از خانمان دل باید برداشت و بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطریست
بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که بی تامل قدم در آن نهد بر گذر سیل خواب
کرده باشد و بر روی آب خشت زده [illegible] خود تکیه کردن از دور اندیشی
دور است که دشمن دو روی دارد و احتمال غلبه هر دو سوی مبادا کار بشکست آید
کار از چاره کردن بیرون باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب

دیدم بسی خزان بلب یا هی زخود بستر که نتوان زدن دست بر نشتر تا ملک
روی بدیگری آورد و گفت تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر میرسد آنست
که بیک حملهٔ دشمن از جا رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد
و چندین خواری و بی ناموسی بخود قرار دادن از همت دور بود و عقل روا
ندارد سزاوار چنان است که استعداد جنگ نمائیم و از روی دلیری داد کینه کشی دهیم
بیت
بهر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد پادشاه وقتی
کامکار و نامدار میگردد که شمشیر دودستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت حال
آنست که دیدبانان بهر جانب بنشانیم و خبرگیران بهر سو فرستیم و از جانب
سپاه دشمن آگاهی ساخته و آماده بنشینیم و در میدان کارزار مردانه پای
داریم یا چهره فتح از آینه مراد نماید یا خون ما با خاک نبردگاه آمیخته شود سپه کشان
باید که در روز جنگ و وقت ناموس و ننگ بانجام کارها التفات ننمایند و در
هنگام نبرد بر جان و مال خود وقعی ننهند بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد چست
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد ملک خردمند سیوم را پرسید که رای تو چیست گفت
آنچه پسند خردمند است آنست که از راه آشتی درآئیم و آزاری که بما رسیده است
بخاطر نیاریم و اگر بخراج گرفتن ما راضی شوند قرار بر صلح دهیم و خراجی فرستیم
و از بیم ایشان ایمن گردیم و ملک را یکی از تدبیرهای درست آنست که چون داند که
دشمن قوی و بیم آنست که رخنه فساد در مملکت افتد و برعیت آسیب رسد مال را

سیر ملک سازند رباعی همین تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان
عدو را بقوت شکست بنعمت باید در فتنه بست ملک دانای چهارم را گفت
آنچه پسندیده داشتی بست بگو گفت ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت
کشیدن نزد من ستوده تر است از آنکه چنین بدنام شدن و دشمنی که همیشه
از ما کم بوده است زیر دست بودن با آنکه اگر صد فروتنی کنیم و مال و منال فرستیم
بدان راضی نشوند و درین که ما را از بیخ بر اندازند کوشش نمایند گفته اند که تواضع
بدشمن همانقدر باید کرد که حاجت برآید و از اندازه بیرون نرود که نفس خوار گردد
و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی شوند ظاهر چنانست که زبونی ما دانسته
بخراج اندک قناعت نکنند علاج ما درینکار صبر و آهستگی است و اگر ضرور شود جنگ
را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از آفت نام و ننگ است چون نوبت
بهوشمند پنجم رسید و او وزیری بود از همه داناتر و کارشناس نام داشت با او
گفت که مرا بر خرد تو اعتمادی تمام است بیار تا چه داری و بگو تا چه کنیم جنگ بهتر
یا آشتی یا جلای وطن گفت نشاید ما را که جنگ عزم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق
دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما پر زور تر اند و هم شکوه زیاده دارند
و هم در نبرد دلیر دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور نیفتد
هر که مغرور شد خود را در گرداب هلاک انداخته و من پیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم
و آنچه اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون با آهستگی چاره کار باید جست و خاطر جمع

داریدکه درین زودی قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه در میان ایشان بسیاری از
دوراندیشان هستند و دور اندیشی از دشمن هرگز ایمن نباشد و در هنگام
نزدیکی اندیشه کند شاید که ناگهان بریزد چون دور باشد خیال کند که مبادا تیزی
نموده دست بردی نماید و چون شکست دهد اندیشه نماید که دشمن کمین کرده باشد
و هرگاه خصم خود را تنها یابد در فکر شود که فریبی اندیشیده باشد و الحال چون شکست
داده رفته اند بزودی باز نیایند و از هشیاری ملاحظه نمایند و اگر خیال جنگ داشته
باشند ما را اقرار بجنگ دادن از تدبیر نیست که خردمند آنست که از جنگ بپرهیزد
چه در جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ نمی پسندی
پس اندیشه چیست گفت درین کار فکری بر اصل باید کرد و در نشیب و فراز حال
دید که پادشاهان را رای راست و تدبیر درست کارها صورت بندد که بخزینه و لشکر
میسر نباشد بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت برای لشکری را بشکنی پشت
واصل در بیکار رای روشن ملکست و تدبیر دانشوران دیگر برای آرایش است اما
چون ملک مرا درین مهم مشورت سرافراز فرموده اند میخواهم که بعضی سخنان
را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم من چنانکه جنگ نمی پسندم
خواری خراج دادن و زبونی وطن گذاشتن نیز روا نمیدارم که اگر زمانه تنگ
گردد آوازه چنین بد نامی بر تو ماند و اهل دانش زندگانی دراز بقای نیکنامی
خواهند و اگر در زندگی عیبی و عاری میرسیده کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و

مناسب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو گشاده
شود و راه چاره اندیشی برو بسته گردد و دیگر سخنان عرض کردنیست در خلوت
خواهم گفت یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائده مشورت آنست که هر کس از
خردمندان سخنی گوید بو که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن
دانشها ست و هر جا عاقلان کاری آغاز کنند در آمد و بر آمد آن ببینند و چپ و
راست آن بسنجند تا عاقبت آن کار سرانجام یابد پس سبب آنکه سخن را بخلوت
حواله میکنی چیست گفت هر کس امین نتواند بود و رازهای سلطنت چون کارهای
عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز پادشاهان
از جانب اهل مشورت است یا از طرف جاسوسان که از نزدیکان و خدمتکاران
که در پایه حساب نیستند رازها بپرسند و آوازها بدر زنند گرفتم که اهل مشورت
همه خیر اندیش و دولتخواه اند از دوستان چگونه خاطر جمع توان
کرد و بر تقدیری که خاطر از ایشان هم جمع شود تو چه دانی که در پس نزدیکی مجلس
سخن چینی که گوش بر آواز بن نیست تا هر چه بشنود بدشمن رساند و دشمن در
آغاز و انجام کار اندیشیده رخنهای فتنه را در بندد و کوشش ما بجای نرسد
روش حرف و حکایت ما هر چند که شنیده نشنیده بی مقصود برد و راز سربسته
بر زبانها افتد و بگوش دشمن و دوست برسد و از اینجاست که در نهان داشتن
راز کوشش نموده اند و هر که راز خود با اغیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی

سود نمی

سود نداشته باشد و هیچکس را در پوشیدن راز آنقدر مبالغه نباید کرد که پادشاهان
را چه اگر بر تدبیر سلطانی نا معتمدی آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بوده
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بتنگ کار اکردن رازی از دست داده
اند چنانچه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که
بیوفای پیشه زنانست با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد جوان
نیز شیفته حسن او شد پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال
و جواب میرفت روزی فرمان روای کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت
در دل او شعله گرفت با خود اندیشید که درینکار شتاب کردن از طریق
خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که در حقیقت دشمن منند اضطراب نمودن
از دور اندیشی دور است پس آنصورت را نادیده پنداشت و چاره این
کار میجست و میخواست که در نهانی آن دو تن خیانت کردار البسیاست رساند
روز دیگر ملک بر مسند سعادت نشسته صلای داد و بخشش در داد پس از آنکه
بمهمات پرداخته شود با وزیر خلوتی کرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد
و بمشورت او آن دو تن را مسافر فراموشگاه نیستی سازد کار فرمای عقل
میگفت که راز خود را از وی پوشیده دار و آنچه دلت میخواهد بکن عاقبت بند
خود گوش نکرده آنچه در دل داشت بوزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مصلحتها

جست وزیر بستن این اشاره نمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشاند
و بطوری که خبر شاه و وزیر دیگری نداند این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دریده نشود
و رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دید سبب
آن پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی و بحرمتی دیده و در
میان اقران و همسران خودخواری کشیده است وزیر از همین ملول شد گفت که
غم مخور درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر
ازینحال پرسید وزیر نکته از آن راز سربمهر باز نمود و در پنهان داشتن اهتمام کرد
دختر بدان نوید خوشدل شد و از پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان
پرده سرای بعذرخواهی آمده بود حرف دلداری در میان نهاد دختر وزیر گفت غم
نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا بحرمت ساخت اما زود بینم که بسزای خود رسد
کنیزک ازین سخن خوشحال شده پرسید که این سخن از کجا میگوی و کی بینم که از
جفا و آزار او خلاصی یابیم دختر وزیر گفت اگر حوصله آن داری که راز مرا پنهان داری
حقیقت اینحال در میان آرم کنیزک سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت در میان
آورد کنیزک در زمان بازگشته خاتون را از آن آگاهی داد خاتون جوان را
بخلوه طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران پریشان
روزگار بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او را بگرداب نیستی انداختند
بسبب آنکه راز خود را آشکارا کرد کارش بهلاک کشید فایده این داستان

آنست که راز خود را بهیچکس نباید گفت خصوص فرماندهان عالم را لازمست
که راز خود کسی را آگاه نسازند چه هر گاه که خود با وجود فر ایزدانی و پرورش
آسمانی راز خود نتوانند پنهان داشت دیگران که در پایه از و فروتر ند و بخرد
از کمتر باشند چگونه توانند پوشید چون کارشناس این داستان باز گفت
یکی زبان اعتراض بر گشود که بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت باید انداخت
و با فکر و دانش خود ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل نیست
و خورد و کلان خصوصاً پادشاهان روزگار و فرماندهان هر دیار را که در کار
و باری که پیش گیرند بدانش خود بسند نکنند و بدانایان مشورت نمایند
کارشناس جواب داد مشورت فرمان روایان که عقل ایشان از مردم قلمرو
ایشان زیاده میباشد برای آنست که تا اهل عالم را دستوری بخشد که دانشهای
ضعیف خود را بمدد عقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت
خود رای نشوند و نیز از سخنان من بر نه آید که ترک مشاورت باید کرد بلکه
اینمعنی ظاهر شد که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بر این قرار
گیرد پنهان باید داشت که بکس نگویند و درین پنهان داشتن دو فایده
است یکی آنکه بتجربه رسیده است هر کاری که پنهان سازند زود سامان
گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در خاطرست صورت
نه بندد باری زبان عیب جویان دراز نمیگردد و دشمنان از ین رهگذر بشادی

نمیکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و بینش پینی تو اعتمادی تمام
است و بر راست کرداری و درست گفتاری در میان ملازمان من در بینش وقت الغرض
آلوده نمیدانم آنچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت بر هر خدمتگاری
واجبست که چون صاحب او تدبیری اندیشد آنچه بعقل و براستی و درستی نزدیک
باشد باز نماید و اگر گمان خطای یا غلطی داشته باشد دلیل آنرا روشن ساخته
و نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت خود فرو گذاشته حق مشورت نگاه
ندارد و شرط امانت و اعتمادی بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و با او
مشاورت نباید کرد هرگاه پادشاه راز خود را چنین پوشیده دارد و وزیر با دیانت
و راستی و دانش بدست آرد و اگر نیکان را بنوازد و بدان را ادب نماید ملک او بر
قرار و دولت او پایدار باشد بیت تا توانی بدین و داد گرای که بود ملک زین دو پایه
بپای عالم آسوده کن به نعمت و جود تا تو خوش باشی و خدا خشنود امیر پرسید
پنهان داشتن راز بچه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت رازهای
ملوک را پایه بسیار است بعضی از آن است که پادشاه راز خود را از خود پنهان
دارد یعنی در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید که گویا خود محرم آن نیست جای
آنکه دیگری را محرم سازد و رازها باشد که دو کس محرم آن باید ساخت و همچنین
تا سه و چهار و پنج نیز جایز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود را هیچ کس در میان
نیارد اگر ضرور باشد با خردمندان آزموده کار در میان نهد اما رازی که در باب بوزنان

بخاطر گذشت جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمی ندارد ملک بعد از شنیدن
این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید
که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیم زاغی حرفی
گفته بود بومان را کینه آن هنوز در دلست امیر پرسید که چگونه بوده است آن [حکایت]
گفت آورده اند که گروهی از پرندها فراهم آمده اتفاق نمودند بر این که ما را بپیشوای
و امیری باید تا در روز ماندگی با و بازگشت نمایم هر یکی نام مرغی برای پادشاهی
می برد و دیگری [بدلیل] باطل میساخت تا نوبت ببوم رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه
او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان میان یکدیگر نزاع شد
و مشورت بخصومت کشید تا آنکه بمیانجی خیراندیشان قرار یافت برای
آنکه دیگری را که درین مجلس نباشد از وی بپرسند و هر چه او گوید همه قبول کنند
ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود آمد
از وی بپرسیم صورت حال با وی بگفتند و از وی دران باب صلاح کار طلبیدند
زاغ جواب داد که اینچه اندیشه نادرست و سودای محالست بوم شوم را با
حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاد و طاوس رعنا
صورت را چه شد و همای سعادت سایه را چه پیش آمد و عقاب والا
شکوه را چه بلا رسیده اگر تمامی ازین مرغان هلاک میشدند و شکسته بالان نیز
نابود میگشتند شایسته آن می بود که مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند

ونکه اطاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او با وجود روی زشت و دانش
کوتاه دارد و با آنکه خشم برو غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و سبکی
و ناسازکاری در کار او پیداست گرفتم که اینها را چاره توان ساخت و این
عیب را به پند دانشوران دور کرد این را چه چاره توان ساخت که از نور حضرت
نیر اعظم که حیات بخش عالمست محروم گشته است زنهار که ازین اندیشه
نادرست درگذرید و بنای کار بر قانون دانش نهید تا آسوده حال شوید
و شما را اول در میان خود امینی معین باید کرد که بر عقل او اعتماد تمام باشد
و هر مهمی و حادثه که روی نماید از روی خردمندی بسرانجام نماید چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی ساخت و به تدبیر درست بلای عظیم را از قوم خود دفع
کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که سالی
در ولایت فیلان در جزایر زیرباد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی بیتاب
شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگاهان از برای آب بهر جا
میشتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند جایی
ژرف بود و آبی بی نهایت داشت و برهنمونی ایشان ملک فیلان با جمله حشم
و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفت و برحوالی آن چشمه خرگوشان
چند خانه کرده بودند و از آمد و شد پیلان زخمی بایشان رسیدن گرفت و
پای مال فیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق نزد ملک خود

رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان باشد و تخته نشین از بهر داد داد نیست نه برای شاد زیستن اینک داد ما بده و انصاف ما از فیلان بستان که ساعت بساعت باز می آیند و ضعیفی چند که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت پایمال شوند و نشان ازیشان نماند ملک گفت که این آسان کاری نیست که سرسری دران آغاز کنند باید که هر که در میان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشاورتی نمایم که بمشورت کار کردن طریق خردمندان است در میان خرگوشان تیز هوشی بود بهروز نام چون دید که کار باین حد رسیده پیش آمد و گفت اگر ملک مصلحت بیند مرا بایلچیگری بنزدیک فیلان فرستد و امینی نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه بگذرد بران آگاه بود ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست و ترا بسیار آزموده ایم و دیده ایم بمبارکی باید رفت آنچه لایق دولت بود بجا آر و خود میدانی که ایلچی پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که احوال یکی بداند از گفتار و کردار فرستاده او میتواند دریافت چه اگر ازوی هنری ظاهر شود و کاری پسندیده روی نماید بر کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر غفلتی و کار ناشائسته سر زند زبان عیب جویان دراز شود و خردمندان درین باب اهتمام کرده اند که هر فرمان دهی که ایلچی بجائی فرستد باید که داناتری قوم بود و سخنورترین ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک پیشینه حکما را بایلچیگری

میفرستادند و اسکندر ذو القرنین بسا بوده که تغیر لباس کرده برسالت رفتی

نظم هر آن کو که شیران شکارند · بپای خود پیامی خود گذارند · بزرگی در باب ایلچی

گفته است بیت فرستاده باید که دانا بود · بگفتن دلیر و توانا بود · از و هر چه پرسند

گوید جواب · بنوعی که باشد طریق ثواب · سخنهای خویش آشکارا کند · بدانسان

که مجلس تقاضا کند · بسا کس که از یک حدیث درشت · بهم زد جهانی و خلقی بکشت

یکی دیگر از گفته دلپسند · میان دو صد طرح پای فکند · بهروز گفت ای ملک مرا از

قواعد پیغام گذاری و سخن پردازی نصیبی هست اما اگر پادشاه گوهری چند

از گنجینه دانش بلند خود در رشته کشد آنرا زیور روزگار خود ساخته از اندازه

قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب پیغام گذاری آنست که تیغ زبان را

آبدار سازی چنانچه جوهر ملائمت هم ازو میدرخشیده باشد و هر سخنی که از آغاز او

بوی درستی فهم شود باید که بنرمی انجام یابد تا هم ناموس جهانداری رعایت

کرده باشی و هم راه کارگذاری بیهوده نشود مقصود دشمن دانسته باز آید دانا را آئین

ایلچی گری آموختن چندان سود ندارد برو بهر طور که عقل خیر اندیش تو رهنمائی سرانجام

نمای و باز آی پس بهروز فرمان برداری بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد

صبر کرد تا آنکه شب شده ماه جهان آرای عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیره

فیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمکاران

مرا بیم جانست هرچند از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت اندیشی

آنست که با این گروه پیلان ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور در سر دارند و پروای
مسکینان نمایند مبادا پایمال گردم بهتر آن می‌نماید که بر بلندی برآیم و بیغامی
که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر فسون من در ایشان
کارگر نیاید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور
آواز داد و گفت من فرستاده ماهم چون ملک فیلان آگاه شد از وی پرسید
بهروز بجواب داد که ایلچی هرچه گوید بر وی گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی
که ماه میر بازار شب است و نایب شهریار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و
بیغام او بگوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست
خود کوشیده بس ملک فیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون
بیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده است هر که بر توانائی و زبردستی خود
مغرور گردد و زیردستان را بجور و ستم از پای درآرد خود را در گرداب هلاک
افکند و تو بدین غرور که از دیگر بهایم بزرگ هیکلی از خود جایی گرفته و کار تو
باینجا رسیده که قصد چشمه من کرده و لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین
روی تیرگی تمام بان آب رسانیده ایا تو ندانسته که هر که اینجا آید جان بسلامت
نبرد اما من مهربانی در حق تو خیال کرده به بیغامی آگاه ساخته‌ام اگر سر خود میگیری
بهتر و اگر نه خود بیایم و بزاری برآیت بکشم و اگر درین بیغام شک داری همین
ساعت بیا که من در چشمه خود حاضرم تا بچشم خود مرا ببینی و ازین سر چشمه

برخیزی ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه در آب دید
بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای آر که بنزدیک ماه
در مقام ترحّم آید و از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرد چون خرطوم بآب رسید
جنبشی در آب پدید آمد و فیل را چنان نمود که ماه همی جنبد آواز داد که ای ایلچی مگر بدانجهت
خرطوم در آب کردم ماه از جا رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد
ملک فیلان فرمان برداری نموده قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و فیلان را بجوالی آن
چشمه نفرستد بهروز این مژده بشاه خرگوشان برد و از بلاهای سپاه ایمن ساخت
و این داستان بدان آوردم که در میان شما بزرگی که کار تواند ساخت و دشمنی
تواند دفع کرد و اگر درینوقت زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی
که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و با وجود چندین خصلت نکوهیده
فریب و حیله نیز بطبیع سرشته شده است و هیچ عیبی در فرمان روایان چون فریب
بیوفائی نیست و بادشاه سایه خداست پس بفروغ عدالت او عالم روشن گردد
و بی سایه احسان او آسایش جهان صورت نه بندد و حکم بادشاهان بر جان و مال
آدمیان روا است و فرمان سلاطین حکم قضا در گشاد و بست کارها دارد
پس بادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و کینه
بر جفا بیچاره آن رسد که بآن کبک و تیهو رسید از گربه مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن کوهی بر درخت آشیان

داشتم و در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا بدیدار او خورمی حاصل بود و در
هنگام غم غمگساری می نمود ناگاه غایب شد و بران زمانی دراز بگذشت چنانکه
گمان بردم که او هلاک شد بعد ازان تیهوی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون
یکچندی بر آن حال بگذشت کبک باز آمد چون در خانه خود دیگری دید آغاز جنگ
کرده گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف منست اگر
حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است القصه میان ایشان
کار بستیزه انجامید چندانکه من اسباب صلح انگیختم بجای نرسید و مقرر شد که
رجوع بحاکمی عادل نمایند که در میان ایشان داوری کند کبک گفت درین
نزدیکی گربه ایست بهمه کار خدا ترس و همواره کارش گریه و زاری و بآب و
گیاه ساخته است آزار جانی دار و ریختن خون جانوران هرگز نمی آید نزدیک
او باید رفت تا کار باخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی
ایشان روان گشته خواستم که احوال نظاره کنم و انصاف او در میان دو کس
به بینم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر بسجده نیاز زد
کبک و تیهو از کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت
کبک و تیهو نیازمندی بجای آورده التماس آن کردند که قضیه ایشان بپرسش نماید
و بر آنچه خرد و راندیشه او گوید حکم کند گربه بعد از التماس بسیار فرمود که صورت
حال باز گویند کبک دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من

اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر حواس را ضعفی تمام پیدا شده است نزدیک
تر آیند و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه سازید تا من از هر دو سخن آگاه شده
حکم توانم کرد و بخش از آنکه روی بحکم آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش کنید
فایده شماست و اگر نشنوید باری من نزدیک دیانت خود معذور باشم لایق
آنست که هر دو حق طلبید از راستی در نگذرید و مال و منال دنیا که بقای ندارد
مغرور نگردید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مرد ما را همت در طلب حق بودی
و بهر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتصدیع حکام نبودی
و گواه و سوگند از میان برخاست چون دیدم هر یکی از این دو کس بغبار
غرض تیرگی یافته محتاج اند بیکی که جمال راستی دیده صورت حال را باز نماید
بزرگی حاکم را دید که دو کس قضیه پیش آورده بودند و حاکم زار زار میگریست
بزرگ پرسید که چه گریه است گفت این دو کس حال یکدیگر اطلاع دارند
و بر حقیقت کار خود دانا اند و من از حال این نادان تا کار بکجا کشد بزرگ
گفت اگرچه اینها دانا اند اما دیده دل ایشان غرض کور کرده است دل تو
از غرض پاکست و بدین سبب یقین ماست که صورت حق در نظر تو خواهد درآید
گربه گفت سخن تازه گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نهال غرض از زمین
دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست اگرچه بظاهر مدعای
او حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب هرچند بصورت کامیاب گردد و من

شمارا امیدوارم که کردار نیک را سرمایهٔ نجات ابدی سازند و بر عمر زود زوال اعتماد نکنید

و خاص و عام و دور و نزدیک چون نفس خود عزیز داشته هر چه در باب خویش نپسندید

در حق ایشان روا مدارید و ازین قبیل افسونهای کثیر بر ایشان دمید تا قراغ بال

بیشتر آمد نزدیک حمله بر دورا بگرفت و معده از گوشت لذیذ ایشان پر کرد و نوای

داد و صلاح و عفت او بواسطه شومی نفس چنین ظاهر شد و این داستان برای آن

آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان غدر پیشه اعتماد نشاید کرد و کار بوم شوم همواره

فریب و نفاق است و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مبادا او را بر تخت پادشاهی

بنشانید که هرگاه افسر شاهی بر فرق نامبارک او رسد شومی او در همه کارها اثر خواهد

کرد و اثر تربیت شما ضایع خواهد شد مرغان بعد از شنیدن این سخنان

بیکبار از آن کار باز آمدند عزیمت بر داشتن بوم فسخ کردند و آن خاکسار

پریشان روزگار در گوشه تیره بختی حیران ماند با زاغ گفت ای سیاه روی

بی شرم حجاب چرا بر داشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا بر سر کینه آوردی

بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی در انداختی که بیخ او از زمین گذشت

و شاخ او با آسمان رسید نمیدانی که آتش اگرچه سوزنده است سوزش

آنرا با آب تسلی توان داد اما شعلهٔ کینه بهفت دریا نتشیند این فصل فرو خواند بوم

آزرده حال شکسته بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه

دور و دراز افتاد و با خود میگفت عجب کاری ندانسته پیش گرفتم و برای

قوم خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و از من بهتر
و مهتر بودند من بدین سخن سزاوار نبودم و این مرغان زیرک عیبهای بوم از من
بیشتر دانسته بودند و مهم پادشاهی بهتر از من میدانستند لیکن از کمال خردمندی
عاقبت اندیشی کرده خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود ننهادند زبان را
بشکل تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرمایند که شمشیربازی شیوه
هنگامه گران است و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار یکبار نبرند و تیغ
زبان بی ضرورتی از کام بر آوردن گلوی خود بریدن و سر خود باختن است
و دشوارتر آنکه این سخنان رو برو گفته شود و کینه درین صورت زیاده باشد
و گفته اند که خردمندان اگرچه بزور و توانائی خود اعتمادی تمام داشته باشند
باید که تکیه بر قوت خود کرده دشمن انگیزی نکنند هر چند تریاک بدست داشته
باشند نشاید که بآن امید زهر هلاهل بخورد دانایان بر آنند که هوشمند باید که بسیار
کردار کم گفتار باشد نکوئی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند هر
خود رائی کردار نیک شیرین زبانی پیش مردمان می آراید کار پیش نرود بخرابی
کشد من آن بسیار گوی کم کارم که بی تامل سخنی گفته و با کسی مشاورت
نکردم و خردمندان زبان بستگان را از بی صرفه گویان بهتر میدانند
القصه زاغ پاره بطلبید و خود را ملامتها کرده پرواز نمود این باعث دشمنی
میان ما و بوم ملک گفت ای کار شناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن

فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحبت نشستن و کلمات ایشان را بشنوای
کار خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال است و دلیل و رسیدن بمرتبه
کمال اکنون اندیشه کار لشکریان که سوخته ستم بومان شده اند چگونه
خیال کرده طریق رفاهیت رعایا و آسودگی سپاهیان چه فکر نموده کار
شناس زبان آفرین برکشود و گفت آنچه وزیران روشن رای از جنگ
وصلح و گذاشتن وطن و ماندن و قبول کردن باج و خراج گفتند هیچکدام
پسندیده من نیست و امید میدارم که بیک حیله شایسته گشایشی در کار
پدید آید و کارهای که راست براست ساخته نشود و بمکر و فریب پیش باید
برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی را از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند
ملک گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی
بود گوسفند فربه خریده و رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید
در راه طایفه دزدان گوسفند را دیده چشم طمع برگشادند و کمر مکر و فریب
بربسته در پی زاهد ایستادند هر چند که اندیشه‌ها در باب گرفتن آن نمودند
صورت نه بست آخر رای همه بر حیله قرار گرفت پس یکی از پیش او درآمد
و گفت ای پیر این سگ از کجا می آری و دیگری بر وگذشت و گفت این سگ را
کجا میبری سیوم از برابر پیدا شد گفت ای پیر مگر میل شکار داشتی که سگ بدست
گرفته یاری دیگر از عقب آمده پرسید که ای پیر این سگ بچند خریده و همچنین

یکیک از اطراف روی بزاهد لوح نهاده دران سخن متفق بودند یکی مسلفت
این سگ شبانا ناالست ودیگری مسلفت که این سگ پاسبانانالست یکی طعنه
میزد که این مرد در لباس پرهیزکار الست چرا دستاو جامه بدین سگ آلوده
میسازد ودیگری مسلفت که زاهد این سگ را می برد از برای خدا پرورش
مینماید از بسیاری این سختان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت فروشنده
این جانور جادو کرده و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده همان
دم زاهد دست از گوسفند باز داشته بجانب فروشنده روان شد
دزدان گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بر گلوی او راندند زاهد را
از فریب ایشان هم گوسفند از دست رفت و هم زر بدست نیامد و این
داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت که
جز مکر و فریب بر ایشان دست نیابیم ای ملک دانا بازبیش چنین گفته اند
که هر دولتمندی که سخن معتمدان خود را بشنود اقبال او بر مدار دولت او
پایدار شد امید که آنچه من خیر خواه اندیشیدم بدان التفات نموده عمل فرمایند
ملک زاغان گفت نیکو گفتی بیا رتا چه داری عمل نیم کارشناس جواب داد
که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یکس که موجب بقاء جمع نیز بنی
عین صلاح است مصلحت در آن می بینم که ملک در مجلس خاص و عام بر من خشم
کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت

که آشیانهای ماست بفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلانجا مقام فرمود
منتظر آمدن من بنشیند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم و هرچه مصلحت
وقت باشد بگویم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمامی لشکر
انتظار داشت تا از خلوة شاه و وزیر چه صدا برآید و چه تدبیر نمایند چون ملک را
خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده اندیشناک شدند ملک فرمود تا کار
شناس را بر و دم بر کنند و سر و بالش خونین ساخته در زیر درخت انداختند
و خود با لشکر و خشم بموضعی که قرار یافته بود روان شد هنگام شام ملک بومان
با وزیران خود همه روز در اندیشه بود که چون ما را بر خانمان زاغان اطلاع
افتاد و اکثر ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون
ما بدیشان میرسد کار تمام میشود و چندگاه زاغان بفراغت در گوشه کاشانه
خود بسر می بریم پس شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شدند چون لشکر
بوم بآشیان زاغان مظلوم رسیدند از ایشان اثری بود و نه خبری بومان
باضطراب هر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید
و نرم نرم ناله میکرد بوم آواز او شنیده بملک باز گفت ملک با محرمی
چند که مقربان درگاه بودند بر سر او آمده پرسید تو کیستی و حال تو حدیث
کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود عرض نمود ملک گفت داشتم تعریف کاردانی تو بسیار شنیده

ام اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب داد که از حال من بعد است که محرم ایشان
نتوانم بود ملک بومان پرسید که وزیر باتدبیر بودی بچه گناه چنین خوار
شده کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان شد و حاسدان وقت
یافته به تهمت و مکر باینحال رسانیدند خدمتهای قدیم بیکبار بر باد رفت
ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک ما بعد از شبخون شما وزیران
را طلبید و از هر یک چاره کار پرسید چون نوبت بمن رسید همین سخن
در میان آورد گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست که قوت در لشکر
ایشان زیاده از ماست و بخت با ایشان دمساز است بنجت بلندان
افتادن از پایه بر افتاد دست صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و دم صلح
زنیم اگر بجنگ قرار دهند خانمان سوخته پراکنده شویم و بجای رویم و اگر
بصلح راضی شوند از باج و خراج هر چه خواهند قبول کرده منت بر خود نهیم
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخنست که میگوی مرا از جنگ بومان می
ترسانی و لشکر مرا بیقدر مینمائی من بار دیگر زبان خیرخواهی بگشادم و از روی
هواداری نصیحت کردم و گفتم ای ملک از شاه راه صلاح کار باز مگرد و بهوای
دل خود بلا اندر بکار مکن دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی
که گیاه ضعیف بواسطه ملایمت از باد تند سلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بواسطه سخت روی از بیخ بر کنده شود زاغان از نصیحت من در خشم
شدند

شدند و تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که در جنس تو ایم
فرو گذاشته ملک بقول دشمنان از سخنان من روی گردانید و
باینحال که می بینی گرفتار شدم ملک پرسید که هیچ فهمیدی که ایشان چه
میگفتند و چه قرار داده رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان
چنان دیدم که اندیشه جنگ دارند و کارسازی نبرد می نمایند ملک بومان
چون سخن کارشناس شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ
چگونه می بینی گفت در کار او اندیشه حاجت نیست قتل او را غنیمت باید
شمرد که من در این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که فرو نشاندن شعله آن از
محالاتست و هر که فرصت از دست دهد غالب آنست که دیگر بر وی قادر نگردد
و بعد از آن پشیمانی سود ندهد زنهار ملک سخن او التفات ننماید و
افسون چاپلوسی او را در گوش راه ندهد که اعتماد بر دوست نا آزموده
از عقل دورست تا حال دشمن مکار کینه جوی چه باشد کارشناس شمه ازین
داستان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمندست
و ریش تو نیز مزن بر سر ریشم نیش این سخن در دل بومان اثر کرد
و روی از وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن
او اسیر نگویم که اهل مروت چون دشمن را شکسته و بیچاره بینند احسان
نمایند هر کس با فتنه بزینهار آمد را امان باید داد و سر گردان از پا افتاده را

دست باید گرفت مصرع ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر

و بسیار کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانید چنانکه ترس دزد زن بازرگان را

بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفته اند آورده

که بازرگانی بود توانگر اما زشت روی و بدخوی و با اینهمه بیروگران جان و بخیل

و نامهربان و این مرد زنی داشت نیکو سیرت و خوب صورت شوهر با هزار دل

وصال او جویان بود و او بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی در خانه او رفت

بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر

را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب بیدار شده دولت بیدار را در کنار

یافت از غایت شادی خروش برکشید بیت کین چه بیدار یست یا رب

یا بخواب حیران شد که این همه دلبستگی والفت ناگهانی را چه سبب بود مصرع

مهری که نبود از کجا پیدا شد چون در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد

خجسته قدم آنچه خواهی از مال بردار و برو که ببرکت تو این جفاکیش بیوفا

بمن مهربان شده و فایده این داستان آنست که بعضی صور تها باشد که کس

بدیدن آن بر دشمن جز بخشایش و مهربانی سزاوار نباشد و حال این زاغ

از آنجمله است ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت

بهتر آنست که ملک لباس حیات از و برنکشد بلکه خلعت امان داده تربیت او فرماید

تا او نیز قدر این جان بخشی شناخته طریق نصیحت و اخلاص پیش گیرد و ملک را یکی از

بندکان خاص کردد و خردمندان دران کوشیده اند که کروهی را از میان دشمنی بیرون آرند و شکست تفرقه در جمعیت ایشان اندازند بهر حیله که دانند و کروه که مخالف سخن دشمنان موجب فراغ خاطر دوستان بود چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که پارسائی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جای برای عبادت ساخته بود و صبح و شام بعبادت میکذرانید یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه درویش واقف شده کاو میش جوان و فربه شیردار برسبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی ازان آگاه شده روی بعبادت خانه پارسا نهاد دیوی با او دو چار شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوام پیش فلان پارسا میروم که دوکان مانند و بازار خود کرم کرده است میخواهم که اکر فرصتی یابم اورا هلاک کنم حال من این بود که شنیدی اکنون باز کو که تو کیستی و حال تو چیست دزد کفت من مرد عیارپیشه ام شب و روز درین اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزار بر دل او بنهم حالا میروم که همان پارسای کاو میش فربه دارد آن را دزدیده بکار برم پس با یکدیکر ساخته روی براه آوردند هنکام شبانکاه بخانه زاهد رسیدند پارسا نشسته قدری چشم کرم کرده بود دزد اندیشه کرد اکر دیو قصد کشتن او کند شاید بیدار شده فریاد بر کشد و دیکر مردم که در همسایکی او بند آکاه شوند و کاو میش همچنان از دست رود دیو نیز در فکر افتاده بود

که اگر دزد گاو میش را از خانه بیرون کند هر آینه در باید کشود و تواند
شد که پارسا از آواز در بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دزد
را گفت که مهلتی ده که پارسا را بکشم انگاه تو گاو میش را ببر دزد گفت
تو توقف کن تا گاو میش را ببرم انگاه تو او را بکش اینی خلاف در میان
ایشان بجنگ کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو است
میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برداشت که اینجا دزد است میخواهد که گاو میش
ترا ببرد پارسا از عربده ایشان بیدار شد و خروش در گرفت و همسایگان
در آمدند ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال پارسا بسبب خلاف دشمنان
بسلامت ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ؛ تو بگذار شمشیر خود
در غلاف ؛ چون وزیر سیوم این سخن باخر رسانید وزیر اول بر آشفت
و گفت من می بینم که این زاغ شما را با فسون و فسانه فریفته کرده است
زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و در انجام اینکار اندیشه نمائید که
دانایان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر دشمنان بعقل راست و اندیشه
درست نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از جای نروند و غفلت
بسخنها اندک چاپلوسی ملائمت پیش آرند و از کینهای قدیمی و عداوتهای
موروثی فراموش کرده دل بر آشتی نهند و ندانند که دشمن اگر هزار نقش
برانگیزد رنگ عداوة بر لوح دلش باقی خواهد بود و حال شما با آن دزد و گر

جان بردن زاهد از خلاف

میماند بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در شهر سرندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت حسن و جوانی درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن بضرورت او را نوازش میکرد اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران میخورد و همسایهٔ ایشان رعنا جوانی بود زن را برو نظری افتاد و دل او نیز بستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده و جام رسید جمعی از همسایهای بر آن حال آگاه شده درودگر بیخبر را خبر کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقین حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود و نمیدانم که درد جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند از دیده ریخت و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم باید بست و اسباب خانه را مضبوط نگاه باید داشت تا دزدان دست نتوانند برد زن اهتمام درودگر را بسوگند قبول کرد و فسونی چند در وی دمید همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد جوان وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته اسباب طرب سامان

درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه در آمد قضارا آنوقت که عاشق و معشوق
بایکدیگر خوش بر آمده بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند
آهسته آهسته بجای خود را رسانید تا لوازم خلوة را به بیند ناگاه چشم زن
بر پای او افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق اینحال بود معشوق را آهسته
آهسته آموخت که باواز بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را
جوان آواز برداشت وانچه آموخته بود بپرسیدن گرفت زن باواز بلند
گفت که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست ازین سخن بگذر
جوان بفرموده او زاری میکرد و همان می پرسید آخر زن گفت راست گویم
زنان را از روی نادانی این نوع پریشانیها پیش آید و از هر جنس دوستان
گیرند و چون حاجت نفس روا شود نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانها میگیرند
اما شوهر چون روح در تن و نور در بصر است از عمر و جوانی از عیش و کامرانی
برخوردار مباد زنی که شوهر را با هزار جان خود عزیز ندارد چون درودگر
این فصل شنید مهر و لطفی در دل او بیشتر پدید آمد و بخود گفت نزدیک
بود در حق این زن بدی از من آید و نزد خدای خود شرمنده شوم آخر
گمان بد بود که درباره او داشتم او خود از غم من بیقرار و بر من عاشق
زار بود و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دوستی و دلبستگی که با من
دارد اگر خطای کند چندانی بر و گرفت نتوان کرد و از نیکان حساب باید گرفت

که هیچ آفریده از سهو خالی نیست ع کسی کجاست که او دامن

نیالوده است ؛ و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین

بلا انداختم حالا اصلاح حال آنست که بار عیش تیره نسازم و آب روی

او پیش مرد بیگانه نریزم که اینکار نادانسته میکنند نه بقصد و مرا نظر بر هنر

او باید داشت و از عیب او چشم پوشید پس درودگر همانجا خاموش

نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن

گرفت مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بخواب اندخت درودگر باهستگی

بر بستر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم دست بر سینه

او مالیدن تا زن پر فریب دیده برگشود شوهر را بر بالین خود دید برجست و

در آغوش کشید که بسلامتی کی آمدی گفت آنوقت که با آن مرد بیگانه دست مرا در

داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر این کار داشته بود خاطر تو نگاه داشته

او را نجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود میدانم و دوستی تو در حق خود

میشناسم و یقین دارم که زندگانی خود را برای وصال من میخواهی و بینائی

خود بجمال من میجوئی اگر چنین پریشان کاری از تو سر زده هر آینه از سهو غفلت

خواهد بود پس مرا بجانب تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم

است دل قوی دار و بیم و هراس را بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون

آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها بد کرده بودم و گمانها بد برده نه چنان

بودی که من خیال کرده بودم زن سخنان فریب آمیز درمیان آورد واز جانبین
غبار خشم دور شد و دست مهر در گردن خشنودی آوردند و نخوتی که گذرانیدند و
این داستان بآن آوردم که شما هم چون درودگر سخن زن بدکاره فریب خورد
واز سخن این زاغ مکار فریب نخورید و شعبده او که بوی خون ازو می آید
از راه نروید و هر دشمن که بسبب دوری راه قصد نتواند کرد اول خود را نزدیک گرداند
و راه نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از رازها آگاه
شود فرصتی طلبد و از روی کاردانی در کار خود آغاز کند و بپایان رساند و کینه
خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار می آید و چنین
ستمی که بمن رسید با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا برای آ[illegible] دیگ
دیگری رنج نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود نگزیده ام و همه کس میداند
که این محنت جز بپاداش مخالفت من با زاغان نبوده است وزیر گفت که
دیده و دانسته تن باین حال درداده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت
تلخ این محنت را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهة
هلاک دشمن بمردن خود راضی شده اند و برای آنکه جهة ولی نعمت خود کاری کنند
و نام حقیقت و وفا بر صفحه روزگار بگذارند و خود را در گرداب هلاک انداخته
اند چنانکه آن بوزنه خود را آتش زد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی از بوزنه نهاد در جزیره

وطن

وطن داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج

ایشان سازگاری تمام داشت یکروز چندی از بوزینهها در سایهٔ درختی نشسته

بودند و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت

ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من در کوهها میان سنگ

لاخ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست آرم و این

بوزینهها در گوشهٔ دلگشای میوه‌های تازه و تر بخورند و بر روی سبزهها نرم خرامند تنها

پس قصد کرد که در میان بوزینهها در آمد جمعیت آباد ایشان را بهم برزند بوز

فریاد برکشیدند و نزدیک هزار بوزینه هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده زخمی

ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچیده بود که درخت غرورش

پژمرده شد بزحمت تمام از میان بوزینهها بجست و خود را بکوهستان رسانید

و نعره و خروش بر آورد گروه انبوه از هم‌جنسان او گرد آمدند و واقعه حال بپرسیدند

خرس درد مند سرگذشت خود را باز راندند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی

هیکل را از بوزنه ضعیف چندین ننگ باید کشید و هرگز پدران ما را چنین

حالتی پیش نیامده و این بدنامی همیشه خواهد ماند صلاح کار آنست که هندوستان

شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز زندگانی بر ایشان تیره سازیم آخر

شبی خرسان از کوهسار فرود آمده روی بجزیره بوزینهها نهادند قضا را ملک

بوزینهها با جمعی از امرای و اعیان بتقریب شکار آنشب در صحرا مانده بودند و بوز

دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که یک بار خرسان ریختند
تا بوزنهارا خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان
ازان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ پر نعمت را از دشمن خالی
دیدند همانجا طرح اقامت انداختند و آن خرس ستم رسیده را بر خود امیر ساختند
و دست درازی کرده هر نعمتی که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف
خود درآوردند روز ملک بوزنها از بیحال غافل روی بجزیره نهاد در میان راه
گروهی هزیمت خورده که از گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز
دادخواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت بدندان گرفت
و گفت دریغ ملک موروثی از تصرف ما برآمد و حیف که آن خزاین معمور بدست
دشمن افتاد بخت و اقبال که بفرمان ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم
رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال و منال و اهل و عیال خود
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بعقل و فراست
آراسته شاه و رعیت بمشاورت او میکردند چون ملک را حیران و دیگرانرا
سرگردان دید زبان نصیحت برگشود که بی صبری در بلاها شایسته دانشورا نیست
چه دل در بی صبری و پریشانی دوز یابست دوستان غمگین و دشمنان شاد
میشوند چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج واقعه باید
نمود ملک بوزنها پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی

طلبید و گفت ایملک تا مدار فرزندان و خویشان من بدست این گروه ستمکاره
کشته شده اند و مرا بیدار ایشان از عمر راحتی نخواهد بود چون عاقبت کار
رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که زودتر از تعلق ظاهر
بر آئیم و جان خود باخته کینه دوستان گرامی که از جان گرامی تر اند بکشم
ملک گفت ای میمون لذة انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه
بر دشمن بجهة آسایش زندگانیست چون تو نباشی خواه همه عالم آباد ان
و خواه ویران میمون گفت از ینحال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم
چه چشم برای دیدن فرزندان و دیگر دلبندان خوبست چون اینهارو ی
در نقاب خواب خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف از ین زندگانی
حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم و حق گذاری ملک بجا آورده همدمانی را
که سوخته دل و خسته خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده
نامی در روزگار بگذارم میخواهم که ملک بر قوت من دریغ نخورد و چون با دوستان
ببزم عشرت نشیند از وفاداری من یاد آورد ملک گفت چگونه اینکار سر
میکنی و بکدام درعی در آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در
بیابان مرد آزما جگر گداز با آتش سموم و گمان غالب آنست که اندیشه من
از راه راست بر کنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمای تا گوشتهای مرا بندان
بر کنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بوده

بیفکنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز
بگذرد و صباح سیوم روز بیایند و در منزلهای خود بفراغت بنشینند که از دشمنان
اثری نخواهد بود ملک گفته میمون بفرمود تا کوشکهای او برکنده و اطرافش درهم
شکسته بر کنار بیشه بیفکنند و سپاه خود را بر ایشان ساخته هر یک بگوشه منتظر
نشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد ملک خرسان صبح بسیر بیرون آمده بود
ناله زار او شنیده بدنباله آواز رفته میمون را بدان حال دید با وجود سخت
دلی بروی رحم کرده پرسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آنقوم است
آغاز دعا و ثنا کرد و گفت من وزیر پادشاه بوزنهایم و باتفاق او بکار
رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر از هزیمتیان خبر آمدن ملک
بیافتم ملک بوزنها بواسطه اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره اینکار
نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک رهنمونی کردم و گفتم صلاح
حال ما آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک
گذرانیم و در سایه دولت او از حوادث روزگار آسوده بگوشه و توشه
بسازیم ملک ازین سخن برآشفت و نسبت بجماعتی که درین بیشه آمده
ساکن شده اند سخنان ناشایسته بر زبان راند چون دوم بار نصیحت
کردم بفرمود تا با من اینهمه خواری کردند و دانست که من از هواداران پادشاهم
حکم کرد که درین جزیره آتش بیفکنند تا ببینند که ایشان چگونه حمایت او

نخواهند

خواهند کرد مرا اینجا آوردند و خدمتهای قدیم چنین نتیجه داد این بگفت و
چنان بدرد گریست که ملک خرسان را نیز قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک
گفت حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مردآزمای میگویند
آنجا پناه برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و زود بین که سپاه خون
خوار شبیخون آرند ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون مصلحت چیست
مبادا که از ایشان آفتی بقوم من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر
جمع باید داشت اگر پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان می بردم و دمار از
روزگار آن ناحق شناسان بر می آوردم ملک گفت میدانم که تو منزل
ایشان میدانی و اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت برگردن
این جماعت میکنی و از آن بهتر که ترا آزار رسانیده اند مقصود خود بانتقام
حاصل کنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن باین دست و پا میسر نیست ملک
گفت من چاره این میتوانم کرد و ترا بحیله میتوانم برد پس آواز داد تا خیل
و سپاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان باز نمود و گفت آماده باشید که
امشب بر سر دشمن میرویم سامان خود کردند و میمون را بر پشت خرسی بسته
روی براه آوردند میمون باشاره راه مینمود تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند
که صحرای بود بی تاب بی آب همیشه سموم جانگداز در آن دشت می وزید میمون
گفت زود بشتابید که پیش از دمیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه کنیم

وعلم بخت این سیه بختان را کنون سار کردانیم خرسان بشوق تمام قدم دران
بیابان نهادند و بپای خود در میدان اجل درآمدند روز روشن شد و از بوزنگان
اثری پیدا نشد میمون همچنان بر رفتن شتاب میکرد و با فسون و فسانه ایشانرا
میفریفت تا وقتیکه هوا گرم شد و ریگ تفسیده گشت و سموم سوزنده بوزیدن
درآمد ملک روی بمیمون کرد و گفت که این چه بیابانست که از هیبت آن دلهای
در تاب و جگر بی آب میشود و این باد گرم چیست که چون شعله آتش روی بما نهاده
شد می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجلست و آنچه می آید
پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری یکی از آن بسلامت نبری و همین
سموم نزدیکست که همه شمارا خاکستر سازد و باتش بیدادی که در نهاد بوزنها
زده بسوزی درین سخن بودند که تف سموم رسید و ملک خرسان را با تمام سپاه
و بوزنه را بر جای خود بگداخت و یکی زنده بیرون نیامد روز سیوم که وعده
شده بود چون ملک بوزنها با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت
را از غبار غیر پاک دید و این داستان بدان آوردم تا ملک معلوم کند که کینه داران
بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند و من حال کارشناس از قبیل این
حیله میدانم و بیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و مایه فکر
ایشان شناخته و چون کارشناس را باینحال دیدم مرا معلوم شد که رای ایشان
درستست سزاوار آنست که پیش از آنکه بفریب خون ما ریختن گیرد بکشتن او

شتابیم

بشتابیم ملک بومان چون این فصل شنیدند روی درهم کشیده گفت اینچه سخت
روی و بیمهریست که دردمندیرا که بهواداری ما چندین آزار رسیده بهر ما نیز در
آزار او بکوشیم و محنت زده بار دیگر در بوتهٔ آزمایش بگدازیم پس بفرمود
تا آن زاغ را بعزت و حرمت تمام برداشتند وزیر گفت ای ملک چون بسخن
من التفات نکردی و از اشارهٔ من که عین خیرخواهی بود روی قبول برتافتی
باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و بیک چشم زدن از فریب
او ایمن نباید بود که باعث آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان
نیست از شنیدن این نصیحت اعراض نمود و سخن وزیر دانا را خوار داشت
و زاغ از خدمت او بعزت تمام میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ فرو نمیگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را هریک بنوعی خشنود ساخته
وابستهٔ خود گردانید ازین رو هر روز پایهٔ او بلندتر میشد و در دلها راه
بیشتر مییافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و مدار ولایت
شد در مهمات ملکی مشورت با او میکردند انواع کارهای برای و تدبیر او میساختند
روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزار کرده است و بیگناه
ستم نموده تا کینهٔ خویش ازو نخواهم و دست بردی بدو ننمایم قرار نگیرم و
بخواب و خور میل ننمایم و درین مقصود بسیار تامل کردم آخر بیقین دانستم که
تا من در صورت زاغانم و شکل ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض

خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل روزگار شنیده ام چون مطلوبی از ستمکار

بیداد گر رنجی کشیده باشد و از ظالم کردن کشی محنتی دیده دل بر مرگ خود نهد و

خود را در آتش بسوزد و هر دعا که در آنحالت کند مستجاب گردد و اگر رای ملک

بسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از پروردگار

خود بخواهم که مرا بسوزند بومی گرداند مگر باین وسیله بران ستمگران دست

یابم و کینه خود بکشم و در مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس اهتمام داشت

حاضر بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگویی وزیر جواب داد که این نیز

شعبده تازه است که از کمال فریب برانگیخته اگر هزار بار او را بسوزند

و خاکستر او را بدریا ها بشویند گوهر او همچنان ناپاک ماند زبد اصل

نیکی ندارم امید که زنگی بشستن نگردد سفید اگر بر تقدیر محال لباس طاوسی

یابد و خلعت سیمرغ بپوشد بصحبت زاغان سیه کار مایل خواهد بود چون

آن موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل میکرده

بماه آسمان جاه و ابر فیض بخش و باد رحمت افزای و کوه بای برجای آتش

گرمست ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که

بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی درجه قبول یافتی بر لب جویباری

نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موشی بچه از منقار او پیش آن

بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه بپیچید

تا بخود بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا از اهل خانه او را رنجی بدو رسد
دعا کرد تا خدا تعالی او را دختر گرداند خوب روی زیبا خوی او را بیکی از
مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را پاس داشته در پرورش
دختر کوشش تمام نمود تا بحد بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت
آن رسیده که گوهر پاک ترا بجوهر دیگر در یک رشته کشند من اینکار را برضای
تو گذاشتم هر که از آدمیان و غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد ترا باو
پیوند کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا تر و بلند قدر و بزرگ منش فرمود
که بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر بماه در
در میان آورد ماه جواب داد که ترا از خود قوی ترنشان دهم و آن
ابر است که نور مرا بپوشاند این سخن را با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانا
اختیار میکنی باد از من تواناتر است مرا هر جانب که خواهد میکشد باز این
حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت تمام در عالم کوه
راست که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را تقریر
کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من شگافد
و من درینکار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش بر و غالب است
و شوهری مرا آدمی باید او بر موش بواسطه رشته جنس میل در دل خود باز
یافت و جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند او را می استم که موش فرو کار

من باشد اجفت من میباید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است بزرگوار
دعا کنند تا موش شوم بزرگوار چون دید که از هر دو جانب رغبت صاف است دست
بدعا برداشت و از خدا تعالی درخواست تا او را موش کردانند ببرکت دعای او همچنان
شد دختر باصل خود بازگشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشه خود آمد و
فائده این داستان آنست که آنچه در اصل سرشت دارد بهمان ظاهر شود هر چند
بواسطه موانع او را از آن حال بگردانند ملک بومان چنانچه قاعده دولت برگشتها
باشد نصیحت وزیر دانا نشنید و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر و هر شب
افسانه بی نظیر می آرد و سخنان غریب و نکتهای شگرف میگفت تا محرم خاص شده
و بر رازهای نهانی ایشان واقف شده گشت ناگاه فرصت نگاه داشته
پیش زاغان رفت و چشم بدیدار ملک روشن ساخت ملک بروز شگفته
خاطر شده پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک را آنچه
می باید بست ساختم کار را آماده باشید که وقت انتقام رسیده است و
دشمنان بکام دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت را باز نمای
تا از روی وقوف آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت
در فلان کوه غاریست روزها بومان دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی
هیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا زاغان قدری از آن برداشته بر در غار
جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش

بیارم

بیارم و بر هیزم افکنم و ملک حکم فرماید تا زاغان پرها را در جنبش آرند تا آتش
افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید
از دود دم گیر شود ملک را تدبیر خوش پسند آمد با این ترتیب بومان را سوختند
و زاغان را فتح غیر مترقب دست داد و همه شادمان و دوست کام باز گشتند
و ملک و لشکر از تدبیر کارشناس منت دار شدند و بر کاردانی او ستوده
پایهٔ او بلند ساختند روزی بر زبان ملک گذشت که تدبیر درست تو در
دفع دشمنان و شادکامی دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت
آنچه روی نمود بفرّ دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من مقدمه
این فتح همان روز یافتم که آن ناعاقبت اندیشان چنان ستمی بر ضعیفان
کردند و طمع تصرف در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند دیگر بار ملک
پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و پیداست که نیکان را
تاب همدمی بدان نباشد و گفته اند که با یار بد زیستن از آن بهتر که در
یار بد نگریستن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی
طبع را از همنشین ناجنس بدتر نیست اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود
از سختی های روزگار بسر باز نزند و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد و عالی
همت بهر مشقتی اندوهگین نشود چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت کشد
اگر در میان رنجی و خواری باید کشید از آن سر نکشند که گنج بی رنج نتوان

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — یافت و گل بخار نتوان چید
براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید — ملک گفت از دانش و فراست بومان
شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز نکتین که در کشتن
من اهتمام میکرد و ایشان آن رای او را ضعیف می پنداشتند و نصیحتهای او را
نمی شنیدند و اینقدر اندیشه نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود رتبه بلند داشته بعقل و فهم مشهور بوده ام مبادا فریبی
اندیشم نه بعقل خود اینقدر دانستند و نه از سخن ناصحان پند گرفتند و
نه راز خود از من پوشیدند ناچار دیدند آنچه دیدند گفته اند ملک را در
نگاهداشتن راز احتیاط بسیار لازم است خاصه از دوستان ناامید و
دشمنان هراسان ملک گفت مرا چنین می نماید که سبب هلاک بومان ستمکاری
ایشان بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر حاکمی که طرح ستم انداخت
زود باشد که بنیاد سلطنت او برافتد و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز
را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند و هر که بصحبت زنان
بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن اندازه نگاه ندارد
منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران نادرست رای اعتماد نماید از پادشاهی
دست بشوید و نیز دانشوران آورده اند که شش کس را طمع از شش
چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری ملک دوم متکبر مغرور را از نام

نیکو

نیکو سیوم مرد بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را از بزرگی
پنجم بخیل را از نکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در گناه اندازد
چون ملک بومان را حرص بر قتل زاغان بسیار بود از آن سبب بچاه بلا
فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله کوشش و سعی تو
صورت یافته است چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده و
هوشمندان بخلاف مراد فروتنی نموده و در پنجه بلا گرفتار بوده اگر ایشان
پند خیرخواه خود را می شنیدند جان بباد جهل ندادندی کارشناس گفت
مرد آتش را توان گفت که چون کمر همت بکاری بندد نخست دست از
جان بشوید و دل از زندگانی برداشته پای بمیدان مردان نهد از جان
مترس تا بحیات ابد رسی بر آب خضر سد سکندر نوشته اند اگر صلاح کار در آن
بیند که بخدمت فروتری از خود بسر باید برد همان را پیش گیرد تا بمقصود
رسد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که خدمت غوک اختیار کند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری
در ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در وی راه یافته بواسطه ناتوانی از شکار
بازمانده و در سامان طعمه حیران شد با خود گفت دریغ از روز جوانی اکنون
امید بازگشتن آن عهد همان حال دارد که از آب آتش جویند و از آتش
دفع تشنگی کنند با اینهمه کاشکی زمان پیری را هم بقای می بود بارے

چون گذشته باز نتوان آورد سامان آینده نمودن ضرورست عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر خواری که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت پس یکبار بچشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار داشتند مار خود را بستم رسیده وا نمود و اندوهناک بر خاک راه افتاد غوکی بسر وقت او رسید و گفت که ترا بغایت غمگین می بینم سبب چیست جواب داد که بغم خوردن سزاوارتر کیست که سبب زندگانی من هنگامه غوک بوده است و امروز مرا واقعه پیش آمد که صید کردن ایشان بر من حرام است و اگر بقصد خواهم یکی ازیشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک خود را خبر کرد با دشاه غوکان ازین خبر تازه متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو رسیده مار گفت ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا انداخت و طمع فتنه انگیز در این نعمت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از از ترس من گریخته خود را در خانه پارسای افگند از عقب وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید بنداشتم غوکیست از حرص دندانی برو فرو بردم جای سرد شد پارسا خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده شتابان میرفتم و پارسا در عقب من میدوید و نفرین میکرد و میگفت از پروردگار

خود

خود میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز
قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر برسم تصدق آنچه ملک تو دهد اکنون دعای
او مستجاب شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و
بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان را این سخن موافق طبع افتاد و شرف
روزگار خود دانست هموار بر وی نشست و بدان فخر میکرد و بر ابنای
جنس بزرگی میجست چون یکچندی برین گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی
ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این خدمت
بپایان برم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و
مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای راتبه او مقرر
ساخت که چاشت و شام یکبار بر دو چون دران زبونی منفعتی بوده ازان
عار نمیداشت و این داستان برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و خواری
میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان دران بود چندان
گرانی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بملائمت زودتر از بیخ توان برکند
که بجنگ چنانچه آتش با آن همه تندی اگر بر درختی افتد همانقدر تواند سوخت
که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملائمت هر درختی که ازان بزرگتر و قوی
تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر امید قرار دران محل نماند و ازینجا گفته اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است اگر دلیر در مصاف با ده تن برابری کند

بایست و اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد دانا بیک تدبیر درست ملکی را
برنشان سازد و بیک اندیشه راست لشکر گران بشکند بیت بیک تدبیر نیکو
آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد ملک گفت خوش ظفر یافتی بر
دشمنان و غریب فتح کردی کارشناس گفت تمام این کار بمجرد تدبیر نبود بلکه
فر دولت و اقبال بادشاه درین کار مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری
کنند و در طلب همّت قدم نهند آنکس بمقصود خواهد رسید که صاحب مروّت بیش
چه خاصیت مروّت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروّت برابر
باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین
نیز برابر باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد
و اگر درین باب تفاوتی هم نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت
مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینمقدار حساب نداشتند
و نه پنداشتند که هرگز در مقام کینه کشی توانیم بود چه ما را اندکی می بودند
وضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را
بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او همان زیانست در سوختن
که بسیار را دوم وام که شرم از قرض خواهان در یک درم همانست که در
هزار دینار سیوم بیماری که هر چند کم بود برنجوری آرد چهارم دشمن که باآنکه
خوار و زبون بود آخر کار خود بکند و من شنیده ام که کنجشکی با آن زبونی

حال از مار قوی هیکل کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه

قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک

از مادر و پدر جهت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی

آورده در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی کنجشک نر بیرون تر ماند چون باز

آمد کنجشک ماده را دید که باضطراب گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک ازو

ظاهر میشد گفت ای یار مهربان اینچه حالتست جواب داد که آمده قصد بچهای

من کرده هر چند زاری کردم و گفتم اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس مصراع که

تیر آه سحر بر نشانه می آید بجای نرسید و گفت آه را در آینه من اثری نخواهد

بود گفتم از آن بیندیش که من و پدر این فرزندان کمر کینه کشی بربندیم

و بد آنچه توانیم در هلاک تو بکوشیم بار بخندید و گفت بیت هر بری که او شیر را

بی کند ز آهو بره عاجزی کی کند و من چون هیچگونه با وی بس نیامدم فریاد

میکنم و کس بفریاد من نمیرسد آن بیداد گر نامهربان بچهای مرا خورده است

و هم در آشیانه خفته کنجشک نر این سرگذشت را شنید و دود از نهادش

بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده و درین محل خداوند

خانه بسوختن چراغ سرگرم بود و فتیله بروغن چرب کرده و روشن ساخته

بر دست داشت و میخواست که درج اعدان نهد کنجشک فرو برید آن فتیله از

روی دست او برداشت و بیرون آشیانه افکند صاحب خانه از بیم آنکه
مبادا آتش در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام برآمد و آشیانه را خالی
ساخت تا آتش فرو نشاند مار از بیش شراره آتش دید و از بالا آواز همچنین
شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت بیرون کرد سر برآوردن همان بود
وستین بر سر خوردن همان و این داستان را فایده آنست که مار دشمن خود
را خوار داشت و از و حسابی برنگرفت تا عاقبت سرش بسنگ کینه فرو کوفته شد
ملک گفت برافتادن چنین دشمنان از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری
که اعتماد بر سخن تو کردم نتیجه آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که عنان اختیار بوزیری دانا
سپارد دهر کز دست ناکامی بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون سعادت
او نگردد چنانچه مرا از رویت تو حاصل است و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در
خانه دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بر و عیب گرفتند و نه از تو
عملی سرزد که باعث بدگمانی ایشان شدی گفت ای ملک اینها همه بدولت تو بود
چه همه جای و در همه کار نمودار اخلاق و عادات ملک را پیشوای خود ساختم الحمد لله
که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با فر دولت و شکوه شجاعت جمع است
کارها باریک بر وی پوشیده نمی ماند و جای آهستگی و شتاب محل لطف و خشم میداند
و در آغاز هر کاری صورت انجام آن را می بیند و هیچگاه از رعایت دور اندیشی
غافل نمی ماند و ناموس پادشاهی و رونق دولت را فرو نمی گذارد و هر که با چنین

بادشاهی و دشمنی کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده بلی و زندگانی را
بهزار منزل از پیش خود راند ملک گفت در مدت جدای تو نه حلاوت از
طعام و شراب یافتم و نه لذت آرام و خواب داشتم شکر خداوند کارساز
که چهره مقصود از آینه امید روی نمود کارشناس گفت هر آینه هر که بد دشمنی
غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز انه شب و روشنی از تاریکی باز نداند
و طبیبان چنین گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید مزه خوردنی نیابد و تا
حمال بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام
نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از
دشمن غالب ایمن نگردد با سایش دم نزند ملک گفت سیرت بوم نژاد در رزم و
بزم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان بر تکبر و خودبینی و تن پرستی بود و
از اندیشه درست نصیبی نداشتند و نه رای درست را از فکر خطا باز می شناختند
و تمامی لشکر یکرنگ بود مگر آن یکیتن که در هلاک من مبالغه میکرد ملک گفت
دلیل دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و آن تدبیر
درست بود دیگر آنکه نصیحت از صاحب خود ادا بر عایت کرد ملک گفت آداب
نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت سخن بنرمی و مدارا گویند و جانب
تعظیم صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب در کردار
و یا در گفتار سهوی و خللی رود بعبارت شایسته آگاه سازند و باز اندیشه

ملائم علاج نمایند و از بیمعنی نااندیشند که اگر در دولتخواهی رعایت بکنیم و سخن
حق باز گوئیم مباد اخاطر بادشاه رنجه و رتبه بانجال خود نماند وزیر ملک یومان
اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم
که آن وزیر با ملک یومان میگفت که جهانداری مرتبه بلند است و بکوشش خود
پای آرزو بدان پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت بدان درجه نتوان
رسید و چون بعنایت آلهی این بزرگی دست دهد آنرا عزیز باید داشت و در
نگاهداشت آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید کوشید و حالا سزاوار
آنست که از غفلت بپرهیزند و بچشم خوار داشت در مباه ننگرند و بقای ملک
و ثبات دولت جز بچهار چیز صورت نه بندد و دور اندیشی برکمال که چهره فردا
در آینه امروز بینند و عزیمت بجد که هیچ وجه کوتاهی نکنند و رای درست که بهیچ میل
نکند و شمشیر تیز که آتش در خرمن عمر دشمن زند وزیر ملک یومان اینهمه گفت ملک
یومان بواسطه آنکه بر دشمنی غالب شده بود و مدتی دراز حکومت کرده غرور تمام
بدو راه یافته نه پروای رعیت داشت و نه سرانجام ملک می نمود و از مستی دنیا
که از هر مکدر کامیابی دوست و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر
التفات ننمود و نصیحت او پایه قبول نیافت تا آنکه اساس دولت و بنیاد
بقای ایشان زیر و زبر شد نه ایشانرا از دانش او فایده بدست آمد و نه
بخرد کاردان خود از آن بلا نجات یافتند خلاصه این باب آنست که تبحی ملک

بومان با لشکر خود بر سپاه زاغان شبخون آوردو جمعی انبوه با بال و پر شکسته
کار و بار ایشان را برهم ساختند روز دیگر ملک زاغان کار دانایان ملک
خود را طلبید و چاره کار جست هر کدام سخنی گفتند بعضی بصلح و برخی بجنگ
و گروهی بگذاشتن وطن مصلحت دیدند تا نوبت بکارشناس که خردمند
پیش بین بود درافتاد بعرض رسانید که مصلحتها که دولت خواهان اندیشیده
اند اگر چه میدانم همه از روی دولت خواهی ست لیکن در خور حالت خود سخنی
رانده اند ملک اگر پوشیده داشتن راز از دوستان و دولتخواهان
قرار بخود میدهد مرا چاره بخاطر رسیده با تو بگویم که از راز گفتن کارها
صورت یافته خراب شده است چنانکه حاکم کشمیر خیانت حرم خود را در
پیش از آنکه کار او بسازد راز خود بوزیر در میان آورد و آن وزیر بدختر
خود که دوست او بود در میان نهاده تا کشتی زندگانی آن حاکم بغرقاب هلاک
رسید ملک زاغان عهد بست و سوگند خورد که راز با کسی نگوید و خلوتی
ساخت اول از کارشناس سبب دشمنی بومان و زاغان پرسید کارشناس
گفت در روز کار پیشین مرغان برای خود امیری فرمانده میخواستند هر کدام
از انها فرمانروای بنام یکی قرار میداد و دیگران بدلیل آنرا باطل میساختند تا سخن
بحکومت بوم رسید و نزدیک بود که او را بحاکمی بردارند زاغ آمده نکوهش خرد
مرغان کرد که کسی اینچنین فریب اندوز مرغ سان که هستند امیر ساخته است

نشنیده اید که خرگوش بخردمندی خود را ایلچی ماه ساخته شر و شور پیلان را از گرد
خود دور ساخت چه بلا شده که در میان شما اینقدر هم خردمند نیست که شما را از بن
طور سخنان باز دارد و با این صفات بد عهد و بیوفاست اگر در فرمان ده شمان بشر
بشما همان خواهد رسد که کبک و تیهو را از گربه رسید آخر سخنان معقول خاطر
نشان مرغان ساخت که بوم لایق حکومت و سرداری نیست ای ملک از ان باز بومان
کمر دشمنی بزاغان بسته اند ملک چون سبب دشمنی دانست از کارشناس پرسید که
چاره دفع دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان شکوه و زور از ما زیاده اند
میخواهم که چنانچه دزدان بدستیاری حیله گوسفند را سگ وانموده از زاهد
گرفتند من نیز حیله درینکار اندیشیده ام و آن آنست که ملک چون از خلوت
برآید خشم آلوده فرماید که تا پر و بال من بکنند و خون آلوده مرا در آشیانه من
گذاشته خود در فلان جا که پناه آسیبهای روزگار است بسر برد و چشم براه
انتظار داشته باشد ملک زاغان برقرار داد خود عمل نموده رفت چون لختی از
شب گذشت ملک بومان با لشکر بقصد زاغان بآشیانه ایشان آمد هر چند
که زاغان را بیشتر جستند کمتر نشان یافتند تا آنکه ملک بومان را گذر بر کار
شناس افتاد پرسید که چه نام داری و با اینحال چرا شدی گفت ای ملک نام من
کارشناس است ملک زاغان در فراهم آوردن لشکر بود که با بومان جنگ کند
چون بزرگی و کلانی بومان میدانستم او را درینحال منع میکردم ملک را گمان افتاد

کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که کاذری
بکنار رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگ را دیدی که بکنار رود نشسته
کرمکان خورد را که در همان گلها میباشند میگرفت و بدان قناعت نموده
بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی شکار
کرده پاره بخورد و دیگر بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثه خورد جانوران بزرگ شکار میکند و من بچنین صورت کلان بحقیری
قناعت کرده ام هر آینه این از پستی همت بود پس ترک کرمان کرد و منتظر
شکار کبوتر و تیهو بایستاد کاذر از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری پدید
آمد کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرد کبوتر بکنار آب پرواز نموده از پیش
او درگذشت کلنگ از عقب او فرود آمد بر لب و بیفتاد پایش در گل
ماند هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میرفت و پر و پایش
بگل آلوده تر میشد کاذر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد در راه دوستی
پیش آمد پرسید که این چیست و چون بدست افتاد کاذر گفت این کلنگ
است که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داد غرض از آوردن این
داستان آن بود تا معلوم کنی که هر کس را کار خود نباید گذاشت و زیاده
سری نباید کرد چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت تو را گوش نکردم
و کار خود را گذاشته اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب بی منفعت خرج کردم

و تخم خریده کاشتم و بر زراعت مشغول شدم درینحال زندگانی بر من و
عیال من به تنگ آمد در دکان نانپزی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا مدتی دراز انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن پیر
دانا را نشنیدم اکنون بخرج روزمره درمانده ام صلاح دران است که قرض
کنم و باز دوکان نانوای گشوده بر سر کار خود روم پس بیکی از خواجگان
شهر رو آوردم و جزوی وام گرفته باز دیگر سرانجام دوکان نمودم و یکی از
خدمتگاران را بر سر کار آن گذاشته خود گاه بگاه بصحرا رفتمی و خبر زراعت گرفتمی
و گاهی به بازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتگار خیانتها کرد
تا در دوکان از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی
رسید و ده یک آنچه خرج شده بود واصل نشد و کار من به بی سامانی و پریشانی
کشید سرگذشت را با آن نصیحتگو گفتم آن پیر خیراندیش بخندید و گفت
چه مانند است حالت تو بحال آن مرد دو موئه که ریشش در کار زنان کرد من پرسیدم
که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و
دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو زن را دوست داشتی شبانروزی
در خانه هر یکی بنوبت بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار
آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زن پیر در آمد و بحکم عادت سر در کنار
او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی و موی او دید با خود گفت که هیچ به ازین

نیست

نیست که در ریش این مرد موی چند سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید
وآن زن جوان را بدو میل نماند و چون مرد به میلی از و در یابد او نیز از صحبت
او خود را در کنار کشید و همواره بمن بردارد پس آنقدر که توانست موی سیاه از
ریش او آن روز برکند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار او نهاد
و بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که همان بهتر که موهای سفید را از
ریش این برچینم بهمان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید او
نیز آنقدر که توانست از موهای سفید برکند چون بر این چند وقت بگذشت
در اندک زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد برکشید
بجای نرسید و حال تو همچنین است برخی از سود و مایه بدو کان نان وای صرف
کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در تنور
معیشت نان پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت
او شنیدم دانستم که پیر بندرز گو راست میگوید و من خطا کردم که سخن او
گوش نکردم اکنون که قرض خواهان مرا به تنگ آرند و در دست چیزی نه که
تسلی آنها کرده شود پس شب از آن شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان
میگذشتم بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند مرا قرض خواهان
بحساب مدام خود بمردند من از رفتن وطن نا امید گشتم و اکنون میکردم که تا
با اهل دلی برسم و چاره کار خود بجویم این بود اندکی از سرگذشت من که

گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او دریافته بتازه روی پیش
آمد و گفت اگرچه غم دیر اما تجربه هم حاصل شده است دیگر است که غم پیرامون
تو نگردد روزی چند اینجا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدر رود آخر
مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بسیار
میدانست اما لغت عبرانی موروثی نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خود بدان
زبان سخن کردی مهمان فرنگ اگرچه بزبان عبری دانا نبود اما از کمال فصاحت
آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته مهمان عاشق آن زبان شد و خواست
که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه نشین زبان دان
گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان بیاموزم و از نادانی برآورم لیکن
بخاطر میرسد که زبان فرنگی و زبان عبرانی از یکدیگر بسیار دارند مبادا در آموختن
آن رنجی بتو رسد و از مشقت بسیار یاد نتوانی گرفت هم از زبان خود باز مانی .
و هم این زبان را یاد نتوانی گرفت و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده
باشد و هم اوقات تو تبه شود مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه
او را از محنت نباید اندیشید و دور نیست که چون دل بر محنت گمارم براحتی
رسم و آموزگار خود بی اجر نمی باشد اگر آموزم و اگر نیاموزم چنانچه آن صیاد
بواسطه اندک زحمتی که در دانش آموزی کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند مردی مسکین صیاد

که من جانب زاغان گذاشته در دولتخواهی بومان سعی میکنم پس قهر کرده بدین
روز افکندند ملک بومان از کار آگاهان خود پرسید که با این زاغ چه باید کرد و
زیر بزرگ گفت زودتر او را باید کشت و از گریه و زاری او هیچ بخاطر نیاورد
که مبادا چنانچه زن بازرگان از ترس دزد بشوهر خود مهربان شد سخنان
این زاغ ملک را بازی دهد وزیر دیگر گفت ای ملک خردمندان بکوشش
بسیار از دشمنان کسی را جدا کرده تربیتها کرده اند تا کام خود یافتند امروز
که این زاغ از قوم خود جدا شده باین روز افتاده است او را برداریم و
رعایت او کنیم که در خلاف دشمنان خوشحالی دوستانست چنانچه
دیو آدم کشی و دزد مال برکه قصد بر مال زاهد کردند و در پیش دستی با یکدیگر
نزاع کردند و زاهد از زیان زدگی جان و مال بسلامت ماند وزیر بزرگ
برآشفت که چنان می بینم که فریب این زاغ سیه چشم در شما کارگر آمد
چنانچه آن درودگر بیخرد از مکر زن خود فریب خورد و با وجود آنچنان
بدکاری او را دوست خیر اندیش خود دانست کارشناس بچشم گریان و دل
بریان گفت ای ملک خداشناس بر بیرحمی اینجوان خردمند نظر انداز که اینچه
گمان دور از کار من میکنند اینحالت که مراست هنوز دولتخواهی زاغان در سر
داشته باشم برخورد و بزرگ ظاهر است که این محنت جز بمخالفت زاغان صورت
نه بندد وزیر گفت ای فریب ساز مکر پرداز اینچه افسونیست که میخوانی و اینچه

سخن آرائی است که بگفتی نشنیده که خدمتکاران جان سپار برای دولتخواهی
صاحب خود از جان گذشته اند تو خود از بال و پر خویش بگذشته و نشنیده
که بوزنه همین وضع که تو آمدی پیش خرسان رفت و خود را دوست وانموده
در صحرای پر سموم جان گداز برد و خود را و ایشان را هم هلاک ساخت ملک بومان
برآشفت و گفت این چه سخنان دور از حساب میگوئی و افسانها میخوانی
ستم زده را کشتن در کدام آئین رواست پس کارشناس بعرض ملک بومان
رسانید که کینه که زاغان از خاطر من نمیرود و میدانم که تا در لباس زاغی
هستم این امید بر نیاید و از دانشوران پیشین رسیده است هر که در هنگام
سوختن دعای کند بدرجه قبول میرسد ملک فرماید تا مرا بسوزند تا در آن وقت
از خدا خواهم که مرا بوم گرداند شاید که این دعا مستجاب شود و در لباس بومی
کینه خود را از زاغان برگیرم ملک را بر وی زیاده اعتماد شد و از وزیر بزرگ
پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر گفت که همه مکر و فریبست از و راستی
صورت نبندد و اگر بر تقدیر محال او بوم شود که از و بوی خیر نمی آید هر که بد
اصل در نهاد افتاد از تغیر لباس خیر اندیش و نیکذات نگردد چنانچه آن
موش که بدعای زاهد دختر خوب شده بود و خود را به بزرگان قرار نتوانست
داد و جز بموش تسلی او نشد تا باز بدعای زاهد موش شد چون دولت از
ملک بومان برگشته بود سخن خردمندان دولتخواه خود را گوش نمیکرد تا آنکه

کارسکه

کارشناس محرم راز بومان شد و بر اسرار ایشان واقف گشت روزی
فرصت جسته پیش ملک زاغان رفت و گفت در فلان غار نشیمن
بومانست ملک فرماید تا فلان زمان هر یکی از ملازمان درگاه اندکی از
هیزم و کاه برداشته بر در آن غار آورند تا قدری آتش من در آورم و آتش
در دهم هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هر که در انجا ماند از دود دم گیر شود
ملک زاغان چنانچه کارشناس اندیشیده بود بجا آورد و بومان از فریب
زاغ همه هلاک شدند ملک زاغان کارشناس را سپه سالار لشکر خود ساخت
و گفت ای پیش بین درست کردار در مدت با بومان چگونه بسر بردی و
خدمت ایشان را چگونه بر خود روا داشتی کارشناس گفت خدمتگار
کامل آنست که برای برآمد کار صاحب خود ننگ و ناموس را گذارد و بزرگان
در روزگار پیشین فروتنی نموده با فرومایگان زبونی اختیار کرده اند چنانچه
مار که از پیری شکار خوب نتوانست کرد خود را بحیله مرکب غوک ساخت
در روزگار گذرانده ام که بجهة کارسازی صاحب روزی چند خدمت بومان کرده
باشم چه کار کرده باشم نوکر آنست که در کار صاحب خود مال و جان و ناموس
و دین در باز د و آنرا خدمتی شایسته داند ملک پرسید ای کارشناس همانا
که سبب اصلی بر افتادن و هلاک شدن بومان غرور بود از سیاهی دنیا و کامیابی
اینجهان مست شده برآمد کار خود را ندیدند و ندانسته اند که گنجشک ضعیف

از کار قوی کینه خود گرفته است کارشناس گفت ملک درست میفرماید هیچ آفتی
ملک را برابر آن نیست که دشمن خود را خوار ببیند و ولایت را از شریک خالی
یابد پس خردمند دوربین باید که درین زمان عنان خود را از دست ندهد و کار
و بار ملکی را چنانچه دانشوران کاردان کارپرداز بقانون عقل قرار داده اند
نماید خلاصه این باب آنکه به هیچ وجه از دشمن ایمن نتوان زیست و هر چند
زبونی و خواری پیش گیرد و لاف اخلاص و اعتقاد زند آنرا باور نمی باید داشت
چه زاغی تنها با آن عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را با آن انبوه چنان
مالش داد و فائده دیگر درین داستان آنست که همه کس را خصوصا فرمان
روایان را سودمندتر از دشمنان خردمند یکجهت نیست چه دوستی و خردمندی
کارشناس و یکجهتی و دوربینی میمون ملک زاغان را و ملک بوم را زنهار کار
آمد الله تعالی بعنایت بیغایت خود هر که خردی کامل بخشید هم دوستان
هوادار خود را بنوازد و از صحبت ایشان بهره مند شود و هم از دشمنان
خود بپرهیزد و از شر آنها ایمن باشد باب هفتم در زیان بیخبری و از دست
دادن مقصود و دیر شتافتن در ان رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت
داستان پرهیز نمودن از مکر دشمنان و سخن ایشانرا باور نکردن بیان
فرمودی امید چنانست که اکنون باز نمائی که در نگاهبانی بهم رسانیدن مقصود
چه باید کرد و چون بدست آید چگونه در نگاه داشت آن باید کوشید و زیان

زدگی بی پروایان و بیخبران چگونه بنزبه برهمن آفرین برخرد رای و پرسیدن
سخنان دلاویزاو نموده فرمود که برخرد خورده دان پوشیده نیست که
نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن اوست چه گاه بشیره بخت و طالع
مقصود دشوارتر آسان برآید و بیرنج کوشش بدست افتد امانگاهداشت
آن بی محنت تدبیر درست صورت نه بندد رای دانایان بزرگ از کامیاب
شدن و مقصودها برآمدن مست نشده همواره در نگاهبانی از راه هشیاری
و بیداری کرها اندوخته اند و تدبیرها ساخته تا بروز بد گرفتار نشده اند
و رضای الهی را بدست آورده نیکنام گشته اند و بیحوصلها از مقصود در
کنار دیدن از خود رفته هم مراد از دست میدهند و هم محنت بسیار بخود
می آورند و یقین بدانکه هر کس از دولت دور اندیشی و هوش بینی محروم
باشد او را اندک روزگاری آنچه فراهم آمده بنزبه برباد رود و جز
افسوس و پشیمانی بدست نماند چنانچه سنگ پشت بی شفقت دوست
مهربان چون بوزنه بدست آمد و از نادانی و بیفکری آنچنان بزرگی را
از دست داد و زخم بیخردی او بیحوصله نشد رای پرسید چگونه بوده است
آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی جزیرهای دریای اخضر بوزنگان
بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانروای آنها بود که از بسیاری
دانش کار جهانداری را از رعیت پروری و دشمن گدازی آنچنان سرانجام

داده بود که باید و شاید و از انجا که عادت روزگار بیوفا آنست هر کرا روزی چند در کامرانی گذراند آخر شربت نامرادی بچشاند کاردانا را پیری دریافت و نور چشم و بینائی و توانائی بدن کمتر شد ملازمان درگاه راه بحقیقتی پیش گرفته یکی از خویشان او را بفرماندهی آن ملک مقرر ساختند و آن بیر ناتوان را از میان کار بیرون آوردند و بیچاره کاردانا این عار بر خود نپسندید چاره کار در سفر و غریبی دید تا آنکه بهمراهی توفیق ایزدی خود را بر کنار جزیره که پر میوه بود رسانید و بمیوهای تر و خشک آن بیابان قناعت کرده ریاضت پیش گرفت و در تلافی روزگار که بغافلی گذشته بود کوشش مینمود روزی بر درخت انجیر برآمده انجیر میچید ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او پیدا شد هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی و با آواز آن شاد شدی قضا را سنگ پشت از آن طرف دریا برسم تماشا بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت انجیر خانه گرفته در آن محل که بوزنه انجیر میخورد و با آواز آب خوشحالی مینمود سنگ پشت بزیر آن درخت در میان آب بود هرگاه انجیری در آب افتادی بمیل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای او می اندازد و اندیشه کرد که هرگاه بی آشنائی در حق این نیکوئی میکند اگر با او آشنا شوم و راه دوستی بسر برم هر آئینه نیکیها و خوبیها

درحق

در حق من بجا آرد پس خاطر بر دوستی او گماشته آواز بر گشاد و نیازمندی
بجا آورد و آنچه بخود قرار داده بود بتقریر دلپذیر بیان کرد بوزنه نیز بتازه
روی پیش آمده جوابی که خوش بخش دلها تواند شد گفت و سخن را باینجا
رسانید که از وحشت تنهای بر آمدن و الفت بدوستان نمودن از کردارهای
پسندیده دانشوران است خردمندان برای دوست گزیدن چه رنجها که
نکشیده اند سنگ پشت از مهربانیها بوزنه خرم دل شده گفت اگر چه
من از روی دوستی تو امری میکنم از آن اندیشه مندم که مرا قابلیت این همت
که بدوستی تو سرافراز گردم یا نیست بوزنه گفت دانشوران دور بینی در
باب دوستی قانون نهاده اند و گفته اند که با سه گروه آشنا شدن و دوستی
کردن در آئین خردمندی پسندیده است اول خردمندان که همواره زندگانی
خود را در رضاجوی الٰهی میگذرانند و دوم مردمانی که باصالت ذاتی خطای
دوستان را از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار خود دریغ ندارند و آزار
خاطر او را در میان نیاورده از اصلاح کار او غفلت نورزند سیوم جمعی
که بیغرض و بی طمع باشند و نیز روشن ضمیران بیدار دل گفته اند که با سه
طایفه آشنائی نمی باید کرد چه جای دوستی گروهی که گرفتار هوا و هوس
باشند که همواره اندیشه ایشان شهوت راندن باشد دیگر دروغ گویان
که همیشه با تو سخنان غیر واقعه چه از خود و چه از دیگران رسانند و سخنان

دروغ از جانب تو ساخته بدشمنان تو بگویند دیگر ابلهان و بیخردان که نیک

از نیک تر جدا نسازند بلکه بد را از نیک امتیاز نتوانند کرد و دلیل آنکه

گفته اند دشمن دانا به از دوست نادان باشد و آن تواند بود که دشمن چون

بزیور عقل آراسته است دور اندیشی را از دست ندهد و تا فرصت نبیند زخم

نزند پس خود را از و میتوان نگاهداشت و دوستی که از دولت دانش بی

بهره بتی هرچند بنجام خود خیال بد دانگارد اما چون بدیع تامل ملاحظه نموده شود

ظاهر شود که مددکاری او عین زیان کاری بود و بسیار بود که بتدبیر ناقص او

در تنگنای محنت و حیرت افتد چون حاکم کشمیر از دوستی بوزنه پاسبان

که سرمایه سرور خاطرا بود نزدیک بود که هلاک شود اگر دزد که دشمن دانا بود

بفریاد نرسیدی از کار چاره گذشته بود سنک پشت گفت چگونه بوده

است آن حکایت کار دانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر فرماندهی

بزرگ بوده و این حاکم بوزنه را بسیار دوست میداشت و بنوازش خود او

بنواخته بود و همواره بوزنه از روی اخلاص خدمت بجا آوردی و شبها

کتاب چون قطره آب در دست گرفته شبگیر کردی شبی دزدی غریب

بدزدی بر آمده بود و محله بمحله و کوی بکوی میگذشت دزدی نادان که از آن

شهر بوده نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بود از راه مجنس بهم پیوستند دزد

غریب پرسید که ای یار ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد

دزد

دزد نادان جواب داد که در طویلهٔ رئیس شهر دراز گوشی فربه و دونده است
و بسیار او را دوست میدارد و بزنجیر استوار بسته حواله دو غلام کرده است
صلاح در آن است که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و نیز در چهارسوی
شهر دوکان شیشه گری است آن را بشکافیم و شیشهای خوش رنگ و صاف
را بیرون آورده بر آن خر بار کرده بآرامگاه خود رویم دزد دانا از روش
سخن کردن او حیران شد و از احوال او میخواست که بی روی نماید که ناگاه
عسسی از برابر ایشان پیدا شد دزد عاقل خود را بدستیاری خردمندی
در پناه دیواری افکند و دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی
و چه کسی جواب داد که من دزدم میخواستم که دراز گوش رئیس شهر را دزدیده
دوکان شیشه گر را بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت
دزد چنین باید که بر خری که چنین استوار نگاه میدارند و چندین پاسبانان
دارد جان خود را در بلا اندازد و جهت شیشه که آن را بدانگی فروشند خود را در
گرداب هلاک افکند و چنین خطرناک رای اگر برای خزینه میکردی باری صورتی
داشت این بگفت و دستهایش بسته بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان
دزد ابله انتباه گرفت و از سخنان عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت این
دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن بود دانا و آن دوست نادانی مرا
در هلاک انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست میرفت و جان

درین کار منبد حالا چنانچه عکس گفت روی بخزانه رای آوردن بهتر مینماید پس
آهسته آهسته بزیر محل رای آمده نقب زدن آغاز کرد تا آخر شب بآرزوی زر
سنگ را بفولادی می برید هنوز اندکی از شب مانده بود که نقب دزد از نزدیک خوابگاه
رای بر آمد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده واز اسباب دنیا از جواهر
قیمتی و غیر آن گرد بر گرد در ریخته و پردهای خطائی از هر طرف آویخته و شمعهای
کافوری نور افشان و نور سلطنت از هر جانب درفشان چون نیک نظر کرد
دید که بوزنه کتاره گرفته بر بالین شاه استاده است و بعجب در است نظر پاسبانی
می انداز دزد حیران بماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا حالت این خاکسار کجا
و تیغ آبدار کجا درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه
رای افتاد نداز خاریدن مورچهای بر روی سینه رای در عین خواب دستی بر
سینه زد بوزنه برانجا دوید وا آمده دید که مورچهای بر روی سینه رای میرفتند
بوزنه خشم آلود شده گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه ناکس را چه حد
که گستاخی نماید و پا بر سینه ولینعمت من نهد واز روی قهر و غضه کتاره
بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچهارا بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که
ای ناجوانمرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای خود در خواهی آورد
و در حسبت و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای از شور بیدار شد
و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانا میتوام برای دزدیدن

مال

مال بدینجا آمده بودم اگر لحظه در نگهبانی تو درنگ میکردم این جاندار نادان
و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای بر
حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایت
الهی نگاهبان کسی شود دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را
بنواخت و از گروه نزدیکان خویش ساخت و بوزنه را در زنجیر کشیده
بطویله فرستاد دزد که کمر شب روی بسته بامید خزینه دیوار میشکافت
بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که
خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود خلعت
حرمت از تنش بر کشیدند و این داستان برای آن آوردم که مرا باید که
طرح دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها
بگریزد ای سنگ پشت اگر آنچنان خردمندی که از تو می فهمم واقع چنین است
تو لائق دوستی هستی سنگ پشت چون این سخنان شنید گفت ای دریای
دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زیب و زینت دادی اکنون باز
گوی که دوستان هر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند که
از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند
که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و به دیدن روی ایشان تمتع صحبت
توان یافت و گروهی همچون دوا اند که گاه گاهی بدایشان احتیاج افتد و طایفه

چون دو اند که در هیچ زمانی بکار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند
وایشانرا منافقان خوانند که با تو روی و زبانی دارند با مخالفان و دشمنان
تو نیز راه موافقت فرو نمیگذارند پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست
روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص گریزد سنگ پشت
گفت کسی چه کار پیش گیرد تا همه شرایط دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که
بشش صفت آراسته بود در دوستی او نقصانی نیست اول انکه اگر بر عیبی
واقف شود بدیگران ظاهر نکند دوم انکه اگر بر هنری حاضر شود یکی را ده باز
نماید سیوم انکه اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر نفعی یابد آنرا بیاد
دارد پنجم اگر از تو خطای بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول
کند هر کس که این صفتها نداشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او محبت
ورزد آخر پشیمانی بار آرد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت
گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر از دوربینی خود
راستی و درستی مراد یافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از بزرگی
تو چه دور باشد بوزنه از راه آدم گری و مردمی از درخت فرود آمد و سنگ
پشت نیز از آب بر آمد در کنار درخت یکدیگر را کنار گرفته پیمان دوستی
در میان بستند هم وحشت تنهای و غریبی از دل بوزنه دور شد و هم سنگ
پشت بمحبت او خورم دل گشته آسوده خاطر شد و روز بروز دوستی و

ویکتا دلی ایشان زیاده میشد تا بحدی رسید که بوزنه از ملک و حکومت
خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و عیال از یاد برفت چون
زمانی دراز بر این گذشت که خبر سنگ پشت بجفت او رسید غم بیکران
و اندوه بی پایان بد و راه یافت و روز بروز زار و نزار تر میگشت تا
آنکه با یکی از همجنسان خود که با یکدیگر دوست بودند این قصه پر غصه را
در میان آورد و چاره کار خود جست دوست او گفت ای خواهر اگر باور
کنی و مرا دروغ گو ندانی ترا از حال شوهر تو آگاه کنم جفت سنگ پشت
گفت ای یار مهربان ترا دل سوز و راست گفتار میدانم آنچه میدانی باز
گوی و چاره کار من باز جوی گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی
ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نمیکند جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید گاهی زبان اعتراض
بر روزگار کشادی و گاهی بر بخت خود ناسزا گفتی یار او گفت غم بیهوده
خوردن سود ندارد همان بهتر که در چاره جوی کوشش باید کرد تا جمعیت
خاطر بهم رسد نصیحت یار خود را قبول نمود و در بی تدبیر اینکار رشد و هیچ
تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند جفت
سنگ پشت باشاره خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ
پشت فرستاده از ناتوانی و بیماری خود خبر داد سنگ پشت از بن خبر

اندوهناک شد و از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و پرسش نماید بوزنه
گفت ای یار غمگسار باید که زودتر باز آئی و من غریب را درین گوشه تنها نگذاری
سنگ پشت گفت ای یار مهربان بضرورت روز چند از تو دور میشوم و اگر نه
جای من پیش تست اینک مرا به پیش خود رسیده دان پس کام و ناکام بوزنه
را وداع کرد و بجانب وطن خود روان شد و چون بوطن خود رسید دوستان
فراهم آمده خیر بادی میکردند و سنگ پشت بهمراهی دوستان و محرمان بخانه در آمد
جفت خود را بر بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن و نه قوت برخاستن
داشت هر چند سنگ پشت مهربانی و دوستی بجا آورده سخنی بپرسید
جوابی نشنید از خواهرخوانده او که بیمار داری نامزد او بود پرسید که این
بیمار چرا لب سخن نمیگشاید و حال خود با من پریشان نمیگوید خواهرخوانده
آهی سرد بر کشید و گفت بیماری که از دارو نا امید باشد از دل چگونه رخصت
سخن گفتن یابد سنگ پشت از سختی بیماری او ناله و زاری آغاز کرد
و گفت این چه دارو ست که درین دیار نمی توان یافت زودتر بگوی تا در
بهم رسانیدن آن تکاپوی نمایم بیماردار جواب داد که این دردیست مخصوص
بزنان که درون شکم پیدا میشود و به هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست
سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد
خواهرخوانده که سر کرده این مکر او بود جواب داد که با هم دانسته ایم که بدست

آمدن

آمدن این داروبس دشوار است ترا برای بهم رسانیدن این دوا طلبیده ایم
بلکه برای اینکه دیدار یار وفادار خود را ببینی که بیچاره را دیگر نه امید جفت
است و نه رحمت صحبت سنگ پشت بسیار اندوهگین شد و چندانکه
اندیشه نمود خبر کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست میان طبع و عقل
او نزاع شد عقل نصیحت میکرد که قصد کشتن دوست خود نمودن از مردمی
نیست و انگاه چنین دوستی که بدانش و هنرمندی آراسته است و در نگاهداشت
دوستی چندین پیمان و سوگند در میان آورده از آدم گری دور است که قصد
آن کنی و بخون او چاره زنی از روی بیخردی نمای و طبع سنگ پشت در دل
خدنگ می انداخت که جانب زن که آبادی خانه و سرانجام روزگار و نگاهداشت
نقد و جنس اوست فرو گذاشتن و جانب آشنای که با تو نه جنسیت دارد
و نه خویشی نگاهداشتن از دانشوری دور است عقل سنگ پشت سخنان
درست میگفت و طبع شوم در برابر آن وسوسها میکرد آخر کار از آنجا که
رفتار روزگار ناسازکار آنست که عقل زبون و ناکام میباشد و هوا
طبع هواپرست کام رسا و غالب میباشد طبع سنگ پشت غالب آمد
نفس خیره سر سنگ پشت را برآن داشت که بدی اندیشد و قصد یار
خود نماید و ندانست که بیوفای و بحقیقت بلائیست که نتیجه آن بهمون
میگردد و بدنامی و بدسرانجامی نصیب بیوفایان میشود سنگ پشت بعد ازین

نه بندد
اندیشه نامبارک بخاطر آورد که تا بوزنه را نجانه خود نیاورد آن مکر صورت
بستن نیست بنزدیک بوزنه آمد بوزنه را خود از جدای سنگ پشت جان
بلب آمده بود از دیدن یار خود خوشی ها بجا آورد و چگونگی حالات فرزندان
و خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد که از رنج دوری تو آرام
نداشتم و بیاد جمالی تو از حال کس چندان خبر نگرفتم هر گاه تنهای تو بخاطر
رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه از حال فرزندان و
خویشان خود خبر بگیرم بملازمت تو آمده ام که اگر ترا دوستی و وفا کند
بخانه من قدم رنجه فرمائی و فرزندان و خویشان مرا بدیدار خویش شادمان
گردانی تا هم مرا بوصالتو آرام شود و هم در میان قوم خود سرافرازی یابم و گنج
توانم در مهمانی صرف کنم و داستان مهر و وفای ترا بر خویشان و فرزندان
بخوانم و بزرگان را چه کم شود اگر بخانه مسکینی روند و آرزوی نامرادی بر آرند
بوزنه گفت چون من و تو دوستی است احتیاج بکشیدن رنج مهمانی نیست
که بد ترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد و مرا این پایه
هم نیست که از رفتن من ترا بزرگی حاصل آید بلکه من بدوستی و مهربانی
تو از بند غم آزاد شده ام و از خواری و تنهائی خلاص گشته و از بار گران
جدای وطن و بیوفائی دولت بر آمده ام ترا اگرچه بر من حق بسیار است
و از تو جدائی گزیدن دشوار لیکن ازین تکلف آرائی و سخن پروری بگذر در

بوی

دوستی صفای دل اعتبار دارد نه فراهم آوردن اسباب دنیوی که بقائی

ندارد و با این عیب با کس وفای نکنند سنگ پشت گفت راست میگویی

غرض من آن بود که یک لحظه از تو جدائی نکزینم و همواره در سایه وصال تو

نشینم بوزنه از راه دور اندیشی مصلحت رفتن ندید عذر نارفتن در میان آورد

گفت ای برادر بر ملک دوستی نزدیکی و دوری نمی ارزد دوست بوسته بدیع

دل جمال جهان آرامی بیند و گردی از غبار جدائی ظاهری بر چهره مقصود نمی

نشیند سنگ پشت بروباه بازی و فریب اندوزی در آمد سخنان

مهر آمیز محبت انگیز که در برون بوزنه دخل داشته بلشنید گفتن گرفت

و سخن بدینجا رسانید که آنچه گفتی در تحقیق سُفتی لیکن چنانچه چشم باطن

بجمال دوستان بیناست اگر دیده ظاهر هم بحسن دلاویز روشن بود چه

بهتر ازین بوزنه گفت دل دوستان بدست آوردن و برضای ایشان بودن

در آئین مردمی لازم است هرچه فرمای بجان و دل بجا آرم و آنرا سرمایه دولت

خود دانم اما از آب گذشتن مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بسر منزل

نتوان رسید ازین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت ازین کار اندیشه

مکن که من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که وطن منست

برسانم از بس سنگ پشت دم گرم بکار کرد بوزنه عنان اختیار بدست

او داد سنگ پشت او را برداشته رو بخانه نهاد چون بمیانه دریا رسید نخود

اندیشید که اینچه کار است که پیش گرفته ام برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست

خردمند خود غدر کردن و بیوفای نمودن نه روش دانایانست بلکه رفتار

آدمیان درمیان دریا استاده باخود گفتگوی داشت بوزنه از حال او بردد

و اندیشه دانسته پرسید که مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده است گران بار

شدم که آهسته میروی و اندیشه مینمای سنگ پشت گفت این سخن از کجا

میگوی بوزنه گفت از صفحه حال تو میخوانم که تو باخود در کاری اندیشه داری

و در سامان آن حیرانی اگر مرا آگاهی دهی دور نباشد که فکری کنم که توازحیرت

برای سنگ پشت گفت راست میگوی خوب دریافته اندیشه من آنست

که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید و جفت من بیمار است مبادا

که در لوازم مهمانداری نقصانی رود و من شرمنده شوم بوزنه گفت جای که

یاری و یگانگی است اینها چه گنجایش دارد مگر مرا نشناخته یا من ترا نشناخته

ام سنگ پشت قدمی چند پیش رفته هر زمان آن اندیشه از سر میزد تا آنکه

پاره راه رفته بود که باز بایستاده باخود گفت که زیان زدگی بدعهدی

و پیمان شکستن امریست مشهور و بیوفای و کم خردی زیان کاریست بس

روشن حیف است که برای تندرستی اینچنین کس قصد جان دوستی باید نمود

و بدنام خواص و عام شد حکما گفته اند که اتفاق خردمندانست که از بیوفا

نکوهیده تر خصلتی نیست انگاه در حق دوستان برای زنان از دیدن رنگ

وروی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شده در اضطراب آمد و با خود گفت
چون کسی را از دوست شبهه در دل افتد در پناه تدبیر باید گریخت و دامن
درچیدن خودرا باید داشت اگر این بدگمان بیقین رسد خود از بد سگالی
رسته باشد و اگر آنچه گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده
باشد و بعیب بی پروای گرفتار نگردد پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست
که هر ساعت برنگ دیگر می برآی و در اندیشه میشوی گفت ای برادر معذور دار که
ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که از رهگذر بیماری او دارند مرا
اندوهناک و پریشان خاطر دارد گفت دانستم که دل گرانی تو از جهت بوزنه
است و آنچه دانشوران پیشین گفته اند که بیماری شنیدن آسان تر است از
بیمار دیدن راست بوده است هیچ اندیشه دوا کرده و از طبیبان چاره جسته سنگ
پشت گفت بلی درد را با طبیبان درمیان آورده ام و ایشان علاج آن را بدارویی
باز بسته اند که دست بدامان نمیرسد و این پریشانی من از آن رهگذر بیشتر است
بوزنه گفت کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافته
نمیشود اگر باز گوئی شاید مرا خبری باشد تا بکوشش هم توانم رسانید سنگ پشت
از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است این سخن شنیدن بود
و دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز تاریکی کرد و نزدیک شد که از بیم هلاک
شود آخر بدستیاری عقل خود را بر جای داشته در دل خود را ملامت کرد و میگفت

ای نفس اگر حریص نمی بودی که باین بلا مبتلا میشدی و اگر هشیاری داشتی
فریب نمی خوردی و حالا هر چه می بینی باری خوب شد که بیش ازانکه در جزیره
سنگ پشتان روم از مکر این دشمنان دوست نما آگاه شدم و اگرنه کار از
چاره رفته و بتجر دل دادن علاجی نبود الحال همان بهتر که تدبیری کرده شود
پس سنگ پشت گفت که ای برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من
آسانست زنان ما را نیز اینطور بیماری میشود و ما دل بدیشان میدهیم و ازان
هیچ رنجی بما نمیرسد و ما را بس آسان میباشد از درون سینه دل بیرون آوردن
و باز بجای نهادن و اگر بخوردن دل ما احتیاج شود هم باکی نیست که ما بیدل
توانیم زندگی کرد هرگاه زن تو بیمار بود مرا در دادن دل هیچ درنگی نخواهد بود
که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی پادشاهان دوم دوستان
سیوم شاگردان چهارم درویشان ~ دل چه باشد که آن بپای دلبری نتوان فکند
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر این قصه را بمن در خانه میگفتی
دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل
خلاص میشدم که من از دل خود بسیار به تنگم و از بس که غمهای جهان با خود دارد
گران تر از صحبت دل بر من چیزی نیست سنگ پشت گفت دل تو کجاست
که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم هست که چون
بدیدن دوستی روند خواهند که همه روز بدیشان شادی و خرمی گذرد و دست غم

درامن شاط

بدامن نشاط ایشان نرسد دل را با خود نبرند که آن کان رنج و سرچشمهٔ اندوه است

و بسیار زشت باشد که خبر دوای بیماری جفت تو نشنوم و دل با خود نبرم

اگرچه میدانم که چون اندازهٔ دوستی مرا میدانی معذور داری که بیخبر آمدم

اما خویشان و دوستان تو آن سخن باور نکنند و خیال کنند که من بدذات

و بدکردارم که در آنچه بمن زیانی نرسد و بدوستان فائدهٔ بخشم نمیدهم و عذری

آرم اگر باز گردی تا دل برداشته آماده و ساخته آیم نیکوتر باشد هم مراد تو بر آید

و هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت را این سخنان پسند افتاد و در

زمیان باز گشت و بامید تمام بوزنه را یکبار آب رسانید بوزنه بتک تیز

بر درخت دوید و شکر آنرا بجای آورد و بآشیان خود جای گرفت سنگ

پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز دیرنک میشود و کار از

دست میرود زود باش بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت

گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار دیده هرچند که زمانه داد خود از من بستاند

و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفته اما هنوز آنچنان نشده ام که دانش

از من رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت ازین اندیشه

بگذر و در مجلس جوانمردان منشین نام دوستی مبر و دم از مردمی مزن من از

روی تو حرف بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام

عیار مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بمحک تجربه توان

سنگ پشت فریاد برکشید که اینچه گمان است که بمن میبری و اینچه تهمت که بمن میکنی حاشا که خلاف رضائی تو بخاطر من گذرد تا اندیشه فریب با تو چه باشد و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و دام فریب بر چین و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزنه گفت آورده اند که شیری به بیماری گر گرفتار شد و با تب دائمی بر رنج خارش درماند گشت و از شکار باز ماند و زندگانی بر راتبه خواران شیر تنگ شد روباهی که از ریزه خواران خوان احسان او بود پیش آمد و آئین پرسش بجا آورد از تنگی و گرسنگی جانوران به شکایت پیش شیر آورد شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر خود بسیار است اما چکنم که ازین خارش روز بروز میکاهم از من ناتوانی موی شده است و موی بر بدن نمانده است طبیبان روزگار علاج این رنج بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند من در پیم اندیشه ام که این مراد چگونه دست دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این بهم رسانم شیر گفت درین باب چه حیله اندوخته روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که شمارا ازین بیشه بیرون آمدن مناسب دولت نیست که مبادا شکوه شما بیش و بیگانه کمتر شود و بدین تهمت زیانی بسلطنت رسد پس صلاح در آن دیدم

ام که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز آنجا بپارچه شستن می
آید و خری که رخت کشی اوست همه روز برگرد چشمه چرد شاید او را بفریبی
بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوش و دل خر را بخورد
باقی آنرا بر ددان صدقه کند شیر عهد کرد روباه با میدواری تمام روی بسر چشمه
نهاده از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورده پیش آمد و ملائمتی آغاز کرد و
از رنج او پرسید خر چون مهربانی یارانه از روباه دید درد خود را در میان
آورد و گفت این گازر پیوسته مرا کار فرماید و در تیمار من کوشش نماید
روباه گفت ای بیخرد پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت
اختیار کرده خر جواب داد که من ببارکشی مشهور شده ام هر کجا که روم
ازین بلا خلاص نشوم و تنها من درین گرداب نیفتاده ام همجنسان من همه
این آزار دارند بسی اندیشه بسیار بخود قرار داده ام که چون همه جا جام
محنت چشیدنیست و جامه ناخوش پوشیدنی باری در یکجا ساکن باشم
و برای چندین عمری که نه بکام گذرد عار سبکساری نکشم که گردیدن در بدر
هیچ فایده نیست روباه گفت غلط کرده بسختی نتوان مرد که من
اینجا زاده ام و بیچاره که زمین را پهن کرده و عالم که وسیع ساخته اند برای
آنست که اگر در یکجا تنگی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر کجا که روی
زیاده از روزی بکس نرسد پس حرص ورزیدن و با وجود کلفت بار محنت

سفر اختیار کردن از خردمندی نیست روباه گفت این سخن از عالم توکل است
و ترا این پایه نیست پس همان بهتر که چون تو قوی دست در اسباب زند
و بوسیله کاری روزی طلبید و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که علف
بسیار و آب خوشگوار دارد و از آسیب روزگار گردی به پیرامون آن نرسیده
و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده بدانجای دلگشای برده ام تا امروز
بفراغت تمام بچرا مشغول است و زندگانی بکامرانی میگذراند القصه روباه
بافسون و افسانه خر خام طمع کرده نزدیک شیر آورد و شیر از بسیاری جوع
قابو نداشته قصد وی کرد زخمی انداخت و بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر
بگریز رو نهاده روباه از ناتوانی شیر حیران شد و زبان ملامت برگشاد و
گفت بایستی که آهستگی را پیش میگرفتی و قابو دیده درین کار میشدی
و در شتابندگی سخنان درشت باز نمود شیر را ازین سخنان گران
آمد و با خود اندیشید که اگر سخن او را قبول کنم مبادا که شکوه من کم شود
صلاح آنست که جواب روباه بدرشتی باز گفته شود پس روی گردانیده گفت
که گدای بی سر و پا را چه یارا با پادشاه جهان سخن کند و از اسرار جهاندار
خبر گیرد بر خاطر هر کسی از چاکران حقیقت پادشاهان روشن نشود و آنچه
رای سلطانی خواهد حوصله رعایا آنرا بر نتابد ازین سوال درگذر و چاره
سازتا خر باز آید و بدین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پایه تو بلند گردد

روباه باز پیش خر آمد خر روا تو بگردانید و زبان نکوهش دراز کرد که آن
مهربانی چه بود و در دام شیر افکندن چه روباه گفت ای ساده دل تو چه خیال
کردی و کدام اندیشه بدل گذراندی اگر آن شیر می بود از چنگال او خلاص
نمیشدی ای خر بدگمان این طلسمیست که حکماء پیشین در نگاهداشت
این مرغزار نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده جان باشند و بیگانه
آنرا دیده بگرد این مرغزار نگردند و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند
و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم باوی در میان آریم تا از این
صورت که نمایشی بیش نیست بی ترس در نزهت گاه زندگانی بکام رانی
گذراند و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی به بینی
نترسی فاما از ذوق سخن گفتن با تو فراموش کردم باز گرد تا حقیقت کار
بتو معلوم شود آخر بفسون سخن پردازی و فریب سازی خر مسکین را به بیشه
آورد و خود پیشتر آمد مژده رسیدن خر بگوش شیر رسانید و قرار داد
که زمانی ندا از شیر بجنبید و هر چند خر بگردد بدو التفات نماید تا وقتی که قابو
یابد شیر نصیحت روباه را گوش داشته چون طلسمی بی جان در گوشه بیشه
بر پای ایستاده روباه خر را گفت این طلسم را نیک به بین و بدان که آنچه
فهمیده بودی غلط بوده است خر آهسته آهسته نزدیک شد و هر چند که اندیشه
نمود نشان جان نیافت و از جنبش ندید گستاخ وار بخاطر جمع با آن

سرزمین الفت گرفت و در گرد او میگشت و بچرا مشغول شد و چندان
بخورد که امتلا شد و در علف زار بخفت شیر آنرا غافل یافته بجست و شکمش
بدرید پس روباه گفت که تو با خبر باش تا من بر چشمه رفته غسلی کنم آنگاه
دل و گوش خر بخورم که طبیبان علاج این بیماری برین روش فرموده اند
شیر روی بچشمه نهاد روباه فرصت غنیمت دانسته دل و گوش خر که بهترین
اعضا او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد چندانکه گوش و دل خر طلبید
نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو که داروی بیماری منست چه شد
روباه گفت ای ملک این خر نه گوش داشت و نه دل بجهة آنکه اگر دل داشتی
که جای خرد است از سخنان من فریفته نشدی و اگر گوش او را بودی بعد از آنکه
زخم ملک خورده بود فسانه مرا نشنیدی و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ
پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من بی دل و گوش نیستم
تو از نامردی خود در لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک
اندازی لیکن بعنایت الهی بدستیاری خرد کوشیدم تا کار دشوار گشته
آسان شد ٭ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ٭ ورنه هیچ از دل بیرحم
تو تقصیر نبود ٭ پس از این آرزوی آشنای من مکن و اندیشه همراهی من
منمای سنگ پشت شرمسار و خجلت زده این مضمون را گفت و ناامید
برگشت نظم لایق است ار بایدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست

همچو من هرگز شکست خود که کرد ۞ اینکه من کردم بدست خود که کرد
گر بود جاوید جانم عذر خواه ۞ هم نیارد خواست عذر این گناه خلاصهٔ این
باب آنست که دانا نام فرمان روای بوزنها از گردش روزگار از امیری
بدرویشی افتاده و از ننگ و ناموس از وطن برآمده در یکی از جزیرها
بمیوهای خشک و تر صحرا قناعت کرده در مرضیات الهی بسر میبرد روزی
بر درخت انجیر که بر کنار دریا واقع شده بود برآمده و انجیر میچید و میخورد
ناگاه یکی انجیر از چنگ او رها شد و در آب افتاد آواز آب خوشحالی
در دل بوزنه راه یافت زمان زمان انجیر می انداختی و وقت از آن
آواز خوش میکرد اتفاقاً در زیر این درخت سنگ‌پشتی از اندرخت
دریا بیرون آمده بود و دو سه روزی آنجا تماشای گلگشت آن صحرا بسر میبرد
آن انجیرها که ساز و پیرایهٔ بوزنه بود هرگاه افتادی سنگ‌پشت آنرا
بخوردی و انگاشتی که بوزنه برای من مهربانی میکند بخاطر آورد که هرگاه
این بوزنه برای من مهمانی میکند بخاطر آورد که هرگاه این بوزنه بی آشنای
اینقدر مهربانی و کرم میفرماید اگر با او دوستی کنم هر آینه سرمایهٔ دولت
من بنده و پیرایهٔ سعادت من گردد پس سنگ‌پشت آواز داد و دعا و
ثنا آغاز کرد و گفت ای پیشوای کریمان از راه دور میرسم میخواهم که بدوستی
تو سرفراز شوم که هر که دوست ندارد اگر همه چیز دارد تهی دست است بوزنه

گرم روی کرده بلطف پرسید و گفت این اندیشه چون در سرت افتاده

اما تا مرا بر دانش تو وقوف نباشد دوستی کردن با تو از قانون خرد دور

مینماید چنانچه فرمان کشمیر بی آنکه آزماید و پایه عقل او دریابد بوزنه را

محرم اسرار ساخت و بنواخت و آن بوزنه کتاره فولادی چون قطره آب

در دست گرفته همه شب بر بالین آن حاکم کشمیر استاده و همواره

پاس داشتی و لحظه خواب نکردی شبی دزدی نقب زده نزدیک خوابگاه

حاکم بر آید که آنچه مال بدقت افتد سرمایه خود کرد انداز چپ و راست دیدن

گرفت ناگاه دید که بوزنه بر بالین حاکم کتاره بدست استاده در اندیشه

شد که چه حکمت است که شمشیر آبدار که جز بدست خردمندان دو نخواه

نباشد بدست این بوزنه چون افتاده است و محرمیت بزرگان که جز

بدانشوران کار آگاه نسزد این فرومایه برای چه اینجا راه یافته است

درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان بر سینه حاکم کشمیر افتاده

رفتن آغاز کردند و خراشی بدل رای رسانیدند ملک کشمیر در عین خواب

دست بر سینه زد بوزنه دوید که از ان خبری بگیرد مورچه دید که بر سینه

رای میرسد کشیدن کتاره همان بود و فریاد کردن دزد همان و بر جست

و دست بوزنه بر گرفت رای از شور دزد بیدار شد و از سرگذشت

واقف گشت و آن بوزنه را از نظر انداخت و آن دزد را بنواخت

و چون ناآزموده آن بوزنه را دوست گرفته بود پشیمان شد سنگ پشت
در جواب این سخنان دلاویز گفته بر هوشمندی خود بوزنه را آگاه ساخت
و با یکدیگر پیمان دوستی بسته بسر میبردند چون روزگار دراز برین گذشت
جفت آن سنگ پشت از جدای شوهر خود زار و نزار شد و این خبری نداشت
که شوهرش چه شد و کجا رفت از کمال پریشانی و حیرانی که داشت با خواهر
خوانده درد خود در میان آورد و چاره کار خود را جست خواهر خوانده گفت که
شوهر راه بیوفائی گرفته بوزنه دوست شده است و بدیدار او سرگرم است و ترا
فراموش کرده است چاره اینکار آنست که بوزنه را بتدبیری هلاک کنیم پس گفت
ای خواهر تو خود را بیمار ساز تا من بگویم هیچ سخن مکن پس آن خواهر خوانده کسی
پیش سنگ پشت فرستاد و گفت جفت ترا وقت رفتن است اگر آمده
وداع کنی از مردمی دور نباشد پس سنگ پشت بعد خون جگر جدای بوزنه بخود
قرار داده رخصت گرفته بخانه آمد و بیهوشی زن را دیده یاد همدمیهای قدیم
نموده آزرده خاطر شد و از خواهر خوانده او پرسید که اینچه بیماریست و علاج
این چه فرموده اند خواهر خوانده فریب ساز آهی سرد برزد و گفت چه می پرسی
که بیماریست که زنان را درون شکم پدید آید و طبیبان داروی آنرا جگر
قرار داده اند که یافتن او دشوار بلکه نتوان یافت ازان چه می پرسی که
هنگام وداع کردنست نه زمان پرسیدن سنگ پشت بطپید و گفت بگو

شاید که دست و پای توان زد و بهم توان رسانید پس گفت دل بوزنه میباید

تا علاج آن شود و دل بوزنه کجا بهم میرسد پس سنگ پشت از خانه بر آمد

و برای خاطر زن فریبی بدوست خود اندیشید و بخود گفت همان بهتر که آن

بوزنه را بخانه خود آرم و بهر بهانه که دست دهد او را بکشم و دل او را بدست

آورم پس پیش بوزنه آمد و سخنان دوستانه او را فریب داده بر پشت

خود گرفته بآنطرف دریا خواست که بگذراند و در میان دریا از آنجا که بیوفائی

بیخردی را لازم است قصه بیماری زن و علاجی فرموده بودند بر زبان او گذشت

بوزنه دانا بود گفت ای برادر اندوهگین مباش و این کار آسانست زنان

ما را نیز این بیماری افتد ما دل خود را بدر نهیم و چاره آن کنیم و باز دل خود برگیریم

و بجای خود بنهیم اما افسوس که این را در منزل ما نگفتی تا دل خود را برداشتمی که دل

چون غم خانه جانست هرگاه بخانه دوستی رویم همراه نیاوریم پس سنگ پشت

گفت رجوع کردیم و باز آئیم بوزنه گفت چنین باشد پس از نیمه راه برگشته

بآشیانه بوزنه رسیدند بوزنه برجست و بر درخت بر آمد بخود نذر کرد

که دیگر نا آزموده را باز نگیرد و بضرورتی از کوشه خود نه بر آید چون زمانی گذشت

سنگ پشت آواز بر کشید که وقت میگذرد زود تر آی بوزنه بخندید

و گفت ای بیخرد دیر فریب سر از من بدار و راه خود گیر و گمان مبر که من همچنان ٥

باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت و شتر آنرا باور کرد

خر

خلاصه خلاصه آنکه بهم رسانیدن مقصود آنقدر دشواری ندارد که نگاهداشت آن
بسیار مردم بدشواری مقصود بدست آورده اند و آسان از دست داده
چنانچه سنگ پشت را بکوشش دوستی بوزنه دانا و مهربان که بروزگار
بهم نتوان رسانید دست داد و از راه نادانی برباد داد چندانکه سر بر سنگ
زد و سنگ بر سر زد فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت را شنیده
فهمیده خود را پیشوای کار و بار خود سازد تا سرفراز دین و دنیا گردد

باب هشتم
در زیان شتاب زدگی در کارها رای دابشلیم به بیدپای برهمن
گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایه روزگار آن تواند شد
بیان فرمودی امیدوارم که اکنون باز نمای که شتاب زدگی در کارها چو نیست
بعضی نیکو نیند در بهم رسانیدن مقصود و بدست آوردن مطلوب تیزی باید کرد
این سخن پیش عقل دور اندیش چه صورت دارد برهمن گفت ای رای
روشن ضمیر نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته است از نافهمیدگی
و کم خردیست نکوهیدن ترصفتی از شتاب زدگی نیست چه کارها که از
بفکری برهم نشده و چه خانوادها که از دست شتاب کاری خراب نشده
خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه نیت بهم رسانیدن نیکی باشد
خواه دور کردن بدی اول اندیشه درست نماید و تا چندین بار با عقل خود
و بخرد دوستان راست کردار مشورت نکند و پایان کار و سرانجام حال نداند

دست دران کار نزند و از فایده که رسد خوشحال شده مغرور نشود و از
محنتی که روی دهد آزرده خاطر و نا امید نگردد بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها
که خورمی و خوشحالی نتیجه دهد ای رای آگاه دل تیزی و شتابی اگرچه از همه کس نا
ستوده است اما از فرمان روایان ناستوده تر است و ستوده تر خصلتی
که ایزد تعالی آدمیان زادان آراسته گردانیده است حلم و وقار است که در هر
کاری گران باری پیش گرفته بدانچه خرد خرده دان فرماید از روی فهمیدگی و
دانستگی بجا آورند و هر که در کارهای عنان اختیار خود را بدست بیفکری می نهد
آخر کارش به پشیمانی و سرانجام مهم او بسر گردانی انجامد هرچند که اینمعنی
را خرد درست اندیشد بی آنکه دلیل طلبد باور میکند رای که خدا تعالی او را
دید دوربینی عنایت کرده است چرا نه باور کند لیکن برای فهمانیدن گروهی
که خرد دوربین ندارند یاد آرند اما گرفتار تقلید گشته کار میفرمایند و از
سرگذشتهای پیشینیان گذرو فهرست قصه زاهد که بیفکر پای در میدان
سبکی نهاده دست خون بناحق آلوده را سوی بیچاره رابر باد داد نیکو بیند
دهنده است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که زاهدی پس از تجربه بسیار بخاطر آورد که گد خدا شود بدانای
درین باب مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیده زن گرفتن چندین فایده
دارد اول اسپ بدلگام شهوت را رام میکنی و از بدنفسیهای که در تنهایی

دست میدهد خلاص نشوی دویم فیض که چندین هزار سال از پدران گذشته
بتو رسیده بنه حیف بود که آن از تو برافتد سیوم زن نیک سرمایه
سرانجام خانه است و پیرایه آرایش روزگار تو میشود اما کوشش نمای
که آدم سره بدست افتد و زن نیکو بخانه آید زاهد پرسید که چه نوع زنی
توان کرد گفت زنی پارسای دوستدار بدست آر تا مونس غمگسار تو
گردد و از سه قسم زن پرهیز نمای اول زنی که پیش از تو شوهری داشته
باشد که همواره یاد او میکرده باشد دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت
منت می نهاده بنه سیوم زنی که چون ترا بیند آواز باریک گرداند و خود را
رنجور وانماید زاهد گفت ای یار آزموده کار از سال زنان آگاهی بخشیده
باز گوی که چند ساله بهتر بنهم جواب داد که زن جوان نو رسیده بخواه که صحبت زن
پیر بیماری و ناتوانی آورد و خردمندان گفته اند زنان از چهارده سالگی تا
بیست سالگی جای امن و امید اند و از بیست سال تا سی آرام دل طلب کار اند
و از سی سال تا چهل خداوند مال و فرزند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
و در کار فریب و سالوس و از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت مالی
و جاه و کاهش زندگانی زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه میگوی
گفت اصل در کار زنان پارسائی و خوشخوی است و با اینهمه اگر خوب روی
باشد از ین چه بهتر که درون و بیرون آراسته داشته بود و زن خوب روی اگر

سیرت پسندیده نداشته باشد بر بلای جانست و زن نیکو خصلت هر چند زشت
صورت باشد گرامی همراهی و بزرگ نعمتی است القصه زاهد را پس از کوشش
فراوان بمدد بخت از نژاد بزرگان زنی بصورت خوب آراسته و بسیرتی
پسندیده پیراسته بدست آمد از برای آنکه او را فرزند گرامی پدید آید کوشش
مینمود چون یکچندی برآمد و آنچه آرزو داشت بدست نیفتاد زاهد از اسباب
ظاهری نومید گشته دست نیاز پیش جهان آفرین کارساز برگشاد و پیوسته
صبح و شام دعا کردی و برآمد کار از خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بارور شد
زاهد شادی بسیار کرده همواره بیاد فرزند زندگانی مینمود روزی بزن
گفت که زود باشد که پسری خوب روی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو
کنم و در پرورش او کوشش فراوان بجا آورم و راه رضاجوی خدا بیاموزم
تا بزودی پیشوای خداطلبان گردد پس او را بخانواده بزرگ نسبت کنم و
از و فرزندان و نبیرگی بظهور آید و نام نیکوی من بوسیله فرزندان نیکوکار
پایدار ماند زن گفت ای زاهد این سخنان لایق خردمندان نیست
که میگوی از کجا بآمدن فرزند جزم کرده و اگر بیاید از کجا دانی که پسر باشد و از کجا
که زیبد چون پایان اینکار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف
میگوئی تو باین پارسا می مانی که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش
فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند

که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و از دولت او روز بروز
پارسا بعیش و کامرانی میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی
و هر روز اندکی ازان به پارسا فرستادی پارسا چیزی ازان خرج کردی و
باقی را در سبوی نهادی روزی سبوی او پر یافت بخود اندیشید که اگر ده
من بده درم بفروشم و سرانجام کار خود نمایم و ازین زر پنج گوسفند
بخرم و این پنج گوسفند بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرد هر سال
بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج شان رمها پدید آید بعضی را بفروشم
و روزگار خود را بدانها آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ
بخواهم و نه ماه را برای من فرزندی بزاید تربیت او نمایم و حکمت و آداب
بیاموزم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان
در خیال فرو رفته بود که پسر بی ادب نزائیده را در حضور دانسته عصا بکشید
و فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد و آن سبوی بر بالای طاق
نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد
درهم شکسته و شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی پارسا بریخت
آنجمله خیالها بیکبار بریخت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که
اینچنین اندیشهای نادرست نباید کرد زاهد ازین سخنان از خواب
بیدار شد تا آنکه زاهد را پسری نیکو روی پدید آمد شکری بجا آورد

وندیم و فا کرد شب و روز در گرد گهواره او بوده ترتیب او میکوشید و
یک روز دیگری نمی برد حشمت روزی مادر او بحمام رفت و پسر را بیدار دید و در
نگاهداشت آن تاکید بسیار کرد زمانی نگذشته بود که پادشاه زاهد را
طلب نمود چون جز رفتن چاره نبود پسر را با راسوی که همواره خانه بر
امید او کذا اشتندی سپرده بیرون آمد غایب شدن همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که ماری بزرگ چنین
قصد گهواره کرده است و میخواهد که کودک را هلاک سازد در جست و حلق
او را بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده
با آرزوی آنکه کار نیک کرده بشتو از زاهد باز دوید زاهد پنداشت که پسرش
را کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشمگین شده سررشته خرد
از دست داد و بی آنکه بسر وی کار نماید عصا بر راسو آنچنان زد که در حال
جان سپرد زاهد چون بخانه در آمد پسر را در گهواره بسلامت یافت و در
نزد آن ماری بزرگ مرده افتاده دید سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت
و ناله و فریاد کنان میگفت که اینچه سنگساری و بیخردی که من کردم کاشکی
هرگز این فرزند نزاده شدی تا من بمهربانی او پاسبان سرای و نگهبان خانمان
خود را بی سببی نکشتمی زاهد درین طپیدن بود که زن باز آمد و از سرگذشت
آگاه شده زبان ملامت دراز کرد زاهد سر در پیش افکنده گفت ای یار

عزیزی پیش ازین هر آنکه گفتش مکن که از کردار خود پشیمانم حال تو بدان
ماند که نیشی بر سر ریش زند و جراحتی را نمک هم سازند زن گفت
راست میگوئی حالا از ملامت مقصود آن بود که از خواب غفلت بیدار شوی
نگر که پیش ازین تو آگاه شده ازین کاری که از تو آمد تجربه حاصل شد که
عاقبت شتاب کاری را مراد در کنار ننهند و نه همین تو درین دام افتاده
و در این اندوه بر خود کشاده که پیش ازین حادثها شده است و من
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناهی بکشت و در غم بسیار در ماند
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند که در زمان
پیشین پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی و همواره دست دولت
پادشاهی آرامگاهی او بودی روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته
بود آهوی از پیش برخاست ملک از بسیار شوق در پی او تاخت و
آهو را در یافت در پی تاختن اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند
اما هیچکدام بشاه نرسید درین میان ملک تشنه شد بهر طرف بجست
وجوی آب اسپ میدوانید آخر بپای کوهی رسیده دید که از بالای کوه
آب میچکید جام از ترکش بر آورده بگذاشت تا هر قطره آب که میچکید دران
جام فراهم می آمد چون جام پر شد و خواست که بکشد آن باز پر بزد و
آب جام تمام ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر شد و بار دیگر جام

را در زیر آن سنگ داشت تا پس از زمانی دراز پر شد چون خواست
که بلب رساند بار دیگر باز همان جنبش کرد و آن همه را بر بخت شاه از بسیاری
تشنگی بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت رکابدار درین میان
شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود
که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالای کوه برآی و از
سر چشمه این آب جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که در جام آب
قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید چه بیند که اژدهای
بر لب آن چشمه مرده است و لعاب زهر آلود او باب آن چشمه آمیزش
تمام یافته قطره قطره از کوه فرو میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود
آمد و صورت حال بعرض رساند و جام آب سرد از مطهره شاه داد شاه
جام آب بر لب نهاده اشک میبارید رکابدار را از سرگذشت آگاه ساخت
و بر شتابزدگی و بیفکری خود نکوهش بسیار نموده تا زنده بود این داغ
حسرت از دل او نرفت و فایده این داستان آنست که خردمندان
کار و بار خود بی اندیشه درست و فکر راست آغاز نکنند زاهد از سخنان
زن خردمند آرام تمام حاصل شد و با خود نذر کرد که پیش ازین کرد اشتغال این
کار نکرد خلاصه این باب آنست که زاهد گوشه نشین را دل خانه داری پدید آمد

بهوای

و هوای کدخدائی بسر افتاد بیکی از دوستان آزموده کار مشورت نمود
از خاندان بزرگ زنی دوربینی خیراندیشی چنانچه آئین خردمندان است
بخواست و چون نشان حمل ظاهر شد همواره خیال بسر بردی و گفتی که پسر
خود را چنین دانش آموزم و چنین هنرها بیاد بدهم و مردم بزرگ کدخدا
سازم و او را فرزندان گرامی بظهور آید و امثال این امیدها دور و دراز
که آز پرستان بجز د نمایند میگذرد زن دانا گفت این چه بادپیمائیست
که میکنی از کجا که من باروَرام و چون بارور باشم از کجا که پسر شود تا این
همه خیالات در کار آن فرزند کنی حالت تو بآن پارسا ماند که بسخنان دور
و دراز سبوی شهد و روغن را شکست و سر و روی خود را بآن آلوده
ساخت زاهد از آنچه پیش گرفته بود پشیمان شد و بهمان نسبت که دیگر
آرزوهای بیجا بسیار که میل چشم خرد است نماید چون یکچندی بگذشت
او را پسری بوجود آمد و بدیدار فرزند خورم دل بوده زندگانی میگذرانید
تا روزی مادر آن پسر او را بپدر سپرده بحمام رفته بود و پدر راسوی را
که بنگهبانی خانه مانده بود سپرده بطلب پادشاهی بیرون شتافته
قضا را ماری بزرگ قصد پسر زاهد نمود راسو بدین آگاه شده قصد مار
کرد و در ساعت بکشت چون خبر بازگشتن زاهد رسید راسو از آنکه
خدمتی پسندیده نموده است خون آلوده پیشتر دوید زاهد را نظر آمد

که همانا پسر را گشته آمده است در ساعت عصا بر سر او زد و آن راسو خیرخواه
خدمت گذار خود را بی آنکه اندیشه نماید کشت چون بخانه در آمد فرزند را بسلامت
یافت و مار را در گرد گهواره مرده افتاده دید دانست که حال چیست بر بیفکری
خود و خون ناحق افسوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر فرزند برسید و از
سرگذشت خبردار شد و زبان نصیحت بر گشود و گفت که آزرده خاطر مباش
که این بلای پهلوانان راه و بزرگان آگاه را در پیش آمده است توفیق الهی
و خردمندی بسیار باید تا از تیزی در کارها ایمن بوده پی مقصود برد شنیده
که در زمان پیشین پادشاه زبان را در گشتن باز پیش آمده بود و امثال
این سرگذشتها بسیار است باید که در غم چیزی که سود ندارد در روزگار
نگذرانی زاهد را از سخنان دلاویز او بقدر تسلّی شد و در پی رضاجوئی
الهی شد خلاصه خلاصه آنکه شتاب زدگی امر سیئه نماید بدین خردمندان
گذشته و حال آنکه هیچ دانائی چه جای پادشاهی در زمان غضب و لطف
کاری بشتاب نکنند و تا آنکه بعقل دور اندیش خود مشورت ننمایند بلکه
بعقل تنهای خود بسند ننموده از خردمندان دولتخواه خیراندیش خود
بپرسند و حقیقت حال بدلیل روشن نگشته آغاز در کار ننمایند تا مقصود در
کنار افتد و غم روی ننماید و همواره بخاطر خوش و دل آسوده زندگانی
گذرانند باب ششم در دور اندیشه و بفریب آزاد شدن از جنگ دشمن

رای داشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زندگی
و بیفکری اکنون لطف نموده باز نمای که هرکه بدام دشمنان گرفتار گردد
و از چپ و راست دشمنان قوی درآیند و کار بر وی تنگ شود چگونه زیست
نماید برهمن گفت اگر بحیله دوست گرفتن یکی از دشمنان خلاص خود دانند
فرو گذاشت نکنند و بدوستی و صلح گراید که دوستی و دشمنی بسیار جانان
باشد که زود زوال پذیرد حکم ابر بهار دارد که گاه ببارد و گاه می ایستد
و خردمندان گفته اند مهر و کین هر دم روزگار در آنکه پایدار نیست نزد
خردمندان اعتبار انشاید نزدیکی با دشمنان و حسن خوبان و وفای زنان
و لطف دیوانگان و بخشش مستان و اعتقاد بنجردان و آواز خوش کودکان
است که بر هیچ یکی اعتماد نتوان نتوان کرد و دل در آن نتوان بست
بسا دوستیهای قدیم و محبتهای استوار بخیالی برطرف شده بدشمنی
کشیده است و بسیار از دشمنیهای کهنه بتوجهی بدوستی بدل گشته است
و ازینجاست که بینایان دوربین با دشمنان بسر برده اند و امید دوستی را
از ایشان نبریده اند و نیز بر هر دوستی اعتماد فراوان روا نداشته اند
پس باید که از دوستی بر صلح دشمنان پرهیز نماید خصوصا که انسبب
فائده یا دفع زیانی شود ای رای روشن ضمیر هرکه از امیر و فقیر و بادشاه
و گدا این چشم دوربین گشاید در دولت بر گشوده شود و اقبال او

پائیدار ماند سرگذشتهای بسیار هست و در داستانهای این بشمار از آن جمله

حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان بر سر آمده

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود از نهاد حیله طبع تیز ذهن زود فهم

و در نزدیکی آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیادی بنزدیک آن درخت

دامی باز کشید و اندکی از گوشت بر روی دام ببست گربه حریص را بوی گوشت

از کاشانه اش بر آورده گرفتار دام ساخت درین میان موش نیز در جستن

چون روزی از سوراخ خود بر آمده بود ناگاه چشمش بر گربه افتاد دیدش

دشمن جانی صبر از دست رفته بود و نزدیک که هوش هم از سر رود چون نیک

در نگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر ایزد بجای آوردن گرفت و دعای

صیاد کردن آغاز نهاد ناگاه بر یکجانب نگاه کرد راسو را دید در کمین او نشسته

روی بدرخت آورد زاغی را دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت

و ترس بر موش غلبه کرد بخود اندیشید که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز

گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای استم زاغ قصد من میکند با خود اندیشه

نمود که خرد برای چنین روز هست که برهنمونی او چاره کار باید جست جهان

بهتر که در چنین روز بینوائی پناه با او جویم که هیچ دستگیری مهربان تر

از استاد خرد نیست و عاقل آنست که در زمان بلا دل از جای نبرد و به

خیالهای نادرست کار را بر خود تنگ تر نسازد و مرا هیچ تدبیر درست تر
از آن نیست که ترس و بیم را بخود راه نداده نزد گربه روم و سخنان صلح
آمیز دوستی انگیز در میان نهم آنچنان که مرا با وی احتیاج است او نیز
بمدد من محتاج است اگر گربه سخن مرا بگوش خردمندی بشنود و تمیز
عاقلانه نماید و مرا راست گفتار و درست کردار دانسته از مکر و نفاق
دور داند امید از درگاه الهی چنانست که به برکت راستی هر دو از چنگال اندوه
خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با آواز اندوهناک
جواب داد که چه پرسی تنی دارم بسته بند مشقت و دل سوخته آتش محنت
موش گفت اندوه را بخود راه مده که سخن دلپذیر بر دارم اگر بشنوی گربه
بچاپلوسی بسیار آرزوی شنیدن کرد موش گفت هرگز نشنیده از من شاید
خبر راستی و نیز سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه همیشه من بغم تو
بوده ام و نام و زبان ترا نشاد کامی خود شمرده ام لیکن امروز در بلا شریک تو
ام و خلاص خود را در خیر اندیشی شمرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین
واسطه میخواهم که دوستی تو گزینم تا از برکت آن مرا و ترا از دشمن رهایی
شود بر دور اندیشی و بنش بینی تو یقین دارم که مرا در سخن راست گفتار
و درست کردار اندیشی واگر باور نمی‌کنی نگر که راسو از پس من در کمین نشسته
و زاغ بر بالای درخت انتظار من می برد هر دو قصد آن دارند که دمار از

نهاد من بر آزند اگر مرا از خود بعهد و پیمان ایمن گردانی تا بشرط یکی سرافراز
شوم هرآینه ازین دو دشمن خلاص میابم و باندک زمانی بندهای ترا بشر ببرم
تا تو هم ازین دام خلاص گردی گربه از شنیدن این سخنان در فکر شد و عجب
درست این سخن می نگریست در سرگی و بی سرگی این سخن اندیشه مند شد
موش فریاد برکشید که دانا وقت میکند و چه جای اندیشه است چنانچه من
دل بر زندگانی تو خوش میکنم تو بحیات من خوش باش که رستگاری هریک
از ما بحیات دیگری فروبسته شده است و حال من و تو بکشتی و کشتیبان
میماند بکوشش کشتیبان کشتی بکناره میرسد و کشتیبان به کشتی کار بنی
میکند پس گربه از دوربینی خود در راستی موش دریافته دل بصلح نهاد و دوستی
موش را برخود قرار داد و چنانچه بذیرای خاطر هرکدام شود بر دوستی پیمانهای
شایان بستند پس گربه پرسید که اکنون بگوی که ما را چه بایست ساخت
و با تو چگونه باید پرداخت موش گفت چون نزد تو آیم باید که تعظیم بسیار
بجای آوری و چنانچه دوستان قدیمی با یکدیگر پیش آیند پیش آیی تا از
دیدن این حال دشمنان از من نومید گشته بی بهره باز گردند پس بدلی
فارغ و خاطری آسوده بند از پای تو بردارم گربه این را قبول نمود موش
با میدتمام نزدیک گربه شد گربه دلجوی نموده نوازش و مهربانی بجا آورد
راسو و زاغ از دیدن اینحال دل از شکار موش برگرفته بطبعه جوئی

خود باز گشتند موش شادیها نموده در بریدن بندها گربه آغاز نمود در میان
دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده بآن گرمی بندها نمی برید گربه از آنجا که پیش باب
دوربینی بود دریافت که موش در اندیشه چه افتاده است ترسید که مبادا
بندها بریده سر خود گیرد زبان دوستی برگشود و گفت چون بر مقصود خود دست
یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهدی کاهل منمائی و پیمانی که بسته
بودی میخواهی که بشکنی من میدانستم که وفادارو ئیست که در طبله عطار روزگار
یافته نشود و بسر بردن عهد و پیمان جوهریست که در خزینه زمانه موجود نمی بینم
و معلوم من نبود که وفا سیمرغیست که از وجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی
چون کیمیا ئیست که کسی را از حقیقت آن نشان نیست موش گفت حاشا که من
جهت حال خود را بداغ بیوفای نشانمند سازم مصراع ای خاک بر آن سر که درو مغز
وفا نیست گربه گفت اگر چنین است که نیکوی کردار خود را گواه بیار که هیچ
گفتار بی کردار راست نیاید ای موش بدانکه هر که پیمان شکن و نادرست عهد
باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان رسید موش پرسید چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دیهی از دیهای فارس دهقانی بود که
از حوادث روزگار تهیدست و بینوا شده بود همواره بفقر و فاقه میگذرانید
با آنکه در زراعت هنرمند بود چون دستمایه نداشت به تنگدستی روزگار میگذرانید
زن دهقان که در خوبی و حسن یگانه زمانه بود از بینوائی و فروماندگی زبان طعن

بکشود که تا کی در گوشه کاشانه بنشینی و بار او خود در اندوه و ناکامی بینی
همان بهتر که از خانه بر آئی و جست وجوی و تک و پوی بکنی شاید در روزی گشاده
شود دهقان گفت آنچه میگوئی حق بجانب تست و راست لیکن عمری درین دیار
بهتری گذرانده ام و اکثر دهقانان این ده مزدوران من بوده اند حال من
کاری جز مزدوری نمیتوانم کرد و ننگ مزدوری خود کشیدن بخود قرار نمی
توانم داد اگر میگوئی ازین دیار می بر آئیم تا در غربت اگر رنج مزدوری باید کشیده
شود باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برگی به تنگ آمده بود محنت غریبی را
بخود قرار داده بهمراهی شوهر سفر اختیار کرد و روی بجانب بغداد آورد کوه و
بیابان و دشت و هامون می پیمودند روزی از بسیار ماندگی بسایه درختی
پناه برده هر گونه سخن با یکدیگر میگفتند در میان دهقان را اندیشه دور
و دراز در خیال افتاد و با زن گفت ای یار گرامی از وطن خود بر آمده ایم و
بجای میرویم که کسی مارا نشناسد و مارا نیز با کسی آشنائی نیست شاید که
مردم آنجا ستم پیشه باشند یا فریب ساز مکر اندوز و در حسن تو دل از دست
داده بزور یا فریب ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی و حسن از
پیری و بینوائی من بستوه آمده جدائی من اختیار کنی درینصورت چاره من جز
مردن نباشد زن جواب داد که اینچه سخنی است که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که بر خاطر میگذرانی اگر مرا مثل اینخیالات در سر بودی رنج مسافرت

برخود نگریدمی و داغ دوری وطن بر دل دردمند نهادمی پیمان دوستی با تو
بجان آمیخته است نه بستم ستمکاران دور شود و نه بفریب مکاران سست
گردد و اگر میخواهی از سر نو با تو پیمان بندم و سوگند خورم تا آرام خاطر تو شود
پس از سر نو پیمان بستند و سوگندان قرار دادند که اگر مرا پیشتر ز حمت
ازین عالم باید نسبت خود شکر خدا که در کار دوستی راه و وفا بسر برده باشم
و اگر بحسب تقدیر ترا پیش از من ازین عالم باید گذشت خود نیت آنست
که جان خود را نیز فدا کنم و یک لحظه بیتو زندگانی ننمایم و اگر سرنوشت چنین
باشد که مرا امروز بچند باید زیست یقین بدانکه در یاد تو زار و نزار خواهم
بود و پیمانی که بسته ام به پایان خواهم برد دهقان ازین سخنان فریب
آمیز خوشوقت گشت و سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد زمانی از
خواب نگذشته بود که یکی از ملوک برسم شکار بر آمد از چشم خود جدا مانده
بود تنها گذر او بر ایشان افتاد زن از دیدن آن سوار دل از دست بداد
وحش زن نیز دام گرفتاری دل آن گرفتار شد پس نزدیک آمده پرسید چه
کسی و اینجا چون افتادی زن آهی سرد کشید و گفت ای دولت بیدار از
حال بخت خفته میپرسی مونس روزگارم این پیر کهن سالست عمری بسختی
میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا نیست که تو باین روی دل
افروز صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن بینوای روزگار

گذرانی بیا تا من ترا بر سریر بزرگی نشانم که مملکه این ولایت گردانم زن از آنجا
که بیوفائی در نهاد این است عهدی که بسته بود بیکبار فراموش کرد و دل
بهمراهی او نهاد و چون جوان او را بخود مایل دید گفت فرصت غنیمت است
برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار کنم و تا بیدار شدن دهقان راهی دراز
رفته باشیم زن سر دهقان را از زانوی خود بر داشته بر خاک انداخت
و جست و چالاک بر عقب آن جوان سوار شد و دست در کمر او زد در همین
حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار استاده و زنش دست در کمر آورده
است دود از نهاد وی بر آمد و گفت ای بیوفا اینچه نقش است که بر انگیختی
و اینچه بیرنگیست که بعهدشکنی آمیخته مکر از سزای بیوفائی نمیترسی که روزگار در
کنار تو نهد زن گفت بیهوده فریاد مکن که از خوبرویان وفا نیاید و جوان را
گفت زود باش تا ازین پیر سالخورده خلاص شویم ملکزاده اسب تیز رفتار
هامون نورد خود را بتاخت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد
پیر بیچاره با دل بریان و دیده گریان از پی میدوید و با خود اندیشه میکرد که عهد
زنان او فای و وفای ایشان را بقائی نباشد و من بر سخنان او اعتماد کرده از
گوشه خانه خود بر آمدم و محنت غریبی اختیار کردم و الحال نه روی بازگشتن
دارم و نه رای از پی رفتن نمیدانم که آخر کار بکجا انجامد ملکزاده و زن چون
پاره راه رفته بچشمه آبی و سایه درختی رسیدند پیاده شده پناه بسایه درخت

بردند زمانی بر لب آب نشسته سخن پردازی میکردند و بدیدار یکدیگر خرّم
دل و کامیاب بودند درین میان زن دهقان بطهارت برخواست دورتر
خود را به بیشه که نزدیک چشمه آب بود رسانید هنوز به بیشه نرسیده بود که
شیر شرزه برخاست و او را در ربود جوان آواز غریدن شیر شرزه شنید
خود را بر پشت نگاور افگنده راه بیابان پیش گرفت و از بیم جان اسب
میتاخت و از پس می نگریست که محبوب او بچنگال شیر گرفتار است و
سزای بیوفائی میباید درینوقت پیر دهقان افتان و خیزان بسر چشمه رسید
و پی یار خود گرفته خود را بآن چشمه رسانید دید که شیر شکم زن دریده آنچه
خوردنی بود خورده رفته است از دیدن اینحال سراسیمه شده دانست که
شومی بیوفائی در وی کار کرد بر خود و بروزگار نکوهش میکرد و گفت
دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که در
دفتر عمر ایام این را روزی نویسند آنرا روزی و فائده این داستان
آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد بند بلا بر پای دل نهاده
وطوق عذاب در گردن جان افگند موش گفت آنچه گفتی دانستم و میدانم
که بدعهدی و پیمان شکنی بزرگان ستوده صفات نسبت ندارد خصوصا که
از برکت دوستی تو از چنگ دشمنان خلاص شدم و تازگی با تو پیمان دوستی
بستم غیر از آنکه بعهد خود وفا کنم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین است و میلرزد

که دوستان دو قسم اند اول آنکه بیغرض به نیکذاتی یکدیگر آشنا شده رشته
دوستی را استوار ساخته باشند دوم آنکه بضرورت برای برآمد غرض خود طرح
دوستی اندازند و ای گروه اول در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت
از ایشان ایمن توان زیست چه بنای دوستی ایشان بر خردمندیست که پا
بر جا دارد و اول از جماعه دوم خاطر جمع نتوان نمود که کردار و گفتار ایشان
برای دفع زیان زدگی یا فراهم آوردن فائده باشد و مرد خردمندان را اگر
با اینطایفه سر و کاری افتد بعضی کارهای آنرا موقوف دارد و یکبارگی عنان
اختیار بدست آن ندهد بلکه در ساختن مهمات او بعضی روز بگذراند تا
آنکه برهنمونی خرد کار او را سرانجام دهد و خود را یکناره کشد شما از فرموده خرد
نگذشته باشد و راه مروت و مردمی نیز نگذاشته بلی تو از گروه دوم دوستی من
نیز بتو اینچنین سلوک خواهم کرد و بند ترا خواهم گشود و دور اندیشی نیز بکار
خواهم برد تا خود هم تو بدو و از زبان ایمن باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی
و پایهٔ دانش و زیرکی تو بر من معلوم شد و از خردمندی تو بهره مند گشتم اکنون
باز نمای که چه اندیشه کرده که بند من گشاده شود و ترا نیز گزندی نرسد و راه
احتیاط نگذاشته باشی موش بخندید و گفت ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند
خیال من آنست که بندها را ببرم مگر یک بندی که استوارترین بندها باشد
از برای نگاهبانی خود بگذارم تا آنگه کاری ضرورتر از قصد من پیش آید که من

نتوان برداخت پس آن بندها مانده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاص
رو نموده بشد گربه دانست که موش در کار خود داناست بفریب از راه نخواهد
رفت ناکام بدان اندیشه که موش کرده بود راضی شد و خوشحالی نمود موش
بپاداش نیکوی بندها را آهسته آهسته بریدن گرفت تا آنکه آن شب را
گذرانید و یک بند استوار را بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد از
دور پدید آمد گربه را دید صیاد سراسیمه بتاخت موش فرصت یافته آن
بند استوار را ببرید گربه را از بیم جان خود یاد موش نیامد پای کشان بر سر
درخت رفت و موش از چنان گرداب بلا برآمده در گوشه سوراخ خود
خزید صیاد رشتهای دام گسیخته و بریده دید حیران شده دام بریده خود را
برداشته ناامید بازگشت و پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد
گربه را دید هراسی در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز
برکشید که از من چرا میترسی و از صحبت من برای چه بر کناری نمیدانی که دوستی
عزیز بدست آورده که فرزندان و خویشان و آشنایان ترا بروزگار دراز
بکار آید بنشتر آی تا نیکوئیها بجا آورم و آنچه توانم پاداش احسان تو نمایم
اگرچه نمیدانم که عذر مردمیها تو بکدام زبان خواهم و شکر مهربانیهای و جان
بخشیهای ترا بکدام بیان ادا کنم بیت هم تازه روئیم هم خجل هم شادمان هم
تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش از آنجا که کار دانا و

هشیار دل بود از مصاحبت گربه پهلو تهی کرده میگفت که همان بهتر که درین روزگار
در آشنائی بر بندم و در گوشهٔ تنهای باشم گربه گفت صحبت خود را از من
دریغ مدار هر که دوستی بدست آرد و باسانی از دست دهد از فایدهٔ دوستی
محروم باشد دیگر دوستان از وی نا امید شوند تو بر من حق بسیار داری از یاری تو
مرا جانی تازه در بدن آمده است هرگز از من جز نیکوی نیاید و تا زنده باشم
جز خدمتگاری و حق گذاری تو نکنم هر چند گربه ازین باب سخنان در میان
آورد و سوگندها یاد کرد موش بدان گوش نه نموده جواب داد که هرگاه دشمنی
ذاتی و قدیمی بهتر از دوستی تازه که بغرضی شده بهتر چه کار آید و خردمندان
چگونه بر آن اعتماد نهند خصوصا که جنسیت نباشد پس همان بهتر که تو دل از صحبت
من برداری که من خود بجای از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
بروی آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که بر لب چشمهٔ در پای درختی موش خانه گرفته بود و غوکی
نیز در آن آب آمده باواز دلخراش نغمه سرائی میکرد موش آن ناله جانکاه
دلاویز جانگداز را شنیده حیران از گوشه خانه بر آمد و نشاطی میکرد دوستی را هم
میزد و سری می جنبانید غوک را آن خوش آمد خواست که با او طرح آشنائی افکند
و بنیاد دوستی نهاید خرد او را منع میکرد که با غیر جنس آشنائی نه از آئین خردمندیست
و طبع شوم او بران میداشت که سر رشتهٔ دوستی استوار کند آخر از آنجا

که طبع برخرد در مزاج نادولتمندان غلبه میکنند خلاف فرموده عقل کرده آئین
دوستی در میان نهاد با هم خوش برآمد و دوستانه زیست نمودندی
و حکایات خوش و سخنان دلکش با یکدیگر گفتندی موش روزی با غوک
گفت ای یار دلنواز در زمانی که مرا خاطر خوش است میخواهم که با تو راز دل
گویم و غمی که در خاطر است باز نمایم و تو در آن زمان در زیر آب قرار داری
اگر فریادی کنم از آواز آب نمیشنوی و اگر نعره میزنم از شور غوکان دیگر بگوش
تو نمیرسد چاره آن چیست که چون من بر لب آب آیم بدانکه فریادی کنم از
آمدن من آگاه شوی غوک گفت راست میگوی من نیز بارها درین اندیشه
افتاده ام که اگر یار من بر کنار آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم
و انتظاری که در راه من میکشند چه عذر خواهی نمایم و گاه باشد که من نیز بدر
سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته میخواستم که این درد دل با تو
باز نمایم از صفای خاطر آنچه در دل داشتم گفتی و کرامت کردی اکنون چاره
اینکار بر دل دانای تو حواله است که کارهای بزرگ جز باندیشهای دور
خردمندان کامل صورت نیابد موش گفت سررشته تدبیر اینکار بدست من
افتاده است و چنانچه بخاطر آورده ام که رشته دراز بهم آکنم یکسر رشته
بر پای تو بندم و سری دیگر در پای خویش محکم کنم و تا چون بر لب آب در آیم
در رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدر کاشانه من

تشریف آوری هم ازین راه مرا از آمدن تو معلوم شود آخر برین قرار داده

از حال همه با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلب داشته

زمانی همدمی نماید ناگاه زاغی از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی به بالای

نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آواره شد زاغ میرفت

و موش را در منقار گرفته و پایان تر از و غوک نگونسار آویخته مردمان اینحال

دیده فریاد بر کشیدند که عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوک را شکار

کرده است هرگز غوک شکار نبوده است و غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک

شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شده ام

و بدتر از مثل این سزای کسی با غیر جنس خود آشنای کند نیست موش چون این

داستان از گربه خواند گفت من خود قرار داده ام که با همجنسان خود آشنای

نکنم و بگوشه تنهای زندگانی نمایم با غیر جنس که چندین بلا لازم است چگونه

بسر توانم برد و انگاه که میان قوم و قوم تو دشمنی قدیمی بگونه بود مرا

هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت چون در دل این داشتی در آغاز چرا

تخم دوستی کاشتی و بجا بلوسی و نرمی مرا صید خود گردانیدی و چون پابند

دام دوستی تو شدم رشته محبت مرا چرا قطع میکنی و مرا در غم مهجوری

می افگنی این بیوفائی چیست و خودنمای چراست موش جواب داد که در آن زمان

مرا زنجیر پیش آمده بود که بجز آن خلاص نمی شد خردمند اگر در بلای افتد که با دشمنان

مدارا باید کرد راه دوستی پیش گیرد و پس از آن اگر در صحبت او زیانی اندیشد
ترک آشنای او گزیند و این دوری نه از راه دشمنی است با تکبر کرد نست
با دوستان چنانچه بچگان جانوران وحشی برای شیر از پی مادران دوند
و چون از شیر خوردن بی نیاز شوند همراهی ایشان را گذاشته برای خود سیر
تماشا میکنند و هیچ خردمند آنرا از دشمنی و کبر نه انگارد گربه گفت این
سخنان بهزل میگویی یا از ته دل سخن میکنی موش جواب داد در بازی جانبازی
چه جای بازی بلکه این سخن راست میگویم که اگر ناتوانی چون من از صحبت
دشمن توانا چون تو نه پرهیزد با و زخمی رسد که هیچ مرهم نداشته باشد اگرچه فی
الواقعه که در سرشت تو دوستی نیست همان بهتر که دوستی در دل نگاهداشته آشنای
ظاهری و دوستی رو برو چندان اعتبار را نشاید پس گربه را با دل حزین این
وداع کرده گذشته بگرفت خلاصه خلاصه این باب این است که چون موش تیز
هوش در میان گربه و زاغ و راسو که هر سه دشمن جانی او بودند افتاد
به رهنمونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار کار او نیز بمن احتیاج پیدا
کرده است در خواهد گرفت همان بهتر که به نسبت دوستی او از آن دو
دشمن خلاص شوم و آنگاه اندیشه نمایم که هم گربه از دام خلاص شود و هم من از
چنگ او رهائی یافته باشم پس نزدیک گربه شتافته آئینی که خردمندان طرح
دوستی افکنند دوستی در میان خود و گربه استوار کرد زاغ و راسو چون

یکجهتی و یکتادلی گربه و موش فهمیدند دست از موش باز داشته هر یک در پی کار
خود رفتند موش شکرانه الهی بجا آورده در بند گشادن گربه آغاز نهاد لیکن
اندیشه مند بود مبادا گربه که از دام خلاص شود قصد من کند که دشمنی قدیمی در
میانست دوستی آلوده غرض بنده چه فایده دهد گربه دانست که در گشادن
بند من آنچنان کوشش ندارد و شاید که از من بیم داشته باشد مبادا که بعد رستن
از آنکه بند گشاید راه بیوفائی پیش گیرد پس گربه سخنان دل آویز در هر
باب با او در میان نهاد و در زبان بیوفائی و بیمروتی بیان نمود و گفت
شنیده باشی که زن دهقان که پیمان وفا بسته بود از راه بیخردی بیوفائی
نموده همراه ملکزاده گرفت چگونه بمقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بصد
ناخوشی جان داد موش گفت خردمند هرگز داغ بیوفائی بر روی حال خود
نه پسندد و آنگاه که همین زمان از دوستی تو مرا فایده رسیده باشد و آنکه
من در بریدن بندها کوشش ندارم غرض آنست که اندازه زمان بریدن
بندها و مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده ام چنانچه بریدن بند بپیش آمدن
صیاد یکبارگی شود تا تو از ترس صیاد و بیم جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را
در پیش داشته خواهی که قصد من کنی نتوانی کرد هم من آن پیمان بجا آورده
باشم و ترا از بند غم خلاصی داده و هم خود را از تو ایمن داشته باشم و ترا
آخر چنانچه اندیشیده بود بجای رسانید و هر کدام به آشیانه خود رفته آرام

گرفت

گرفت پس از زمانی موش سر از سوراخ برآورده تماشای قدرت الهی مینمود
گربه از دور دید آواز برکشید که بیشتر تشریف آر و بدیدار گرامی خود بهره مند
ساز موش گفت اگر از تو ایمن بودمی بندهٔ تو آنچنان نگشودمی خرد که کدخدای
تن است مرا از صحبت تو منع میکند با دشمن قدیمی غیر جنس آشنای نمودن تا بدوستی
چه برسر آید از آن گونه باز میدارد و اگر ازین سخنان خاطرت نتوانید شود داستان
دوستی غوک و موش بخوان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس او بود دوستی گزید
و رشتهٔ محبّت در یکدیگر استوار بست و بشومی موش گرفتار بلا شد و منکه درین
زمان که دروغ و ناراستی بسته است میخواهم که ترک همجنسان خود نموده گوشه
گزینم کجا سر آن دارم که با غیر جنس خود بسر برم هرچند که گربه در دوستی نزد
سود مند نیامد آخر بجدائی یکدیگر قرار داده هر یکی در پی کار خود شد خلاصه
خلاصه آنکه خردمندان دوربین در کار خود از صلح دشمنان غافل نباشند
و در دوستی دوستان هم چندان اعتماد ننمایند و همواره مشورت با خرد نموده
آنچه فرماید بکنند که برهمونی خرد موش مسکین ناتوان از چندین دشمن ناآزموده
توانا به بخت بلند خلاص شد باب دهم در پرهیز نمودن از کینه داران و بر جاپلوسی
ایشان اعتماد نکردن رای دابشلیم برهمونی بخت و رهنمای خرد از بیدپای برهمن
پرسید که ای دانای راز نهانی خانه دانش از هر گونه سخن که سرمایهٔ دولت جاودان
تواند بود بگفتن آن بر من منّت نهادی اکنون میخواهم که باز نمای که با گروهی از

از آدمی زاد که بید درونی و کینه داری گرفتار اند چگونه زیست باید کرد و در آشنائی
و آمد و شد اینها باید نسبت یا نه و اگر یکی از اینها چاپلوسی نماید و بچرب زبانی
و خوش گفتاری آئین هواخواهی و دوستی ظاهر کنند باور توان کرد یا نی برهمن
گفت ای کاردان پیش بین خردمندان که بنور آگهی دل ایشان روشن شده است
از دوست آزرده خاطر و همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار نموده اند و از همنشینی
او پرهیز میکرده اند خصوصا که سواد خوانان صفحه پیشانی که به نیروی دانش و نور
خاطر راز نهانی دلها را میخوانند ازشان بد درونی کینه داران آزرده خاطر معلوم
کنند هر آینه از ایشان بکشاده روئی که ظاهر سازند و خورم دلی که وانمایند فریب
نخورده و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگرچه این سخن احتیاج ندارد
که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه در قبول این نمی ایستد
لیکن برای فهمانیدن کوته بینان داستان ملک با چکاوک نیکدست آویز است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود
نام او ابن مدین با مرغی که او را چکاوک گویند میل بسیار داشت چه نیکو روی
بود و پسندیده خوئی و با وجود این زبان گویا و دل دانا داشت و همواره
ملک با او سخنان گفتی جوابهای درست و سخنان شیرین شنیدی ناگاه
آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نهاده و بچه بیرون آورده ملک از بسیاری
دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند و خدمتکاران حرم را حکم شد که از حال

او و فرزندش نیک خبردا... در نگاهداشت و پرورش او کوشش بلیغ
بجا آوردند و در همان روز در خانهٔ شاه نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم
بوجود آمد چنانچه شاهزاده ببازی در آمد و بچهٔ چکاوک بالیده گشت شاهزاده
را با او الفتی تمام پیدا شد پیوسته با آن مرغک بازی کردی و هر روز چکاوک
بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهٔ که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی یا
راه بآن نتوانستندی برد دو تا آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری
را به بچه خود خورانیدی تا که در اندک زمان خوردان از خوردنیهای خوشگوار
ببالیدند و بزرگ شدند و چکاوک را ازین نیکو خدمتی خود جاه و بزرگی افزود
روزی چکاوک بکاری رفته بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده برحسب و سر پنجه
خود دست او را ریش ناک گردانیده شاهزاده در خشم شد و از روی غصه
تمام پای او را گرفته بر سر خود بگردانید و بر زمین بزد چنانکه با خاک برابر شد
و جان در ساعت بسپرد چون چکاوک باز آمد بچه خود را که جگر گوشهٔ او بود کشته
دید از دردمندی نزدیک بود که هلاک شود با خود اندیشید که این گرد بلا تو انگیختهٔ
که ترا آشیانه بر غاری یا سر دیواری باید حرم سلطان چه جای نشست اگر بگوشهٔ
و توشهٔ نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمیشدی و در بیوفائی
اهل دنیا سخنان دردآلود میگفت و در نکوهش خود که زیاده طلبی پیش گرفته
خود را بدین روز نشانده است سخن میراند و از آزردگی که داشت و کینهٔ که

که میخواست بر روی ملکزاده برجست و چشم جهان بین او را پر کند و پرواز کرده بر
کنگره کوشک نشست جز ملک رسید برای چشم پسر گریه کرد و خواست که
بحیله مرغ را در دام فریب آورد و بسزای لائق رساند پس بزیر کوشک آمد و
گفت که ای مونس روزگار مغرور آی اگر از در ماتم پسر خود دیدی نور چشم مرا بر کندی
باکی نیست حالا عیش مرا بدیدار گرامی خود منور ساز و از دوری خود مرا مسوز جکاو
آواز کشید که ای ملک دانایان ما را از صحبت آدمی زاد پرهیز فرموده اند که
آدمی زاده در جانب خود کارهای بزرگ را اندک شمارد و از طرف دیگران اندک
سهوی را بسیار شناسد و مرا شوم آز و حرص مهربانی تو از نصیحت بزرگان
خود دور انداخت و از کوشه وطن بر آورده سرگرم خدمت تو ساخته بود و بخود
قرار داده بودم که بقیه زندگانی را در خدمت تو گذرانم اکنون حق دیرینه مرا
نظر نیاورده باندک گناهی پسرم را کشتند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد
دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت کنم و اگر دانستمی که جان شیرین را عوضی هست
یکبار دیگر پیش تو آمدمی آزموده را آزمودن از دایره خرد بیرون آید بسنت
شنیدم که زیرکان پیش بین یکجز را دوباره نیازمایند و از زخم نیش
جانوری دوباره گزند نشوند و نیز بر دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود
که گناهکار را ایمن زیستن از بیخردی است اگر عذاب و سزای او بالفور
نباشد آخر کار بعذاب بد گرفتار خواهد شد و اگر بخت و طالع مدد کند و بس

زانکه ستمی رسد و بلائی بیند رخت هستی بر بندد و فرزندان و خویشان
و دوستان او را آزارها رسد که طبیعت آدمی زاد بلک هر جاندار بر مکافات
سرشته شده است اکنون که من کینه پسر خود را کشیده ام و پسر ترا و ترا
آزرده ام چگونه دل بملازمت تو نهم ملک کرد داستان دانا دل و دزدان
گوش نکرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت
آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و صفات پسندیده
آراسته نام او دانا دل گفتندی و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی
درویش هنگامه دوکان خود را بر هم نهاده تکاپوی رضای الهی سفر نمود و
در تنهائی و بیکسی روزگار گذراندن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند
و بگمان آنکه با او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل
هر چند که اظهار بیخبری خود کرد باور نداشتند و هر چند که خواست که بسخن
و نصیحت خلاص شود سودمند نیامد خدا دوست دران دشت تنهای در
کار خود فرومانده بود و چپ و راست نظری می افکند که مددکاری پیدا شود
ناگاه جوقی را از کلنگان گذر بر آنجا افتاد دانا دل آواز بر کشید که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمکاران کشته میشوم برای خدا کینه من ازینجماعه
بخواهید و خون من از یشان باز طلبید دزدان بخندیدند که چه نام داری
گفت دانا دل جواب دادند که از دانای غیر از نامی نداری و گروهی که بیخرد

ستوده
زده

بکشند گشتن آنها چندان زیان ندارد آخر آن درویش را بکشتند و آنچه داشت
بردند و چون خبر کشتن او بشهر رسید اهل شهر ملول گشتند و افسوسها خوردند
و پیوسته کوشش مینمودندی تا کشندگان او پیدا شوند آخر کار ایشان از زمانی دراز
روز عید بسیار مردم بنمازگاه فراهم آمده بودند کشندگان دانا دل نیز حاضر
شده بودند در میان جوقی از کلنگان از هوا در آمدند و بر بالای دزدان پرواز
میکردند و فریاد مینمودند یکی از دزدان با یاران خود گفت همان کلنگان خون
دانا دل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته بود این سخن بگوش او
رسید او بدیگری باز نمود تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشان را دربند
ساخته باندک سختی که کردند سرگذشت تمام باز گفتند و از راه مکافات
و قصاص بسزا رسیدند و این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود
که از من چنین کاری ناپسندیده است اما چکنم که از راه مکافات در آمده
و چون این کار از من شده است فرمان خرد آنست که بفرموده تو اعتماد نکنم و ترک
صحبت تو کرده گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظران است خردمندان
یاد ایشان بدی نیکی کرده اند حاشا از جوانمردی من که بهر حال ترا اندازه انگاشته
آزاری رسانم و حالا آنکه از تو کاری ناشایسته نیامده است پسر من بیکبار
فرزند ترا کشته است و تو از مردمی بعوض جانی بچشم بسند کرده ای حیفا و
بیهوده دل خود را اندیشمند مکردان و در جدائی مکوش که اگر از تو بدی هم شدی

من با تو جهت نیک کردمی که نزدیک من کینه کشی صفتی نکوهیده است چکاوک گفت
در دل تو خبری نباشد اما اندیشه خاطر خود را چه درمان کنم باز آمدن من بهر صورت
نه بندد و در دفتر خردمندان نوشته اند که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
بیشتر کنند بدگمانی ایشان زیاده شود ملک گفت ای چکاوک ازین سخنان
دور از دوستی بگذر که تو مرا بجای فرزندی بلک عزیز از فرزندانی آن دلبستگی
که مرا با تست با هیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت من
بدین سخنان هرگز از جا نشوم و بپای خود نیایم که هرگز من ترا بجای پسر نتوانم
شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند مگر مشتی جانورام از من چه حساب
باشد مگر ملک داستان پیرزن و مهستی شنیده است شاه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال
دختری داشت مهستی نام در کمال خوبی ناگاه از گردش روزگار بیمار شد و از
تاب تب بیتاب گشت پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز فریاد
میگفت ای جان مادر فدایت تو باد من خود را صدقه تو میکنم و هر سحرگاه با ناله
و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از
عمر سیر آمده را در سر و کار او کن القصه از آنجا که مهر مادریست پیرزن از
صحرا باز آمد و درون مطبخ رفت و بموی شوربا سر در دیگ کرد و آنچه
بود بخورد چون خواست که سر بیرون آرد نتوانست ماده گاو بیطاقت

شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت
پیرزن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد ترسید و دانست که عزرائیل بجهت
قبض جان مهستی آمده است نعره برداشت و بزاری تمام گفتن گرفت
ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزن محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی
اندرون خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار
پی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که نیست در خطری
هیچکس را ز خود عزیزتری پس همان بهتر که دیگر پیوند آشنای بگسلم و خود را
ازین گرداب بلا بکناره رسانم ملک گفت ای چکاوک تو خردمندی در سخنان
گذشته چه می بینی در حال و گذشته من اندیشه نمای که مرا با تو چگونه الفتی
بوده است و از تو هم کاری نیامده است که فرمان روای عقل سیاست
فرموده بجز آئین وفا مگذار و مرا در غم و اندوه روا مدار بیش از آنکه مرا
پسری آید مونس آرام تو بودی و چون خدای مرا پسر عنایت کرد آن زمان
نیز آرام خاطر بودی و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود اکنون که بحسب
تقدیر چشم آن پسر بدینصورت پیدا کرد و تو مرا اینچنین بی مونس و غمگسار بمانده
کجا میروی و بر من چندین غم و بلا روا میداری قصه من با تو قصه پادشاه است
و سازنده نادره پرداز چکاوک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش و شیرین نواز بسیار او را دوست

داشتی

داشتی و به نغمهای دلاویز او خوشوقت بودی و این گوینده غلامی
قابل در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد و چیزهای نادر مشفقانه می آموخت
تا در اندک زمانی کار او بالا رفته بحدی از استاد خود گذرانید چون شاه از
حال غلام آگاه شد او را از نزدیکان خود ساخته بترتیب او مشغول شد تا آنکه
در اندک زمانه نادره روزگار شد داستانهای نشاط انگیزش همواره سلطان را
دل خوش داشتی و از آنجا که کار کوته بینان و بنجردان ناتوان بینی است او استاد
را حسد رنجانیدن گرفت تا بحدی که فرصت یافته آن غلام نادره پرداز را بکشت
خبر بادشاه رسید او را طلبید تا بسیاست رساند چون بحضور آوردند سلطان
از روی غضب عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست بودم
و نشاط من بدو قسم بود یکی در سازندگی تو و دیگر در نوازندگی آن غلام چه چیز
ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط مرا تباه گردانیدی همین زمان
میفرمایم تا ترا نیز همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا پند دیگران
بود و تو بسزا رسیده باشی سازنده جواب داد که شاها من بد کردم که نیمه نشاط
بادشاه را دور کردم اما بادشاه اگر مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع می سازد
بادشاه این سخن خوش آمد از کشتن او در گذشت و نوازش فرمود
و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطه
چشم بسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق مینوازی تمام خوشدلی و

ونشاد کامی بر طرف نشود پس حال چگونه خواهد بود و سرانجام کار بکجا خواهد
انجامید جهاوک گفت خشم در کنج خانه دل میباشد و کینه در گوشه سینه
میباشد زبان پیغام گذار نسبت نادرست حال را دل نیکو داند و زبان
نادان چه داند و چه تواند ایملک من به نیروی خود آنچنان می یابم که دل
تو با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم و خوی خصلت ترا خوب
می شناسم از من که چنین تقصیری رفته بجز از تو دیگر زمان ایمن نتوانم بود
و من از انجمله نیستم که طبیب از درد قولنج به شخصی که درد شکم داشت میگفت
که داروی چشم فایده مندتر است از داروی درد شکم ملک پرسید چگونه بود
است آن حکایت جهاوک گفت مردی نزد طبیب آمد از درد شکم بیقرار شده
بر زمین می غلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و دوا میطلبید طبیب از همراهان او
پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود
داروی که چشم را روشنای بیفزاید بیارید تا چشم این دردمند دارو
کشم آنمرد فریاد برکشید که ای طبیب اینچه جای هزل و بازیست من از درد
شکم مینالم و تو جوهر دارو در چشم میکشی داروی الم دیده را با درد شکم
چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا از سیاه از سفید
فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم
لازم تر است و غرض از آوردن این داستان آنست تا ملک خیال نکند

که من از جملهٔ آنهام که سوخته از ساخته باز نشناسیم و خام و پخته جدا نتوانم

دانست ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است

بسیار واقعه شود آخر از راه خردمندی در آمده بنای دوستی استوار میکنند

آنچه می اندیشی و ملاحظه مینمائی جای آنست اما بدانکه هر که بنور عقل روشن شده

هست و بزیور خرد آراسته گشته خشم را بر حلم برگزیند و تا عفو بود انتقام

ننماید که در حلم و عفو لذتی هست صد گونه ازین نوع آزار کشیدن می ارزد

در عفو لذتیست که در انتقام نیست چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که

آسان گیرد دشوار افتد ای ملک اینکار دشوار را هرگز آسان مگیرم

مرا قدری دانائی هست و گرم و سرد روزگار دیده ام اندازهٔ خشم پادشاهی

میشناسم و پایهٔ گناه خود را میدانم دشوار باشد که باین سخنان قوی

بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است

ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که یکی

از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشتگی روگردان شده در مقام

فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد چون

طالع برگشته بود و دولت روگردانیده آن نصیحت را بگوش هوش

نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه سنگ

را بر شیشه و خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست

وسنگ را آسیب نخواهد رسید غرض ازین داستان آنست که ملک را معلوم شود
که من نیز ظلم شنیده دارم با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و دشمن شکن
است روبرو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشته است اینچه روش
است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکبار فراموش نموده و اینچه خرد است
که در آئین وفا از سگی کمتر باشی جهاوک گفت ای ملک چرا چنین میگوئی خود در
مقام فریب آمده و مرا بیوفا نام می نهی ملک گفت عجب که بر یکجانب افتاده و
نظر بجانب دیگر نمی نمائی درین همین تو گناه کرده به بین که زیردستان چه
گناهها که از نادانی کرده اند و نمیکشند و زیردستان از بزرگی و لذتی که در
عفو یافته اند چگونه گذرانند و آنرا منظور نداشته بپایه بزرگی رسانیده
اند مگر تو داستانهای پیشینیان نخوانده جهاوک گفت ای ملک راست میگوئی
لیکن بسیاری از بزرگان بخشم خود برنیامده باندک گناهی بسیلت جانی کرده اند
از کجا تو از آن گروه نباشی حال آنکه من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب
از پیشانی تو میخوانم چگونه بگفتاری خود در گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیده
همانا که ترس خرد ترا بر جای نگذاشته است هرگاه میدانم که هرچه در عالم بظهور
می آید از نیک و بد همه آفریده خداست کسی را دران دخلی نیست چرا از آنچه
از دست تو بوجود آمده ترا گناهکار سازم چون حکمت دانا مهربان چنین
میخواسته است علاج حال آن فرزند و من در آن بوده است جواب گفت اگرچه

که خردمندان برین سخن متفق اند اما با وجود دردور اندیشی و احتیاط
نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمای که هرگاه نور چشم فرزندرا یاد آوری
حال تو چگونه شود گفتم که امروز برهمونی خرد باشم خود غالب آی اما روز
دیگر را به چاره اندیشم ملک گفت راست میگوئی لیکن این حال کسانیست
که همواره در حساب حال خود میباشند اما کسی که همیشه در گفتار و کردار خرد
داشته نباشد و هیچ کاری بمشورت خرد نکند در حق او این بدگمانی نه
از دوربینی بلکه تو میدانی که پیش من هر چند گناه بزرگ بلکه عفو از آن بزرگتر
است و مرد فرزانه را آن توانائی است که از سر کینهای کهن چنان گذرد که دیگر پیش
بخاطر نرسد این گمانهای بد است که در حق من میکنی چکاوک گفت آنچه ملک
میفرماید راست و درست لیکن چکنم که مرا هم خرد بر آن میدارد که تو درین
سخنان اندیشه دیگر داری و من خود را مانند کسی میبایم که در کف پای
او جراحتی باشد و خواهد که بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان
رود هر آینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای از کار ماند که بر
خاک نرم هم نتواند رفت و نزدیکی من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است
و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت دور اند و از راه دانش بیرون
اول کسی که بر قوت خود اعتماد داشته باشد و بی ملاحظه خود را در جایهای دشوار
اندازد دویم آنکه خوردن و نوشیدن نداند و چندان خورد و آشامد که

معدوم از گذراندن آن عاجز بدتر سیوم آنکه بگفتار دشمن فریفته شود
ملک گفت هرچند من از مهربانی و دوستی می درآیم و تو همانطور راه کج پیش
گرفته در گوش نصیحت دوستانه نمیکنی و نصیحت در باره کسی بیفائده است
چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید که چگونه بوده گفت
آن حکایت ملک گفت آورده اند که زاهدی کوته بینی و کم اندیشی در صحرا
میگذشت گرگ را دید که دهن حرص گشاده و دیدهٔ آز برراه طلب نهاده
همگی همت را برآن دارد که بیگناهی را بیازارد و جانداری را بیجان کند زاهد
از روی مهربانی زبان نصیحت برگشاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند
مردم مگردی و قصد بیچارگان نکنی که عاقبت آن شوم است و آخر حال ستیزه
کار برسوائی کشد و به بینوائی انجامد ازینقسم سخنان میگفت گرگ گفت
پند دادن و نصیحت کردن را کوته کن که در پس این پشته رمه میچرد ترسم که
فرصت گوسفند بردن فوت شود آنگاه افسوس خوردن فایده ندهد غرض
آوردن این داستان آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار
خودی چکاوک گفت منکه پند خرد دور اندیش راست بین خود را شنیده
باشم دیگر کجا پروای شنیدن پندها که در آن بیم جان بود توان شنود خردمندانه
راه گریز بهم رسانده ام و بجای میروم که گرگ را بر من دستی نباشد ملک گفت
رنج سفر ندیده و بار غربت نکشیده اینهمه محنت بر خود میپسندی جواب داد

کم

که هر که پنج خصلت را توشه راه و سرمایهٔ زندگانی خود سازد بهر جا که رود مراد دلش
بر آید و آن تنهای و رنج غربت نکشد اول از بدکاری دور بودن دوم
نیکوکاری را پیش گرفتن سیوم از جایهای تهمت پهلو تهی کردن چهارم
باندکی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خورد خود را نگاه داشتن ملک
گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که
آزرده خاطر باز نیاید و ترس جان او را باز نیارد و داستان عرب و نانوا
بقصهٔ من نیک مانند است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
چکاوک گفت آورده اند که عرب صحرانشین بشهر بغداد در آمد گرد های
نان را در دوکان نانوا دیده در اضطراب در آمد بیچاره که بوی نان رمق
جان و حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر را چاک زده پیش نانوا رفت
و گفت ای خواجه چند میستانی که مرا سیر نان کنی نانوا این را جوان مردم
دیده دانسته خیال کرد که چه قدر خواهد خورد اگر بسیار خورد گرسنه بیش
از دو سه نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده که چندانی که بتوانی
بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان بیرون می آورد
و عرب نانها را باب تر کرده میخورد تا نهای از نیم دینار بگذشت و بچهارم
دانگ رسید و از آن نیم گذشته بدینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای
عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود من نان میخورم غرض

من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز
نمی آیم دیگر آمدن من صورت نه بندد و ملاقات نشود ملک دانست که مرغ زیرک
است در دام فریب نمی آید و بحیله انتقام ازو نتوان کشید ملک گریه آغاز کرد
و بار دیگر باو سوگند و پیمان نمود و خواهش آمدن نمود جکاوک گفت ای شاه
جوان بخت هر چند که لطف میکنی اندیشه من زیاده میشود از بخیال باز آیم
که آیدم محالست که دیگر با تو آشنائی کنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشه
تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم که نصیحتی چند که
سرمایه دولت بود باز گوی بیت زبهر ما سخن یادگار خویش بگو که بهتر از
سخن خوب یادگاری نیست جکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است
زیاده و نقصان و تقدیم و تاخیر در آنرا توانائی نیست و از آنچه قرار یافته
است پس و پیش نتواند کرد هر چند نیکبختی و بدبختی در پرده نهان است لیکن
باید همواره کار و بار خود را بر تدبیر گذاشت و دوراندیشی را همواره در
کار برد که اگر درینصورت مقصود بر آید خود چه بهتر ازین و اگر مقصود دست
ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر بباید دانست که ضایع ترین
مالها آنست که از آن بهره مند نتوان شد و عاقل ترین ملوک آنکه در نگاهداشت
ملک و باز پرس دادخواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش نموده و بدترین
دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دوست فرو گذاشت کند و ناکارترین

زنان آنکه با شوهر خود نسازد و بدترین فرزندان آنکه در دل جوی پدر و مادر
خود کوشش نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد
و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را با هم دل راست نباشد و چون در میان
من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدایی پیش گیرد
برین کلمه سخن با آخر رسانید و از کوشک پرواز نموده بجانب صحرا پرید
و ملک را در غم گذاشت ملک انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت
جز صبر چاره ندانست خلاصه این باب آنست که چون ملکزاده بچه چکاوک
را که از بیخردی دست شاهزاده رانش رسانیده بود بکشت چکاوک را
سوز پسری بران داشت که بی ادبی نموده دیده جهان بین شاهزاده را
برکنده پرواز نموده بر کنگره کوشک نشسته تا ملاحظه نموده براه سلامت
پرواز نماید شاه از شنیدن این خبر جانگداز بر کنگره آمد و خواست که با فسانه
و افسون او را فرود آورده بسزای لائق رساند از راه دوستی پیش آمد
و فریاد برکشید که ای یار مهربان مرا گذاشته کجا میروی چکاوک گفت ای
ملک پسر تو ستیزه کرده بچه مرا ناحق بکشت و خدمت مرا بجای نیاورده
و میدانی که ستمکار را زود در همین دنیا سزای لائق در کنار او نهند شنیده
که دزدان زاهد را در بیابان کشتند چگونه برهنمونی کلنگان بسیاست
رسیدند پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر چشمهای داده بیخ اندکی از بسیار دیده

باشد و مرا در دل هراس پدید آمده است که بجز جدائی ایمن نتوان بود
ملک جواب داد که ای یار غمگسار مرا با مردم روزگار قیاس میکنی نمیدانی
که پیش من هر چند گناه بیش و بزرگ بود بخشیدن آن گناه بزرگتر است
وانگاه به نسبت خود که بجای فرزندی بلکه ترا از خود دوستتر دارم چگونه
این گمان بد بمن میکنی چکاوک گفت ای ملک مگر تو داستان پیرزال نشنیده
که چگونه با دختر خود مهستی نام بهنگامه بیماری او جان نثاری و مهربانی میکرد
آخر چگونه خود را از میان دور انداخت و جان خود را سپر تیر بلای خود
میساخت ایملک اگر چه الحال بمن راه مهربانی می سپری و دوستی بجامی
آوری اما چون غم نور چشمان فرزند خود بیاد آوری دشوار که بخشم خود
برای ملک گفت ای چکاوک پیش از آنکه بخانه من رسی شه موس جان من
تنها تو بودی و چون خدا تعالی بمن پسری عنایت کرد ترا بگزیدمی زمانی
بتو دل شاد میشدم و زمانی بدیدار فرزند خوشدل میگشتم الحال که
فرزندرا آن قضیه پیش آمد جدائی چرا روا میداری و یکبارگی عیش مرا تمام
تیره برای چه سازی همانا که حال من چون حال شاه و آن دو گوینده بود که چون
یکی از آنها از روی حسد دیگری را بمکر هلاک ساخت پادشاه را خشم پدید آمد و طلب
داشت تا او را بسیاست رساند چون حاضر آمد پرسید که میدانی تو که نیمه عیش
مرا چنانچه بتو بود نیمه خوشدلی من بآن دیگر بود برای چه نیمه شادمانی مرا تیره ساختی

میفرمایم

میفرمائیم که بهمین زبان ترا زار و خوار کنند جواب داد که ای شاه بد کردم
که بهمه خوشدلی شاه باد را بغم آوردم اما اگر بادشاه مرا بکشد تمام تن را خود
ضایع کرده باشد جفاوک کفت ای ملک من از سواد پیشانی تو فریبی میخوانم
زین اندیشه بگذر من آنچنان نیستم که طبیب با آن کسی که از درد شکم مینالید
کفت که ترا داروی چشم بهتر از دوای شکم که نان سوخته را نمی بینی و میخوری
و درد شکم می آوری که چشم تو روشن باشد هرگز بدین درد گرفتار نشوی
ای ملک هرگز خیال آمدن من بخود راه مده که حال من همچنین است که بادشاه
طبرستان بیکی از نوکران خود که از راه بیدولتی فتنه انگیخته بود گفته فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ مانیم شیشه را بر سنگ زن یا سنگ را بر شیشه که در هر
دو حال شیشه خواهد شکست و بسنگ آزاری نخواهد رسید هرچند ملک سخنان
دلپذیر می گفت او جوابها درست آماده میساخت آخر ملک تنگ آمد و گفت
تو بر یکجا بند افتاده و گوش بر سخنان مهر آمیز نمیکنی حال تو بهان گرگ ماند
که هرچند زاهد نصیحت کرد سودمند نیامد میدانم خواهی نخواهی از من دور شوی
باری باز بگو که کی خواهی آمد گفت ای ملک برفتن مرا و آمدن توقع مدار حال
من بدان عرب میماند همچنانکه نانوا گفته بود که تا کی نان خواهی خورد گفت
تا آن زمان که آب در دجله خواهد بود و تا آبحیات بتر دیگری را نخواهم دید باینجا سخن
رسانیده پرواز کرد خلاصه خلاصه این باب آنست که چون کینه در دل این مردم

جای کرفته و جکاوک این راز خردمندی خود فهمیده هرچند که سخنان
محبت آمیز در میان آورد جکاوک کوش نکرده بر سخنان او اعتماد ننمود
خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در لباس فسانه بیان میشود دیده
بینائی خود را کشاید و سرکذشت خردمندان پیشین را که بدلیل روشن حقایق
آن ظاهر میشود پیشوای خود ساخته دستور العمل کار خود سازد باب یازدهم
در بخشیدن کناهان که خوشترین صفتی است پادشاهان را رای دابشلیم
بیدپای برهمن فرمود که از کنجینه دانش تو خزینه برداشتم اکنون امید دارم
که بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر
انداخته باز بار دیگر آنرا بنوازد یا نه برهمن جواب داد که اکر ملوک را عفو پیشه
نباشد هرآینه مردمان را بایشان اعتماد نماند و هرآینه کارها معطل ماند و جهان
از نظام افتد و از لذت عفو محرومی دست دهد و یکی از فرمانروایان دانش
نهاد فرموده است که اکر خلق بدانند که کام جانها بچاشنی عفو چه لذت مییابد
هرآینه جز کناهکاری تحفه بدرکاه بی نیاز نیارند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه
از عفو زیباتر زینتی و کمال بزرکی بزرکانرا هیچ دلیلی روشن تر از بخشش
کناهان نه که قوت آدمی را بفرونشاندن خشم توان دانست و نشان مردانکی
و مردمی بنوشیدن شربت خوشکوار غضب معلوم توان کرد پادشاهان
که فرمانروای عالم یافته اند بواسطه آن بود که همواره بلطف و قهر سوی

نموده دوست نواز و دشمن گداز بوده اند که همواره برهنمونی خرد دور
اندیش کار فرموده بمهربانی و درشت خوئی زیست کرده اند مهربانی باندازه
که به ناتوانی و زبونی نکشند و درشت خوی بمرتبه که بظلم نرسد و کارخانه سلطنت
را بامید و بیم آراسته داشته کامیاب گشته اند و یکی از بزرگان خردپیشه
میفرماید که خشم فرو خوردن آنست که در عذاب مبالغه نرود و عفو آنکه نشان
ناخوشی از صفحه دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر بلطف و
مهربانی زیست نماید و همچنانکه اول دوست میداشت از گناه نیز دوست
دارد ای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر تغافل درین کار
نرود و گناهان بخشنده نشوند نظام عالم چگونه و سرانجام گیتی چگونه پذیرد
و بر فرمایان جهان لازم است که مردم دیانت دار امانت گذار را به پیرایه
خردمندی و رعیت پروری آراسته بکشند بخدمات یقین فرمایند و کوشش
کنند تا از چگونگی احوال هر کدام از قرار واقع معلوم شود تا مخلصان نیکوخواه
را بنوازشهای تازه سرگرم خدمت گردانند و چرب زبانان بدرون را که در
حضور دم خدمتکاری و اخلاص میزنند و غایبانه برخلاف آن زیست مینمایند
سزای لائق در کنار نهاده سرمایه پند گرفتن دیگران مهیا گردانند و اگر پادشاه
چنین پیروی ننماید زود دولتخواهان دل سرگشته و نادولتخواهان دلیر
گردیده باندک زمانی فسادهای کلی رونماید و فتنه‌های روزگار ازین دو کار

میزاید و اگر دولتخواهی بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد
یا از آنجا که بشریت است پای همتش بلغزیده باشد باید که باز او را دلاسا نموده
سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم رسد و بادشاه را بمردم نیک سیرت از همه
احتیاج بیشتر است و از مردم بدذات و رعیت آزار کم خرد همه کس را پرهیز لازم
است و بادشاهان را از همه لازم تر فرمان روایان پیشین از قاعدهای کلی گذشته
اند و صحبت با مردم بدذات فرومایه نموده اند باید که نظر دوربین بادشاه
به بسیاری خرد باشد زیرا که نقصان نداشته بنده چه حکما گفته اند هر که یاری
بی عیب جوید بی یار ماند و داستان که باینجا مناسبتی داشته بنده داستان
شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام پای از زیاده طلبی کشیده گوشه
گرفته بود از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده پیوسته خویشان
و یاران او زبان ملامت گشادندی و گفتندی که اگر از صحبت ما کناره گرفتی
از خوی و عادت ما چرا پرهیز نمودی و همواره عمر عزیز را در رنج گذراندی
و از لذت دنیا محروم شدن نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میدانید
که گذشته باز نمی آید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز را در آنچه
رضای الهی است گذراندن و از آرزوی نفس گذشتن مناسب مینماید اگر
خود نمیتوانید کرد و از هوا و هوس نمی توانید گذشت تا کی سخن نشنوم

پروران کم نعمت بر من خوانید از من بگذرید و مرا بگذارید و اینخانه عاریتی
و منزل گذشتنی را ع بکن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریه
اگر رضای الهی در ترک دادن نعمتهای اینجهان بودی خدا تعالی این نعمتها را
چرا آفریدی فریه گفت آنچه خرد پسند کند نعمت آنست نه آنچه شما به طبیعه
ناقص خود نعمت فرا گیرید و برای لذتی که از گلو بگذرد بیجانی شدن جانور
را روا دارید و برای زندگانی شما چز بسیار خدا تعالی آفریده است بدانکه
ضروری بدن پسند نمائید و در آنچه عقل نفرماید اگر موافقت شما کنم طعن مپذیرید
یاران و خویشان فریه از سخنان دلپذیر او آگاه شده از سرزنش باز آمدند
و او را پیشوای خود دانسته پیروی او می نمودند و فریه در اندک زمانی بخردمندی
و خداشناسی مشهور روزگار شد و در آن نزدیکی بیشه بود و در آن بیشه
پر چشمه و بسیار سبزه کام جوی نام شیری فرمانروای درندها داشت روزی
کامجوی بارکان دولت از ارباب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه سخنها
گشاده در میان خداپرستی و دوربینی و خردمندی فریه در میان آمد و خورد
و بزرگ مجلس زبان آفرین گشاده تحسین فریه می نمودند تا آنکه ملک را شوق
دیدن فریه پدید آمد کسی بطلب وی فرستاد او نیز فرمان بادشاهی که نشان حکم
الهی است اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد ملک مهربانیهای نموده لطفهای
نمایان فرمود و در مجلس خود جای نشستن داد و رخصت سخن کردن فرمود

طعن

پس از سخن گفتن فریسه را در خردمندی دریای بیکران یافت و در عالم
صورت و معنی گنجی دید بی اندازه کامجوی را صحبت او خوش آمد همواره
او را طلب داشتی و سخنان دانش آموز او بهره مند گشتی پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه تو بدانش و کاردانی یگانه روزگاری
در مهمات مالی و ملکی من چون تو کسی در بایست است میخواهم که ترا از ارکان
دولت خود گردانم و جمیع مهمات را وابسته تدبیر تو گردانم که بادشاه را
لازم است که برای سرانجام مهمات خود مردم نیک نفس با خرد تعیین نماید
فریسه گفت ای ملک مرا در کار و بار ملکی چندان وقوفی نیست و باین آرزوی منصب
عالی و نزدیکی بادشاهان ندارم که اگرچه در نزدیکی سلاطین فایدهای دو جهانی
حاصل است اما بس راهیست خطرناک در درگاه تو مردم کاردیده و دانا بسیار اند
و میل انکار بهم دارند باندک توجهی سرانجام مهمات خواهند نمود و از ینکه بمن
میفرمائی هم آزار خاطر من بشود و هم احتمال دارد که چون تجربه درین کار ندارم
کار و بار ملک بر هم خورد تو بادشاه دانش پناهی اندیشه فرمای ازین خیال درگذر
کامجوی گفت اینکه میگوئی وقوف ندارم و تجربه درینکار بهم نرسیده است
سخنی است عام فریب هر گاه کسی را خرد تمام نصیب باشد همه کار او خوب شود
تجربه براهنمای کوته نظران است و خردمندان نادیده میخوانند و ناشنیده
میگویند ای فریسه این دوری اندوختن ترا چه فایده کند که خواهی ناخواهی ترا

براین کار دارم فریسه گفت هر که از خردمندان بغرض کار سلطانی پیش گرفت
از نزدیکان درگاه شد هردم برو حسد برند و حاسدان و کوته بینان در کار
او تهمتها کنند و از راههای دور مکرها اندیشند تا آنکه رفته رفته خاطر
بادشاه را آزرده سازند شنیده ایم که ازین گرداب کسی بسلامت بر آمده
باشد مگر سخت بی گوی حیله گری که بنی آز ازبی مقصود حاصل کند و بمکر خود را
از زبان طعنه زنان خلاص سازد یا بیخردی کم همتی که تاب خواری کشیدن
داشته باشد که از بسیاری زبونی و چاپلوسی کسی برو حسد نتواند برد ای
بادشاه من ازین دو گروه نیستم نه در طبیعت من مکر سرشته اند و نه در
حقیقت من چاپلوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشهٔ نامرادی
بگذاری و از خدمت ظاهری معاف داری که مدتیست که دیدهٔ حرص شوخ چشم
بسوزن قناعت بر دوخته ام اگر ملک مرا ازین گوشه بر آورده مشغول عالم
اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بدان مگس که بر میان طبق شهد
نشسته بود بدر رسیده بود شیر پرسید که چگونه بوده است حکایت فریسه
گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند قناعت کیش ببازار میگذشت
حلوائی که از چاشنی درویشی بهره داشت آنعزیز را التماس کرد که زمانی در
دوکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف
از روی دلنوازی آنجا بنشست و حلوای طاسی از شهد گداخته پیش

درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که در شیرینیها هجوم کنند
بیکبار بر طاس شهد فرو ریختند بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را
در میان آن انداختند حلوای باد بیزی بجنبانید تا مگسان را دور کند آنها
که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته
بودند چون خواستند که بپرند پرهای شان بشهد آلوده شد و بدام بلا گرفت
افتادند آن درویش را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت
و در شکرگذاری زمانی فرو رفت چون بحال خود باز آمد حلوائی از درویش
سبب خوشوقتی پرسید درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این
عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور شناختم
و آنها که بر کنار طاس نشسته اند آزاده مردانی که بحسب سرنوشت بدنیا آمده
اند و دل بآن نبسته باندکی قناعت گزیده اند دانستم و بدانکه چون باد
بزن اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او نساخته اند آسان ازین
دامگاه بلا خلاص شوند و آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده بیشتر
این تلخ مزاج ایشان را از رضای جوی الهی باز داشته است کار ایشان
برسوائی کشد ای ملک این داستان برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن
و آزاد زیستن کار شگفتی پادشاهی خرد نیابی است از مثل ما کمتر طبیعت
چگونه آزادی آید پس در آیین بزرگواری تو لازم است که مرا در گوشه بگذاری

کامجوی گفت ای فریسه اندازه خرد تو دانسته‌ام و دیانت و امانت تو
معلوم شده است از این سخنان درگذر که اگر این سخنان خردمندان کار
شناس را از کامرو بار ملکی و مالی معاف داشته آید هر آینه عالم از نظام افتد
وجود خردمندان برای آنست که بوسیله ایشان کار جهان ساخته شود بعضی که
از عالم اسباب کناره گرفته گوشه گزیده‌اند بواسطه آن بوده است که حوصله
برداشت کارهای بزرگ نداشته‌اند امروز که تو هم در خردمندی یگانه اگر در
میان کار آئی هر آینه داد بر سیها که سرمایه پادشاهی است بخوب‌ترین وجه
صورت می‌یابد و مهمات جهانیان بصلاح گراید و شک نیست که درینصورت
رضای الٰهی که مقصود آفرینش است حاصل گردد و هم دنیا معمور و آبادان گردد
فریسه گفت ای ملک سداست نیکوی لیکن هرگاه که درکار پادشاهی دخل کند
و نزدیکی او شود دوستان و دولتخواهان پادشاهی را حسد بیتاب ساخته
در آزار او درآیند و دشمنان دولت خود دولتخواه خردمند پادشاه
را برای چه خواهند پس اگر کار اختیار کنم هردم در رنجانه از دوست و دشمن
بدشمنی بیخ من برخیزند و چاره اینکار چه توان کرد شیر گفت چون رضای
ما را بدست آوردی از دشمنی مردم هاک مدار که حسن عقیده تو و لطف توجه
ما سرکوب بدسگالی مردم خواهد شد فریسه هرچند خود را میخواست که کناره کند
چون دل شیر قدردان و دوربین بود هیچ سود نکرد و چون دانست که خواهی

ناخواهی او را ملازم درگاه باید بود گفت ای ملک چون پیشه راستی خواهم داشت
مردم نا راست در کمین من خواهند بود و زبر دستان از بد درونی باید یافتن
از
مرتبه من و زبر دستان از مستی جاه از ترس زوال حالت خود سخنان
من ساخته بودند بگویند ملک باید که با خدا عهد کند و سخن از جا نرود تا آنکه
از چند جا بی غرضی من خاطر نشان خود نسازد از من نرنجد شیر پیمانی که نشانه
نشان
قبول را شاید بست و سوگندی که تسلی خاطر از آن تواند شد خورد و او را بنواز
خسروانه سرفرازی داد و مهمات مالی و ملکی خود را باو سپرد و او برهنمونی خرد خدا
داد سرانجام کار و بار آنچنان مینمود که هر روز شیر را در حق او عنایت تازه
ظاهر میشد تا آنکه بزرگی او خاطر نشان خورد و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه جمع
جمع شد پایه او را از همه درگذرانید و مرتبه او را بلند ساخت از آنجا که کار آدم
صورتان روزگار ناتوان بینی و کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشها
انداز ند
مینمودند که بمکر و تهمتی خاطر کامجوی را از وی برنجانند خاطر هستی از هیچ بر
بزرگان آن دیار و نیکوکاران آن روزگار نفس خود بر نیامدند اتفاق برکن
نمودند که فریسه را تهمت آلود خیانت باید ساخت و خاطر شیر را که جز راستی
و درستی ندارد از وی گردانید و قصد هلاک او نمودند پس فرصت یافته یکی از آن
داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و بردو در گوشه
خانه فریسه پنهان کرد و صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند و فریسه جهت

مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و هر زمان راستی و درستی او را میستود

چون چاشت شد و گرسنگی غلبه کرد هر چند که گوشت نهاده را جُست کمتر

یافت شیر در غضب شد فریسه غایب بود و دشمنان دوست نما حاضر بودند

سخنانی که ازان آتش غضب تیز شود در میان نهاده گفتگو میکردند

تا آنکه یکی ازیشان گفت چاره نیست آنچه دولتخواهی هست باز نمودن و از

ضرر خود نه اندیشیدن کاججوی گفت ملازمان یکدل و یک اعتقاد هرگز ضرر

خود را مانع گفتن سخن دولتخواهی نسازند آنچه دانند بگویند بگو تا چه

دیدهٔ آن ناراست حیله گر گفت گوشت که ملک نهاده بود فریسه پنهانی

بخانه خود برده است و دیگری ازان مکّاران سوگند یاد کرد و گفت اینچه

سخن است که میگوئی مرا باور نمی آید فریسه که جانوری کم آزار است

و بدانش آراسته اینچنین کاری کند دیگری از هم عهدان حیله سازی کرده

گفت در کار احتیاط باید کرد که هیچکس را چاره از دشمن جانی نباشد و

باشد که بجهت غرض خود سخن ناراست و دروغ آمده میگوئید حال مردم

نتوان شناخت مگر بقول درست بروزگاران دراز دیگری دلیرتر

در سخن آمد گفت همچنین است لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود

آنچه میگوئید باور توان کرد کاججوی گفت مردم در بارهٔ او این سخن

از کجا میگوئید یکی ازانها که در خرابی فریسه عهد کرده بود گفت ای

ملک درمیان این بسته جز مکر فنکویید کی صفات فریبه مذتیست که مشهور
سخن باین دور دراز بی بیهوده بنود اصلی خواهد داشت و اگر چنین است هر آینه
جان بسلامت نبرد و زود ببلا گرفتار شود و دیگری از صاحب غرضان گفت
که بد درونی و نادرستی این فریبه پیشتر ازین هم بر من پوشیده نبود و
من فلان فلان را گواه گرفته ام که خیال این راست بد نهاد عاقبت برسوائی
کشد یکی از انها زبان برگشاد که با وجود آن همه لاف با کدامنی شرم نمی آید
که اینچنین کارهای ناستوده کند انهمه پرهیز چه بود و اینهمه آلودگی از جلبیت
چنانکه مردم ساده افسوس خورند و تعجب نمایند افسوس مینمود و دیگری از انها
بسخن آمد و گفت هرگاه این بیخرد در خوردنی ملک چنین خیانت روادارد
توان دانست که در مهمات مالی و ملکی چه خیانتها که نکرده باشد و چه رشوتها که
نگرفته باشد از آنجا که سرنوشت بود سخنان دروغ در خاطر کانجوی جای
گرفت و از فریبه آزرده دل شد یکی از وزیران که غمزده شد بود بیغرضانه
در آمد بعرض رسانید که اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت
کرده باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود بلکه بیحیائی
نموده شکوه پادشاهی را نگاه نداشته یکی ازان گروه بیدولتان که در بنیاد
انداختن فریبه فراهم شده بودند از روی مکر در لباس نصیحت پیش آمد و گفت
ای برادران غیبت مکنید و زبان خود را باین سخنان که هیچ بنیاد ندارد آلوده

نسازید از ان و ازین سخن در گذرید دیگری گفت سخن حق را در دروغ مگوی
و از خیر اندیشی ملک که پیش گرفته ایم باز مدار اگر درد ولتخواهی کوشش
کنی زود تر کسان راست گفتار و درست کردار را بجستن خانه فریسه تعین نمای
تا حقیقت سخن ظاهر گردد و اگر درینکار تیزی نشود هر آینه جاسوسان او خبر
باو رسانند و او چاره کار بجوید تا هم ما بدروغ گوئی ظاهر شویم و هم کار ملک
صورت نیابد یکی از ندیمان مجلس شاهی گستاخانه در آمد گفت از تحقیق
این سخن چه فائده اگر خیانت او ظاهر شود هم بحیله دیگر خود را اخلاص گرداند
و شیرین زبانی دل ملک را بخود مهربان سازد الغرض چون خورد و بزرگ
درین تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پردازیها و چرب زبانیها
نمودند و بهر گونه روشنی که دانستند درچنین وقت که زمان گرسنگی و
غضب بود که طبیعت حاکم و خود معزول است خاطر ملک را بالکلیه از و گردانیدند
حکم شد که فریسه حاضر سازند تا سزای او در کنارش نهاده شود آن بیچاره
از حیله حاسدان بیخبر دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران است پیش آمد شیر پرسید
که آن گوشت که دیروز بتو سپرده بودم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم
تا بوقت چاشت پیش دیگ ملک آرند مطبخی نیز از هم قرار دهان آن گروه
بود منکر شده سوگندها خورد راست ما نان خورد نبرد پس شیر از امینیان فرستاد
تا منزل فریسه نیک بجویند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشتند

فریسه بیچاره حیران ماند از آنچه می‌ترسید پیش آمد و در روائی بازار راستان

و بیروی راستان تعجب نمود و از جمله وزیران کرکی بود که در نیمدت سخنی

خود را از راست بیشتر نموده خاموش بود و همواره لاف محبت فریسه زدی

چون گوشت از خانه فریسه آوردند بیشتر رفت و گفت ای ملک حال این

بجرد دزد معلوم شد اکنون صلاح دران است که زودتر حکم فرمای که اورا

بسیاست رسانند که اگر درین کار تاخیر رود هر آینه سبب دلیری دیگران

گردد و باعث فساد شود شیر کار فریسه را موقوف گذاشته باندیشه دور

و دراز فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود آغاز کرد که مرا از

خیانت این شغال بیباک تعجبی نیست اندیشه من در آنست که بر دل روشن

ملک که جام جهان نماست پوشیده چرا ماند و با آنکه گناهی چنین بثبوت

پیوست برای چه در کار او اندیشه بسیار می‌نماید سیاست نگاهبانان

ملک است هر که رضای جوی آلهی و نگاهداشت پادشاهی میخواهد بر گناهکار

مرحمت ننماید و در سیاست کردن آن تاخیر نکند هر چند که آن گناهکار مونس

دل و مقبول خاطر بود چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آسایش

جهان سیاست نمود کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه

گوش گفت آورده اند که ملکزاده چین را سفر دریا بخاطر رسید تا تماشای

قدرت آلهی نماید از پدر رخصت کرده بهمراهی جمع انبوه بر کشتیها سوار

شده

شده راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین
مهمانداری بجا آورد و هنگام رخصت ملکزاده چین در برابر آدم گریهای حاکم
بغداد کنیزک چین بحرم وی فرستاد و خود رخصت سفر بسته روی بخراسان نهاد
حاکم بغداد را نظر بران کنیزک افتادن همان بود و دل دادن همان سلطان
همواره با وی پرداختن گرفت و یکبارگی از غمخواری رعیت و تیمار کار
مملکت دست باز داشت فتنه و آشوب در ملک پدید آمد و طالبان درگاه
الهی بر سر انجام کار جهانیان دعا میکردند که ملک توفیق برسیدن ستم
رسیدهٔ یابد شبی ملک در خواب دید که مردی خدا با وی میگوید که ای شاه
چگوئی که بپرسند ز تو جای که نپرسی و نپرسند ز تو اینچه کار است
که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از
دست برود و دولت از پای در آید برخیز و در مهم سازی خلق شو بادشاه
از هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد پرسی و آبادانی ولایت مشغول
شد و حکم کرد که آن کنیزک بخلوت او نیاید اگرچه همواره در دل گذشتی
اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاهداشتی کنیزک را نیز آرزوی ملازمت
شاه بیقرار ساخته بود روزی بیتابانه خود را در بارگاه انداخت ملکرا
بار دیگر بدیدن جمال جهان آرای او دل از دست رفته و خاطر از کمک گرفته
با او بودی تا باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود قرار داد که چاره اینکار

جز آن نیست که این کنیزک را اما فرراه نیستی ساخته شود یکی از محرمان درگاه
را فرمود که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را
بیرون آورد و با خود اندیشید که این منظور ملک است همان بهتر که در کار
او اندیشه نمایم و روز چند نگاه دارم که مبادا ملک از اینکار پشیمان شود
ملک پس از آن چند روز از اینکار اندوهگین شده تا آنکه رفته رفته کار او
بپشیمانی کشید شبی آن محرم راز مزاج دانی نموده یار گرامی را حاضر ساخت
ملک شادیها نموده دیگر باره با او هنگامه صحبت گرم داشت القصه سه بار پادشاه
بکشتن او حکم کرد آن محرم مزاجدان ملاحظه مینمود و در تاخیر می انداخت سلطان
روزی از بس که در آبادانی عالم کوشش داشت و در رسیدن ستم رسیدگان
اهتمام میکرد از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود نمیگذاشت که بکاری
پردازد خود شاه بتنگ آمد و بخود گفت که چاره اینکار بدیگری نباید فرمود
و خود سرانجام این مهم باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر استاده بود در دجله
می نگریست و آن کنیزک هم از دور استاده می نگریست سلطان غم خود را
برای راحت دیگران گزیده او را پیش طلبید تا تماشا کشتی نماید چون
نزدیک ملک رسید دست برو زد و در دجله افکند و چنان فرا نمود که خود
در آب افتاده آنگه حکم کرد که او را از آب برآورده چنانچه آئین و رسم تعزیت
بجا آورد با خود میگفت که اگرچه خون ناحقی بر گردن خود گرفتم اما هزار

دل

دل پرخون از بی پروای من شادمان شد سیاه گوش گفت ای ملک مقصود
ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد بجهة آسایش گیتی محبوب خود را
که گناه ندانسته گشت تو در گناه این گناهکار که سیئات او باعث نظام
جهانیانست چرا تا خبر مینمایی شیر ازین سخنان برآشفت و نزدیک فریه
پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریه چون بیگناه بود
و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبان دراز باشد جوابی درشت باز
فرستاد درشتگوی فریه و خوش آمدهای مکرآمیز دشمنان و گرسنگی
شیر فراهم آمد شیر را از آیین خردمندی دور انداخت تا آنکه یکبارگی
نیکوخدمتیهای فریه و پیمانهای که با او بسته بود همه از خاطر بشد و فرمود
تا فریه بیچاره را بسیاستگاه برده بکشند این خبر را بمادر شیر رسانیدند
او دانست که درین کار شتابی کرده است اینچنین دولتخواهی را بگفته
دشمنان بی آنکه بی رویی بواجبی نمایند حکم کشتن کرده است پس نخست
کسی پیش جلاد فرستاد و گفت در کشتن فریه تیزی نکنی تا آنکه من
شیر را ببینم و سخنی کنم و خود نزدیک کامجوی آمد و گفت شنیدم که بکشتن
فریه حکم کرده گناه چه بوده است شیر سرگذشت را تمام باز نمود مادر شیر
گفت ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز بهشت چیز باز بسته است بزرگی
زن بشوهر و عزت و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد باوستاد و قوت

بپادشاه

سپاه نیک گرفتن و کلانی درویشان بپرهیزکاری و ایمنی رعیت
و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل دوراندیشی پس باید در
هر کاری که پادشاه کند بعقل دوراندیش مشورت نماید و عمده کار پادشاهی
بر دو چیز وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت و هر یکی را در پایه
او داشتن و بمقدار هنر و خیراندیشی تربیت کردن دویم تهمت آلوده را از
نزدیکان خود در کار نپذیرد که نزدیکان پادشاه را بسا باشد که از روی حسد و
ناتوان بینی نزاعها پدید آید که بجز مردن خلاصی نباشد اگر این دو کار سرانجام
نیابد دشمن از دوست جدا نشده بتر زود مخلصان بآزارها گرفتار و منافقان
بشادکامیها مشغول باشند و هرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد
بس ای نور چشم در کار فریسه ترا اندیشه تمام باید کرد بمجرد گفته مردم سیاست
او نباید کرد که او را بس دولتخواه می دانستم شیر گفت من بگفته مرکب در حق
فریسه حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر شد تا مزاج من از او برگشت مادر شیر
گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایه آسایش جهانیانست باید که جز بتحقیق
درست از کسی دیگرگون نشود و از سرگذشتی که فرمودی خیانت او ظاهر
نمی شود و نیکو خدمتیها در آستینها فریسه در ایام ملازمت تو ظاهر شده است
نماید بیاد تو بشر هیچکس عیب نباشد پادشاهان بزرگ را بدینقدر از جا
نباید شد و حق خدمتهای پسندیده او ضائع نباید ساخت گرفتم که آنچه بفریب

تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نسبت که ملک یکبار یکی
نیکوئیهای او در نظر نیارد و حکم بکشتن بکند ای ملک تو او را بزرگ ساخته و همواره
در خلوت و بارگاه خوبیهای فریسه میگفتی پاس برکشیده خود را باید داشت و این
گناه باید بخشید و حال آنکه چگونه خرد روا دارد که از چنین کسی خیانتی
بدید آید و چگونه سخن بی هنران ناآزموده را درباره هنرمندان آزموده
و دولتخواه خیراندیش شنیدند فریسه روزگاری دراز شد که گوشت
نمیخورد و جانوری نمی آزارد و این بخورد و بزرگ پوشیده نیست آنچنان
عالی همتی این چنین کار حقیر را هرگز نمیکند خرد را که همدم خداداد است برای
آن داده اند که نشنیده و نادیده دریابد حال فریسه که بارها دیده شده است
چگونه پوشیده ماند باید که ملک بدل خود عقل و وقار خود فکر نماید تا ایشان خردمندان
معذور بدر گمان غالب مینماید بلکه یقین است که دشمنان گوشت را در خانه فریسه
پنهان کرده اند تا آن راست کردار را تهمت آلوده ساخته آواره سازند و این از
حاسدان بسیار نیست که از حسودان کسی بوده است که بخیال آنکه کسی را آزار
رسد بکشتن خود راضی شده است چنانچه آن خواجه بیدولت غلام انگشتن
خود فرمود بسر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه داشت خدا اندیش و ریاضت کیش
مردم او را بزرگ داشتندی و بملازمت او بهره مند شدندی مرد حاسد را

از بزرگی همسایه دل میسوخت و همواره خود را کیسو نهاده در بی آزار او
کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ سود نکردی تا ازین معامله به تنگ آمد
آخر غلامی خرید و درباره او لطف بسیار نموده انعامها داد و بتربیت و رعایت
او باندازه خود کوشید و بارها در خلوت کفتی که ترا برای مهمی می پرورم و امید دارم
که دل مرا از زیر بار بیرون آوری و خاطر مرا از ان مشغولی فارغ سازی چون زمان
دراز برین کذشت و غلام را در حق کذاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده
از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه
بجان آمده ام و هر چند خواستم که با و بلای پیش آید صورت نبست و مرا از زندگانی
تلخ میکذرد و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم
آنجا بکذاری تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من
بگیرند و مال و جاه او بتکلف آید و ناموس او درهم شکنند غلام کفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چاره اینکار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو کشتن زاهد است
من او را بکشم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه کفت این اندیشه
دور دراز است شاید که تو برو دست نیابی و بزودی کشتن او میسر نشود
و مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و بوعده خود وفا
کن و مرا از خود خشنود کردان اینک خط آزادی تو دادم و بدره زر که سرمایه
زندگانی تو شود تا باشی بکس محتاج نشوی بتو میدهم تا ازین شهر بیرون

روی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده جزای دشمن در
زبان اندکی مطلوب نیست چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن
آن چه لذت غلام چندانکه این سخنان در میان آورد فایده نکرد غلام احمق
چون رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و خط آزادی و
بدره زر برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام با نیکمرد
کشته دیدند او را گرفته در بند کردند و چون نیک ذاتی او معلوم خورد و بزرگ
بغداد بود و کشتن او به ثبوت نرسید همچنان در بند بود تا آنکه یکی از
سوداگران بزرگ بغداد را گذر در اصفهان افتاد غلام را شناخت و
بملازمت او آمد از احوال خواجه و همسایه باز پرسیدن گرفت آن سوداگر
سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیک
همسایه بیان کرد غلام گفت عجب ستم بر آن بیگناه واقع شد این کارها
بسندیم بفرمان خواجه از من شده است و آن مرد صالح ازینکار خبر ندارد
پس آنچه گذشته بود غلام یکبیک بوی گفت و بازرگان آنچه شنیده بود جمعی
را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانید آن درویش خداکیش را از بند غم رهائی داد
و غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان ناکجا
همراه اند باید که بدین عقل نظر اندازی و از شتابزدگی باز ایستی حال از
دو هم بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود مرحمت کرده که خون

ناحق بر کردن خود نکرد فتنه و اگر واقع کشتن بوده است هیچ وقت نمی شود
اختیار تر است و از تیزی و شتابی که ناستوده خرد است باز مهمانی نیز از
سخنان دولتخواهانه مادر هشیار شده دانست که از روی دلسوزی میگوید
همان بهتر که سخن او گوش کنم و از کشتن فریسه درگذرم که این گناه اگر راست
هم باشد بجهت آن اینچنین دولتخواهی را ضایع نتوان ساخت سخنگوی نادرست
بسیار بهم رسد کم گوی نیک اندیش راست کردار دیر بدست آید پس بفرمود
تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت هرچند در حق تو سخنان
ناپسندیده گفتند اما من ترا بارها آزموده ام و روش پسندیده ترا دانسته
ام اندک اعراض که در باره تو نموده ام بجهت مصلحتی بود و ثبات رای خلق
مینمودم اکنون اندیشه را بخود راه مده و بر سر کار و مهم برو و سرگرم خدمت
باش فریسه گفت آنچه مهربانی در حق من بجا آوردی شکر آنرا بکدام زبان
ادا کنم لیکن معلوم ملک باشد که من ازین کلفت بیرون نتوانم شد مگر وقتی
که ملک چاره اندیشد که حقیقت معامله چنانچه بواقعی خاطر نشان ملک شود کامجوی
گفت بچه طریق پیروی این کار باید کرد فریسه گفت جای که دانش ملک باشد عقل
مرا چه اندازه که سخن کند لیکن چون حکم میشود بعرض میرسانم که اگر جمعی ازان
مردم که این سخن در میان آورده اند جدا جدا بپرسند و در خور احوال هر کدام
بلطف و قهر پیش آیند و جمعی که ازان میانه ساده دل باشند ایشان را بنیته

کاویی از نشان بپسر رسید که روز کاری در از است و همه خورد و بزرگ میدانند
که فرزند گوشت نمیخورد و تهمت دزدیدن گوشت باو کردن و گروهی را که از
گوشت صبر نتوانند کردن فرو گذاشتن چه معنی فرا خسته بزه و هر آینه چون ملک
درستی نماید و بهر گونه روشن که داند اهتمام کند اگرچه از گفتگوی هر یک حقیقت
حال فی الجمله معلوم گردد لیکن امیدوارم که راستی من کاری بکند که نزد بعضی از آنها
که با قرار آیند کامجوی چون سخنان دلپذیر فرزند شنید آنچه مادر گفته بود نزدیک
رسید که بیقین بپیوندد و پس صلح قرار یافته بود هر کدام را بنوید عفو قوی
دل ساخته بقهر و لطف پیش آمد و تحقیق کار مینمود چون کوشش فراوان نمود
بعضی از نشان که آنقدر مرا اندوز نموده اند بواقعی اقرار نمودند دیگران نیز بفرموده
سرگذشت باز گفتند و آنچه شیر را از سواد پیشانی معلوم شد اقرار کردند شیر
در خشم شد و خواست که تهمت کنندگان را سزای لائق دهد مادر شیر گفت ای
پسر چون مردم را امان داده بازگشتن از آن در آیین فرمانروایی نباشد
اما شکر که ترا در نیکار تجربه شد از آن پند بگیر و دیگر باره گوش سخنان
مردم غرض گو کمتر نمای بسا نارسا استها بزه که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها
باشد که غرض گویان این دانسته شوند زنهار تا از چند جا بجنید وه گناه
کسی روشن نشود در مقام کشتن و بستن نشوی ای پسر جوانبخت هر کس که
اندکی از بدی گوید تا بتر از وی خرد سنجیده آید گوش بران نتوان نهاد

که بسا دیدکهای باندک مایه بتدریج بدانجا رسیده است که علاج پذیر نباشد
نمی بینی که دریاهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون که از هر کدام در اصل اگر چه
چشمه خرد است لیکن بمدد دیگر آبها بدانجا میرسد که گذشتن از ان جز بکشتی
نشود پس در بدگوی کسان از اندک و بسیار سخن که بعرض تو رسد باور نتوان
نمود تا راه سخن بسته شود کامجوی شکرگذاری بجا آورد و بخدا عهد کرد
که بی دلیل روشن کسی را قصد نکنم نادر تیز گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از
دوستان برنجد از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خرد بینه از صحبت
ایشان پرهیز فرموده اند کامجوی فرمود که هشت گروه کدام اند نادر تیز گفت حکما
با هشت کس نیامیزند و با هشت گروه آمیزش لازم دانند آن هشت تن که از آمیزش
از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت ولی نعمتان نشناسد و
بناسپاسی و کافر نعمتی گراید دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم شود
و غضب برو غالب باشد سیوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود و خود
را از رعایت حقهای خالق و خلق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار خود را
بمکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد ششم آنکه
گرفتار شهوت و هوا و هوس باشد و آنرا مقصود و مراد داند هفتم آنکه بحیا
و شوخ چشم باشد هشتم آنکه بی سببی از مردم بدگمان شود اما با آن هشت
که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی است که

شکر احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نکند دویم انکه وفادار باشد
که بگردش روزگار نا پایدار رشتهٔ دوستی او گسیخته نگردد سیوم انکه راست
کردار و درست گفتار بود چهارم انکه از خیانت و شهوت پاک بود پنجم انکه
در حال خشم بر ضبط خود توانا بود ششم انکه محتاجان را امراد بر آورد و با
نداری توانائی آنچه داشته بود از دیگری باز ندارد هفتم انکه همواره بحیا و
شرم بوده با ادب بود هشتم انکه خیرخواه بندهای خدا بود و خلاف مذهب و
دین را مانع خیرخواهی نداند ای ملک هر بخت بلندی که ازان هشت کس
بهره برد و با این هشت کس در آمیزد هم عمر او دراز و هم نام او نیک و همدولت
او بر جا باشد پس اعتماد فریسه بیفزود و عذرها آورده فریسه را پیش خواند و
گفت ای تهمت آینهٔ حال تو شد اندوهگین مباش و تیمار کارها که میکردی بان
مشغول باش فریسه گفت ای ملک چگونه اندوهگین نباشم که ملک بهانهای
خود را که پیش ازین کرده بود بگفته غرض گویان فراموش کرد من اول مزاج
روزگار فهمیده گوشه گزین بودم اکنون که بچشم خود دیدم چگونه دیگر باره
در مهم در آیم کامجوی گفت ای فریسه از تو باز ندارم اگر نیک اندیشان این سخن
را که تو میگوی گفته کناره گیرند کار جهانیان مشکل می شود ازین سخنان
هیچ بخاطر ملک راه که در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در عنایت ما
قصوری فریسه گفت ایملک نظام عالم از پهلوانان این راه است و چندین

حوصله بار کشیدن با آنها داده شده است اما از ما هیچ وصلها چه کار آید و چه گشاید
کجا تاب بار کشیدن با آنها تهمت داریم ملک میداند که جهان بی بدگویان
و حاسدان نباشد و تا غایت ملک سخن حسد بر جای هنر و بد بهمقدار که ملک
سخن غرض گویان را شنیده است سخن سازان معلوم کرده اند که خاطر
ملک را باسانی بدست توان آورد پس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشند
و هر لحظه مکری تازه در کار من کنند هر گاه ملک باندک خبر بد دل کند چگونه در ملازمت
توان ایمن بود و گزیدن خدمت اینچنین صاحبی بازی کردن بجان باشد
و بجان بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه جهان باید که بهر سخنی
از جا نرود و همواره قادر بر خشم خود بود و مادام که بدلیل روشن خاطر نشان
نشود حکم کشتن نفرماید و هم باید که بردبار و بخشنده گناهان بزرگ بود
چنان که شاه یمن که با وجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا نکرد و بکام جوئی رسید
که چگونه بوده است آن حکایت فرزانه گفت آورده اند که شاه یمن دربان
خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی و کم
همتی چاره اندیشید که یا جان در آن کار شود یا خود بمراد رسد پس روز نوروز
که جشن بزرگ داشته اند اسپی و خلعتی گرانمایه از دوستی عاریت خواست
و بدرگاه پادشاه آمد دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را
بخشیده بعنایت خاص سرافراز ساخته است کس او را مانع نیامد تا در مجلس

شاه

نشاط شاهی در آمد و بجای لائق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان
صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در خشم
رود و سیاست نماید باز بدیدهای خرد ملاحظه نموده که در چنین هنگام خوشدلی
بمثل این در خشم شدن و بزم شگفته را غمگین ساختن از آئین بزرگی نیست
پس گناه او را نا کرده انگاشت و بعیش و کامرانی خود مشغول بود دربان
چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن گرانی نیاورده است دامن
خدمت چست بسته بهر کاری که دست میزد تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین
گران بها در زیر قبا پنهان کرده بخانه خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده
را دید و دانست که از تنگدستی این عیب را بر خود روا میدارد از آنجا
که بزرگ منشی و پرده پوشی بود دیده را نادیده پنداشت و آخر مجلس که
طبقچیان جست و جوی طبق نموده مردم بسیار را بتهمت گرفتند شاه از
صورت واقعه آگاه شد فرمود که این مردم را بگذارید که ایشان طبق
ندارند و آنکه آنرا دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده است باز نخواهد گفت
و پارسال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را بهر گونه که بود
در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بر آن افتاد او را پیش خود طلبید آهسته
گفت مگر طبق تمام خرج شده دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاد و گفت
ای ملک من اینکار دانسته کردم که شاید پادشاه ببیند یا دیگران بر آن

آگاه شوند تا مرا گرفته بسیاست رسانند که در محبت بسیار عیال و کم خبری
از جان سیر آمده بودم اگر کار من پنهان ماندی روزی چند سرمایهٔ زندگانی
بهم رسیده بود امید که راستی من پیش آید و حقیقت کار ظاهر شود ملک گفت
راست میگوئی بر تو جای مهربانیست پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت
بدو باز عنایت فرمود و مقصود من از این داستان آنست که همت پادشاهان
بلند میباید چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهکار کلان را میبخشند
تو که باندک سخن از جا شوی و با مثل من دولتخواهی بدگمان گردی تا آنکه
حکم کشتن فرمای با تو چون توان بود شیر گفت ای فریبه راست میگوئی
اما این سخنان بس درشت است نوش داروی نصیحت باید که خوش
مزه بود تا خوردن آن به بیمار آسان گردد بیمار که میدانند که صحت در
خوردن دارو است اما چون تلخ و بی مزه است نمیخورند و خود را به بیماری تن
میدهند کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از لب شیرین
فریبه جواب داد که سخنان راست گرداران اگر چه تلخ نماست لیکن بر شیرینی
دارد و آنکه سخن راست گوش نکند و بخوش آمد میل نماید خردمند نیست
خدایرا شکر که ملک چنانچه در بزرگی نادر زمانه است در خردمندی که سرمایه
کلانی همان تواند بود نیز منسوب است ظاهر است که سخن مرا پر دلیری و بجز متی
فرو نیاید و غرض من ازین سخن در کار ضروریست یکی آنکه مزاج ستمدیده

آنست

آنست که درد دل ایشان را او روزگار گفتن گره از کار بسته خود کشود نیست
وراه خرسندی جستن و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی خود را که از
کمال دانش و بینش منیمای بر خلق ظاهر کردن بود که تلخ گوی من متوجه شده
بدرد دل من پرسی تا مستمندهای دیگر از اینست گرمی بهم رسد کامجوی گفت
همچنین است لیکن با وجود هجوم عام اندیشه کردن من در نیکار و خلاص
کردن تو پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دوراندیشی و عدالت من
دلیلیست روشن و اینچنین لطفی که درباره تو کردم هر آینه باعث امید
بیکسان و غریبان تواند شد فرزانه گفت من بعمرها شکر لطفهای شاهی
نتوانم بجا آورد و عنایتهای دیگر که در پرورش من بود بقرنها از عهده شکر آن
کنم و کی توانم کرد غرض من ازین سخنان درد آمیز نه آنست که بر خرد ملک
و نیکار بخطای نسبت میکنم یا عیبی برای روشن ملک ثابت سازم و من که
از مخلص ترین بندها باشم چگونه این را توان کرد لیکن مقصود شکایت
زمانه بود که مردم دو تنخواه خردمند هنرپیشه بی حاسدان نباشند و خردمندان
دو چاره حسد اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی
گفت اگر چه بیحاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن دروغ را فروغ نباشد
زود حسد پیشها بیلای بد گرفتار شوند باید که پس ازین خاطر پریشان
نکنی و از ربلدر حاسدان دلگیر نباشی که مرا تجربه تازه بهم رسیده است

و اهل روزگار را اندکی شناخته ام و بکاری که مشغول بودی سر گرم باشی
فریسه گفت ای ملک با اینهمه می ترسم که مبادا دشمنان وقت یافته بار دیگر
نه از روی حسد ملک از راه نصیحت در آمده خاطر ملک را آزرده سازند شیر
پرسید که دیگر از کدام راه توانند در آمد فریسه گفت وقت یافته بعضی بد
درونان ظاهر آراسته از راه دولتخواهی در آیند و بگویند که فلانی را وحشتی
در خاطر افتاده است از آن باز که ملک حکم کشتن او کرده است همواره
میخواهد که فتنه انگیزد و گروهی بد کار ساده روش زمانی که سخن را
کار گردانند برسانند که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک در باره
او عنایت فراوان کرده است مست دنیا شده از جا رفته است و خود را
نمیشناسد و خیالهای بد بخاطر میگذراند و یکی در میان اندازد که چون
آزرده خاطر است از این درگاه اگر آنچه باو میگویند راست هم نباشد
اعتماد را نشاید هرگاه از دور و نزدیک اینچنین سخنان بگوش ملک رسد
دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که
بادشاهان ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از مرتبه و پایه خویش
نیفتاده یا از منصب خود دور شده یا دشمن را که از او کمتر بوده بزرگ مرتبه
گردانند کامجوی گفت چاره این کار چیست و در غمازی را چگونه توان بست
فریسه گفت که علاج اینکار پیش خردمندان آسانست و حیله ایشان اصلی

ندارد و بیش از نمایت نیست که خردمند داند که بیش ازچنین کارها
اعتقاد صافی تر گردد برای آنکه در دل صاحب بسبب تقصیری اگر خدشه بوده
است چون خشم خود براند و فرا خور حال گوشمالی دهد بیشک آن خدشه
از خاطر برود اگر در دل خدمتگار نیز ترسی بود چون مالش یافت ایمن
گردد و از انتظار بلا فارغ شود و خلاصه سخن آنکه خردمندان رسالت از
نا راست توانند شناخت و بجهتی بر خدمتگاران بدگمان نشوند شیر
پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود فرسه جواب داد که از
سه وجه اول آنکه جای دارد بجهتی از ظل جاه فرود آرد دوم آنکه دشمنان
بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم آنکه
مال و منال که اندوخته بود بواسطه بی التفاتی سلطان از دست بشود
کامجوی گفت چاره این کار چون توان کرد فرسه گفت بیک چیز و آن آنست
که رضای صاحب حاصل کند تا اعتماد پادشاه حاصل آید هم جاه رفته بدست
آید که عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ
و چون ملک نوعی چه بحال من مسکین نمود تا از چنین گرداب بلا خلاص شدم
و از اخلاص درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آوردم دیگر
هرگز غم دشمن نخورم و با این امیدوارم که ملک من مسکین را معذور
داشته بار دیگر در دام خدمت نکشد و بگذارد که درین بیابان بگوشه در

دعاگوی پادشاه بسر برم و تحصیل رضای الهی نمایم کامجوی فرمود
که رضای من اینست که باز بدل قوی در کار و بار من درآیی و یقین دان
که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم شده است هم در پی عنایتی بر اخلاص خود
استواری و هم در التفات و عنایت بر جای خود ثابت قدمی درستی کار و کوته
دستی تو بر همگنان معلوم است بهیچ وجه دیگر سخن ناملایم درباره تو گوش
نخواهم فرمود فریسه گفت سعادت اصلی برضای خود ملک است اگر رضای ملک
آن است که بار دیگر کمر خدمت استوار بندم چه چاره و چون درین کار نیتی درست
دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بدل گرمی تمام بکار خود مشغول شد
و چون رضای پادشاهی که نمودار رضای الهیست بدست آورد کامیاب صورت
و معنی شد اینست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و خدمتکاران
حادث شود پس از غضب بلطف و بخشش آمدن میشد مناسب می بود چه عفو
بخشیدن گناه را میطلبد و چون دامن فریسه بگرد گناه آلوده نبود در آوردن
آن وردن آنچ عنوان و این داستان خالی از ناخوشی نیست خلاصه اینها
باب آنست که در هندوستان شغالی بود فریسه نام برهمونی خرد در از بخود
بسته بقناعت ساخته بود و از خویش و آشنا گوشه گرفته همواره بر
ریاضات گذرانیدی و حیوانی نخوردی و در آن بیشه کامجوی شیری بود
که همه جانوران آن بیشه در فرمان او بودند آوازه نیکذاتی و خرد منشی

فریسه چون بگوشش کامجوی رسید او را پیش خود طلبید فرمود فریسه حکم
پادشاهی را فرموده خدای دانسته بملازمت شتافت و کامجوی از
سخنان دلاویز فریسه دانست که او از خردمندان بزرگ است بهتر همان
که کار و بار ملکی باو بسپارم و تکلیف ملازمت فرمود فریسه گفت ای ملک
التفات فرمای و مرا ازین تکلیف معذور دار مگر از دنیا کناره گرفته گوشه
گرفتم اگر بار دیگر گوشه را گذاشته درین کار درآیم بمن همان رسد که به مگسان
رسید که گرد طاس پر شهد نشستند هر که نزدیکتر بود از آفت بادنیران
در شهد فرو رفت کامجوی فرمود تو خردمندی خود انصاف بده که در میان
بودن و سرانجام کار جهانیان نمودن و بغرضانه براد ستم رسیدها رسیدن
بهتر یا در گوشه خزیدن و خود را از خیال کارها بیکار گذاشتن فریسه گفت
اندیشه من از آنست که مقربان پادشاه را دولتخواهان پادشاهی از روی
حسد برخیزند که حسد بیماریست که علاج آن را پهلوانان راه خدا می‌توانند و
دشمنان دولت خود در کار بسته کوششها نمایند که مبادا انگشت کسی در
کار آنها ساخته شود پس چون کار چنین بنظر آینه خاطر ملک آن زده گشته
کار دین و دنیای من تباه شود کامجوی جوابهای پسندیده داد خواهی نخواهی
فریسه را بخدمت خود متعین ساخت و روز بروز مرتبه او را زیاده میکرد تا
آنکه جمیع مهمات خود را باو سپرد و او از روی کاردانی و دلسوزی خدمات

بسندیدم تبقدیم میرساند خورد و بزرگی در خانه را حسد رنجانیدن گرفت
تا آنکه همه اتفاق نموده هریکی از راهی در آمدم فریبه را بخیانت متهم ساختند
و ملک درین کار اندیشه مینمود که این کار چگونه بدین سیاه گوش که از نزدیکان
درگاه بود و به نیک نفسی مشهور گفت ملک برای چه در کشتن اینچنین
گناهکاری تاخیر میفرماید فرمان روایان بجهت نظام عالم از محبوب خاطر خود
گذاشته اند چنانکه حاکم بغداد که معشوقه خود را که از صحبت او بکار و بار عالم
نمی پرداخت چگونه کشت ای ملک اگر تو این گناهکار را نکشی چه فریادها
که در عالم نشود شیر را این سخن بجای آمد حکم فرمود که فریبه را بسیاستگاه برده
بکشند چون این سخن بمادر شیر رسید غمگین شد و دانست که حاسدان
در کار فریبه اندیشیده اند کس بیش جلاد فرستاد که من بیش شیر میروم
که سخنی در باب کدامنی فریبه میدانم بگویم زنهار تا آنکه من کسی نفرستم
بکشتن او تیزی نکنید و خود بیش شیر آمد نیکوئی و نیکروئی را بیان کرد
و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن اندیشه نمای که گذشته باز نیاید
نمیدانی که حاسدان از شومی حسد قصد جان خود کرده اند تا بجان دیگری چه
رسد چنانچه آن سوداگر غلام خود را فرمود که تا او را بکشد و بر بام همسایه
نیکوکار انداخت تا بتهمت زدگی خون آن بیچاره را آزار رسد بس شیر از
خواب غفلت بیدار شد و برهنمونی خرد دوربین تحقیق اینمعامله نمود و برده

از روی تهمت برداشته شد فریس طلب فرمود التفات فراوان بجا آورد
و باز حکم کرد که هم چنانکه پیش ازین دیکار و بار میر سپیدی برسی و اندیشه
بخاطر میار فریس گفت ای ملک چگونه درین کار در آیم که باندک گناهی بمن
تهمت کرده اند بودند حکم کشتن فرمودی پادشاهان را باید که گناهان
بزرگ را از خدمتکاران نیکو کار ببخشند چنانکه حاکم یمن دزدیدن طبق مرصع
از خدمتکاران خود دید و پنهان داشت کامجوی سخنان سنجیده و نصیحتهای
پسندیده او را باز دیگبار ملکی سر گرم شناخت خلاصه خلاصه داستان مذکور
آنکه بخشم کرده‌ها خود باز لطفها کرده اند و از انداخته نظر خود را باز
برداشته اند چنانچه کامجوی فریس را بنواخت باب دوازدهم در پاداش
کارها رای دابشلیم بر داستان بیدپای حکیم آفرین کرد و گفت از سخنان
دانش آموز تو بهره مند شدم اکنون باز گوی که حال کسی که برای خود از
زیان دیگران نپرهیزد بیدپای فرمود که ای بخت بلند کارشناس هر کرا
دیده و دل بینا و چشم خرد روشن است زیان خود را برای نفع دیگران
طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران روا ندارد چه پاداش نیکی و بدی
که بروز محشر مانده اند که آنچه درین جهان بکار برند در آنجهان بدروند و از
آنجاست که دنیا را مزرعه آخرت گفته اند چون نیک نظر کنند نا قدری
درین جهان هم از کرده خویش مکافات معاینه ببینند اما چون مردم را چشم

هوش از غفلت بسته شده است فی الفور بخاطر شان نمیرسد آنچه احال از
کاسه خود می بردارند و آنچه از مکافات نیک و بد درینجهان با آنها میرسد توانند
دریافت که از کجاست پس هر سعادتمندی که با خرد دور اندیش یار بود
جز تخم نیکی نکارد و بخود ظاهر و باطن همین قرار دهد که به نیکی دیگران بکوشد
و بدی در حق هیچکی که نیک و بد تو بتو باز گردد روا ندارد و اگر کسی خواهد که
نیکوکاری
بدکرداری خود را بمکر پوشیده دارد و بحیله و فریب خود را در میان مردم به
نام برآرد هیچ سود مند نیاید بهمان کس ماند که حنظل کارد و روی آن را
بخاک بپوشاند بخلق وانماید که این نیشکر کاشته ام غیر از آنچه کاشته است
بر نیاید و دروغ گوئی و سیه روئی بیفزاید بدکرداری او را مناسب انتقام
داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت بیدپای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت
و بسیار چشمه در آن بیشه شیری بر سریر فرمانروائی نشسته بود همواره بخون
ناحق ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیگناه بیالودی سیاه
گوشی که ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت
نماید و بنوعی مرادی سازد که نه اندازه حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن
ناحق و درین فکر با خود گفت گوی بدل داشت در کناره بیشه دید که موشی
بکوششی تمام بیخ درختی می برد و درخت بزبان بی زبانی میگوید که ای ستمکار چرا

در پی بنیاد انداختن گوشت میشمای و موش گوشت برای او نهاده بهمان بریدن مشغول بوده که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش ازین واقعه تجربه دیگر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشاننده خار گل مراد نچیند در همین زمان که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود خار پشتی در آمده دم مار بدهان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطرابی هر ساعت خود را بر وی می زد تا جدائی که همه تن بنوک خار پشت سوراخ سوراخ شده بصد زاری جان داد سیاه گوش را پندی دیگر حاصل شد و چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورد و آنچه لائق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد باز سر در کشید سیاه گوش چشم عبرت بین گشوده تماشای عدالت الهی مینمود ناگاه روباهی بدانجا گرسنه رسید خار پشت که لقمه چرب او بود بران صورت دید دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود بوی نتوان شمید پس مکری در کار خود کرد و خار پشت را به پشت افگند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خار پشت بخیال آنکه باران است سر از درون برون آورد سر بر آوردن همان بود و خستن روباه و سرش بر کندن همان آنچه خواست ازو بخورد چنانچه ازو جز پوستی نماند هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود که سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید و در گوشه بخفت

ناگاه پلنگی پدید آمد و سگ را از هم گذرانید هنوز کار تمام نکرده بود که صیادی
رسید و خدنگ دلدوز بجانب پلنگ افگند چنانچه بر پهلوی آن رسیده از طرف
چپ بیرون رفت صیاد بسبک دستی پوست از سرش برکشید در همین زمان
سواری در رسید خواست که پوست پلنگ را از وی کشیده بگیرد صیاد بجنگ در
پیش آمد مرد سوار شمشیر آبدار سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته
روی براه آورد هنوز چند گام نرفته بود که اسپش بسر آمد و سوار بر زمین افتاد
گردنش خورد شکست سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشه جدای از خدمت
شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن ازان بیشه طلبید شیر فرمود
که در سایهٔ دولت من آسایش داری سبب رفتن ازین منزل و گذاشتن خدمت
چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است
و اندیشه در دل پدید آمده که در نهفتن آن بهم گداختن و در گفتنش نقد جان
باختن است اگر همت پادشاهانه پیمانی کند که بهیچ جه شکستن آن بخاطر نگذرد
و تسلی من شود براستی باز نمایم شیر او را امان داده بسوگندها استوار کرد
سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو بآزردن جانوران است
و در کشتن بیگناهان خاطر بی پروا است تو دلیری نه خود می فهمی و بر سر کار می آئی
و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا ازان باز دارد شیر
ازین سخن که مخالف طبع او بود بر آشفت لیکن چون عهد تازه بسته بود در رگ

نکند نیست که عهد را بشکند بضرورت صبر نمود و گفت چون بر تو سختی نمیرود
کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه مرا طاقت
دیدن ظلم نیست و مروت نمیگذارد که ناله ستم رسیدها بشنوم دوم آنکه
مبادا شومی آن کار که در پیش داری بتو رسد و من نیز بآتش تو بسوزم شیر
گفت تو جهان را ندیدهٔ و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانستهٔ و خوبی
پاداش کار نیک از که آموختهٔ سیاه گوش گفت ایملک هر کرا از خرد بهره
تمام داده اند و آنچه مردم در بسیاری سال دانند او بی آن فهمد این خصلتهم کسی
داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول زیان و پریشانی برندارد و هر که نهال
نیکوکاری نشاند جز میوه سود و آسایش برنچیند بزرگان خرد پیشه جهان را
که جای مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر که از نیک و بد بآوازی بگوید
جواب خود همان شنود و یا آنکه برهنمونی خرد خداداد این را دانسته بودم
لیکن امروز مکافات و پاداش بچشم ظاهر هم دیدم پس آغاز کرد قصه موش
و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود در این
سرای مکافات هر یکی بکردار خود گرفتار شده بود باز نمود شیر از انی که
غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش
دانست که دولتخواهی من سودمند نیست و جز زیان زدگی سودی نکند
آهسته بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلوده در پی جستن

اورروان شد سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرد شیر از و برگذشته
دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد ماده فریاد برکشید ای ملک از صید کردن این دو
نور سیده بمن چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساز و دل مرا بر آتش دوری
جگر گوشهای من بریان مکن ترا نیز فرزندان اند از ان بر اندیش که نسبت
ایشان همین پیش آید که بفرزندان من پیش آمده است شیر بزاری او گوش
نکرده آنهارا در ربود و طعمه خود ساخت ماده آهو از پیش شیر رمیده در دوری
پسران خود سراسیمه میدوید ناگاه بسیاهگوش رسید آغاز ناله کرد لیکن از گریه
و زاری سیاهگوش بسخنان تسلی آمیز سخن در میان آورده گفت غم مخور
که در اندک زمانی پاداش این به شیر خواهد رسید قصاب ایشدو و بچه دانست که جهانی
را روشن بروی ایشان دیدی دران زمان که شیر قصد بچگان آهو نموده بود صیادی
بر آشیان شیر برگذشت و هر دو بچه او را بکشت و پوست کشیده با خود برد
چون شیر شکار کرده به بیشه باز رسید بچگان خود را بدانگونه افتاده دید خروشی
اندوهناک برآورده بزاری گریستن آغاز کرد که جمیع ددان آن بیشه را دل بروی
بسوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزکار بعزا پرسی نزدیک
شیر آمد و گفت صبر پیش آور و شکیبائی پیشه کن کیست که او بوی گل وفا
ازین گلستان ناپایدار شنید و خار غم بپای دلش نخلید و کر اراحتی رسید که

از پی آن جراحتی ندید اینک زبانی دل با خود دارد و گوش هوش بگشاید تا آنگه
سخنی چند از بیم دفتر الهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائیهای این دنیای بی اعتبار
روزگار غدار بیان کنم شیر بگوش بند شنو سخنان را شنیدند و اندکی تسلی
یافت شغال چون دید که شیر از خواب غفلت برآمده در مقام شنیدن سخنان نشست
دلیرتر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را انجامی قرار یافته است چون آن
وقت قرار شد یکی چشم زدن مهلت صورت نه بندد در پس هر یکی شادی
چشم میباید داشت و پس هر سودی زیان آماده است و بهر حال بقضای
ایزدی راضی باید بود و فریاد و فغان را که شیوه هیچ صلحا و کم خردان است
گذاشت شیر گفت ای دانای روزبین راست میگوی دیگر صبر از دست نمیدهم
و بر قضای الهی راضی شوم اما هر بدی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این
بلا از کجا به بچگان من رسیده است و این محنت چه تواند بود شغال گفت
اینهم از تو بتو رسیده است که آنچه صیاد تیرانداز با تو کرده است صد مثل آن
تو با دیگران کرده و نیک مانند است قصه تو و قصه آن هیزم فروش که میگفت
شغال آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان را
بالستم خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار کردی و کمتر از آن چه قیمت
داشتی بها بدادی و بهائی گران بدست توانگران فروختی هم مسکینان

از ظلم او بجا آمده بودند و هم توانگران از ستم او بفغان روزی هیزم درویش
بستم گرفت و نیمه بها بدان فقیر بداد پس ستم زده بدرگاه الهی نالیدن گرفت
درین میان صاحبدلی برسید و بر اینحال آگاه شد زبان نصیحت بدان ظالم گشود
و گفت ستم کردن و بحق دیگران راضی شدن کم همتی و بیمروتی است و با این نارضای
الهی و ناخشنودی خدای هم هست و با اینهمه در همین جهان بصد رسوای مکافات بدی
باو میرسد خصوصاً از ستم بیچارها که جز درگاه خداوندی پناهی ندارند بدینگونه سلوک
مکن که این روش زودتر بلا بار آرد آن ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از
سخن راست و خیراندیشی او درهم شد و گفت مرا ازین سخنان درد سر مده و
باین افسانهام آزرده مساز و روی درهم کشیده بخانه خود رفت چون عاقبت
کار ستمکاران خجسته نیست قضا را در همان شب آتشی در انبار هیزمش
افتاد و از آنجا بخانه او آمد و هر متاعی که داشت همگی بسوخت بامدادان
با آشنایان خود نشسته افسوس بر مال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا
افتاد آن طالب رضای الهی که دوش او را نصیحت میکرد گذرش باز بر وی افتاد
و گفت ای ستمکار هنوز حاضر نشدی که این آتش از دود دل ستم رسیدگانست
ظالم را چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جا گرفت و سر در پیش افگند
و بر زبان آورد که راست است تخم بیدادی که ما کشته ایم بهتر ازین بر نخواهد
داد پس از کار نکوهیده خود گذشت و ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای

آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده است در پاداش آنست که
با بچگان دیگران کرده آن ستم رسیدها همه سر بر سنگ بنده راه صبر پیش
گرفته اند پس چنانچه دیگران بر رنجانیدن تو شکیب نموده اند همان بهتر
که تو هم بر رنج رسانیدن دیگران صبور باشی شیر گفت ای شغال دانا این را
روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل ساله گفت درین
مدت دراز چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر و خویش و دوست
نداشته اند که در غم این قضیه جانکداز فریاد و زاری نکنند اگر آن روز اندیشه
اندوه خاطر آنها نموده از خون ریختن پرهیز میکردی ترا این روز پیش نمی آمد
نظم
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی چو دلهای بس خسته
بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر این جفا کاری را بگذاری آماده باش که
ازینها بسیار خواهی دید شیر را سخنهای شغال خوش آمد و دانست که عمر گران
از مستی جاه همنشین خوش آمد گویان در تباه کاری بگذرانیدم اکنون که بهار
جوانی بخزان پیری و ناتوانی بدل شده است زندگانی مانده را غنیمت شمرده پیروی
خرد نموده و رضای آلهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه
قناعت کرد و طریق خورسندی گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
در آمد و اگر همواره چنین بماند آن بیشه بزودی از میوه‌های خالی شود و آنچه روزی

جانور انست بع روز خورده میشود اندوهگین بار دیگر بجنس شیر آمد و گفت
ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و بمیوه خشک و
تر قناعت کرده شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق
حالا ازوی بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی را از من زیان رسد و حال
آنکه من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم شغال گفت تو
دست از روزی خود باز گرفته روزی جانوران دیگر میخوری میوه این بیشه اگر
بخوری در ده روز تمام میشود و جانوران که خوراک یکساله آنهاست از گرسنگی
شوند و وبال این بگردن تو ماند و زود مکافات آن بتو رسد و من می ترسم
که حال تو هیچو حال آن خوک شود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه برهمونی بخت از اهل
نکار گوشه گرفت و بکنج بیشه قرار گرفت دران بیشه چند درخت انجیر
بود و با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر
یافته نشود اگر تمام انجیر در تری و تازگی خورده شود در زمستان بی برگ و نوا
باید بود هیچ به ازین نیست که هر روز یک درخت انجیر بیفشانم و آنچه ضرور
باشد هر روز از ان بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تابستان
بفراغت گذرد و هم در زمستان رفاهیت بدهد همچنین چند درخت را باز برد
واندکی از ان میخورد و باقی را ذخیره می ساخت روزی بالای درخت انجیر آمد

بود

بود که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میوه میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دید مرحبا زده تحیت بجا آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جواب مهربانه باز داد و گفت رسیدن تو بکلبه این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت چندین شرمندگی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان نگنجد از راه دور میرسم هر چه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بیفشاند خوک بمیل تمام بخورد تا بر درخت و زمین هیچ نماند رو ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر بیفشان بوزنه نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشاره کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که آنچه نثار تو کردم یکماهه روزی من بود دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده است بگو حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن مناسب شان ملک نیست از سر جفا بگذر و دست از ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوبی ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد و گفت همین زمان ترا ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزای تست در کنارت نهم پس بر درخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اصل قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون در افتاد

وجان بداد این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری و چون
این گروه بمیرند و بال این بتو میرسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان
ایشان قرار گیرد و پیوسته غیبت کنند و ترا بدنام سازند اینچه درون خویش
که تو میخیان تنپروری مشغول باشی و با این بدنام شنوی بیت اسیر لذت تن
مانده و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان بی‌نهایت چون شیر این سخنان
بشنید از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و باب و گیاهی قناعت کرده بکرد داوری
رضای آلهی مشغول شد خلاصه خلاصه این بابت آنست که هر که تخم آزار کارد جز محصول
زیان زدگی برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان
را در مکافات بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی گوی جواب خود بطریق
صدا همان شنوی چنانچه آن شیر که در مقام خونخواری بود قصار اصیادی تیر زده
جزای او را در کنار نهاد و جگر گوشه‌های او را کشت خردمند باید که از مستی جوانی
و جوانی و مستی دنیا و مستی دانش و مستی هنرمندی هشیار بوده خردمندانه
رفتار پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید و همه وقت خدا را
بنظر به همت خود بسازد تا کارش بمراد انجامد باب سیزدهم در خود فروشی
طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای دابشلیم از بید پای حکیم پرسید که آنچه گفتی
از فهمیدن آن بهره‌مند شدم اکنون باز گوی که هر که قدم از پایه خود بیرون
نهد و از اندازهٔ خود زیاده سری نماید حالش چون است برهمن گفت ای ملک

روشن خرد بیدار بخت دادار کارساز هر کس را فراخور حالت او بکاری باز
داشته است باید که آدمی زاد همواره بمشورت خرد دور اندیش کار میکرده
باشد و در آنچه خود را مناسب آن نداند بتدریج آن را بکمال رساند و آنچه در حوصله
او نگنجد و خود را ملائم آن نیابد بهوا و هوس و زیاده سری دران نکوشد که
آخرش رسوای و خوف خواریست پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه
دوزی بد وداستان آن فقیر گوشه نشین و مهمان هوس پیشه مناسب این
مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی فراهم آورده بیاد
الهی مشغول بودی و هرچه از روزی خانه غیب برای او آمدی بمسافران و درویشان
دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانکه رسم میزبانان کریم است
بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی
مهمان جواب داد که قصه من دور و دراز است اگر خاطرت ملول نشود اندکی
از بسیار گویم بلی گفت بگوی تا از تو پندی برگیرم مهمان گفت ای درویش
من از فرنگم و پیشه من نان پختن بود با دهقانی دوستی داشتم گاهی غله
که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا چند بار در زمان زمستان بستاندی
و بر من آسان گذشته روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد پس از لوازم
دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد مایه چند داری و فایده تو

چیست اندکی از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دوکان بیست خروار غله است
و سودی که میکنم از ده دوازده بیشتر نیست و همانقدر است و بخورش اهل و عیال
من وفا کند دهقان گفت پنداشتم که پیشه ترا سودی بسیار است خود غلط بود من
گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه
اندک و سود فراوان دارد اندکی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و
من درین کار بسود صد قناعت ندارم من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار
که سود زیاده ازین هم شود یکدانه خشخاش که خوردترین دانهاست چون در زمین
نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر می کنند و زیاده هم شود و بر سر هر تیری
قبه خشخاش بزرگ که شمار آنرا کسی ندارند و ازینجا باید دانست که سود کار دهقان
از حساب بیرون است چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود
در سرم افتاد دوکان را بر بستم و بسر انجام اسباب زراعت مشغول شدم و در محله که
بودم درویشی بود پس خردمند چون شنید که من پیشه خود میگذارم مرا طلبید
و زبان بملامت گشوده گفت ای که اوستاد بدانچه کار تست راضی باش و طلب
افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت نکوهیده دارد گفتم مرا ازین
پیشه که دارم سودی بهم نمیرسد درویش گفت چندین عمر درینکار گذرانده و
اوقات گذر تو ازین پیشه شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درینکار
گذرانی و زیاده طلبی نمای و پیشه خود را مگذار و گرنه بتو آن رسد که بدان

کردی و شکار مرغ و ماهی روزگار خود گذراندی روزی دام نهاده بود بهر ارزحمت
سه مرغ را به نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز مرغ بدیع آمیز شنیدند
از ترس آن که مرغان از آن شور برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را دید
که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند زاری میکرد که فریاد مکنید سود نمیکرد تا آنکه
بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یکی مرغ خواهم داد و دام در کشیده مرغان را بدست
آورد طالب علمان در گرفتن مرغان شدند و هر چند که صیاد زاری مینمود و میگفت
سرمایهٔ زندگانی من همین مرغانست هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات من
چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی
داد و گفت چون از من مرغ میگیرید باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید
شاید روزی بکار آید ایشان گفتند که ما در میراث مخنث سخن میکردیم گفت
مخنث چیست گفت آنست که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ یاد گرفت و مانده
بسیار بخانه آمد و سرگذشت با عیال در میان نهاد و آن شب باندک قوت قناعت
کرده گذرانید روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی بر لب دریا نهاد و دام را بدریا
فرو گذاشت ناگاه ماهی خوش رنگ صورت که هرگز در نظر نیامده بود در دام افتاد
صیاد در اندیشه شد که چنین کمتر بدست می آید بهتر آنست که این را بپیش بادشاه
بکشش خاص در پیش قصری که جای نشست بود از مرمر و رخام حوضی ساخته ماهیان
رنگارنگ در وی انداخته بود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بآشنا بازی

ماهیان و رقاصان زورق سرگرم بودی درینوقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه
را خوشی‌ای افزود و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن
داشت آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهیست و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار
داده شود زر خزینه بدو روز وفا نکند و نه خرج ملک باو بر آید شاه فرمود که اکنون
بر زبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد باز بعرض رسانید که حیله
آنست که بگویند که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوییم ماده او را
بیار تا هزار دینار دهیم و اگر گوید ماده است گوییم که نر او را بیار تا این زر که گفته
ایم بتو بدهیم هر آینه درینصورت عاجز شده باندک تسلی خواهد شد پس شاه روی
بصیاد آورد و پرسید که این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد زیرک بود دریافت
که غرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود
در میان آورد و گفت این ماهی مخنث است نه نر است و نه ماده پادشاه را این
سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر بصیاد دهند چون خردمندی و تیز
هوشی ازو دریافته بود او را از ندیمان خود ساخت غرض از آوردن این داستان
آنست که به برکت دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه
گشت آن گوشه نشین گفت مبالغه مینمای آنچه توانم ترا بیاموزم پس آموختن
زبان عبرانی آغاز کرده هر چند بیشتر سعی میکرد زبانش روان نمی‌شد روزی
آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده

زبان تو باین گفتار آشنائی شود بیهوده رنجی می بری و حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و بروش دیگران برآمدن مناسب نیست مهمان گفت این نصیحت بیمرز بان گوته خرد بمن چرا میکنی بمیدانی که تقلید ناپسندیده خردمند است این همه شور و غوغا و این محنت و بلاکه در روزگار بدید آید از شومی تقلید بود آنگوشه نشین دانا جواب داد که آنچه نکوهش تقلید میتمائی میدانم که راست میگوی نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حالتو بآن مرغ ماند که رفتار کبک می آموخت و روش خود فراموش کرد و رفتار کبک هم ندانست مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که میخرامید زاغ را خرامان کبک خوش آمد و با خود قرار داد که این رفتار بائد گرفت پس ملازمت کبک کرد خدمت بربسته ترک مطلب و خواب و خور گرفت روزی کبک با وگفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده میخواهم که آن رفتار بیاموزم و بدین سبب خود را میان همسران خود سرفرازی گردانم کبک قهقه زد و گفت اینچه خیال محال در سر گرفته از این خیال بگذر و ازین اندیشه دست بر آر زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم تا سر در نیکار کنم یا مقصود بدست آورم بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار

خود را نیز فراموش کرد و دیگر هیچ چاره نیست پذیرفت و این داستان را برای
آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی بیهوده نمای خردمندان گفته
اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری افکند که لایق او نباشد و از سر رشته گذشت
خود بیند بگرفتی که تا نوای را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار
از دست بشد و برنج بیکسی و بینوائی درماندی چون بخت برگشته بود سخنان حق
مزاج او تلخ آمد و گوش نکرد تا باندک زمانی زبان پدران را فراموش گفت عبرانی
هم یاد نتوانست گرفت و خلاصه ملاحد این باب آنست که باید زیاده سری ننماید
و در آنچه حوصله او نباشد شروع نکند والا زود بینند که کار او همچون فرنگی عبرانی
آموز بشود و باید که همواره فرمانروان عالم در این باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر
بد ذات هنر نیاموزند که ازین بس فتنه می زاید و رعایت احوال مردم از اول
و دوم و سیوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته هر یکی را بجای خود وا باید
داشت که در جهانداری مثل این پرستی درست بر غایت نمی بینم

باب چهارم

در بزرگی دانش و گرانباری و آهستگی در کارهای رای دابشلیم چون این داستان
بشنید او را سرمایه دانش خود گردانید و از بید پای حکیم پرسید که از خصلتهای
پادشاهانه کدام ستوده تر است که مدار پایداری ملک بر آن بیشتر ماند و نیز در
دل است که آن حلم بیش یا سخاوت یا شجاعت بید پای گفت ای ملک هوشیار
دل بیدار بخت هیچ صفتی سلاطین را از حلم که بردباری و نیکو خوئی بیشتر نیست

کریم نفس

که هم نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال
باشند اگرچه حلم و سخاوت و شجاعت هر سه در کار اند و سرمایهٔ فرمان
روائی اند لیکن از همه پسندیده تر و در بایست تر بردباری و خوش خوئی است
چه شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت
اگرچه چون حلم همه وقت در کار است لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد
و از بردباری و خوشخوئی همه کس را سود رسد و همه کس در همه وقت بآن
محتاج باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیرا که پادشاهان
را در جان و مال و ملک جهانیان روائیست و همه طوائف عالم از خورد و بزرگ
را پیروی حکم پادشاه زمان کردن بعقل و نقل لازم پس اگر پادشاهی با آب
سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن
حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره بود بیک آه از سرچشمه
روشنی را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن برانگیزد اما اگر در شجاعت
و سخاوت قصوری رفته بود بدلجوئی و خوشخوئی رعیت و لشکری را راضی
توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و خدمتگاری توان آورد
آئین جهانداری آنست که او را حوصله بزرگ بود که با دانا و نادان و بیگناه
و مجرم تواند زیست چنانچه از بزرگی روایت میکنند که اگر میان من
و تمام مردم تار موئی بود و همه در مقام گسیختن باشند نتوانند گسیخت

اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم
که با وجود حلم باید که ثباتی در کار و بار او باشد چه سبکساری همه را تباه سازد
هرگاه که ناملایمی بحسب سرنوشت رو نماید از روی بردباری آزرده نشود و با خرد
خود و خردمندان دولتخواه مشورت نماید و بغضب نرود که هر غضب که بمشورت
خرد باشد عالمی برهم شود و خدای ازو ناخشنود شود و در سخنان دانش‌بنیاد
چنین آورده اند که شخصی از بزرگی التماس نمود که جمیع نیکیها را فراهم آورده
در یک کلمه باز نمای آن بزرگ جواب داد که از غضب بفرموده خرد باز آمدن
است که چون این را بدست آوردی همه خوبیها را بهم رساند و آنکه فرمان روایان
بعضی از دولتخواهان راست گفتار درست کردار که بخرد آراسته اند راه سخن
میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بموجب
بشریت در خشم شود و غضب کند و غضبی واقع شود آنرا بعرض رسانند و
چاره آن کار نمایند و هیچ چیزی پادشاهان را از چنین نوکری ضرورتر نیست
بلکه هر کس را باندازه ملازمان و خدمتکاران خود بگذارد و کس را بهر رنگی که باشد
چنین رعایت کند و راه سخن داد که در همه وقت آنچه صلاح دولت بنظر
رسانیده بخصوصا در هنگام خشم و برهم خوردگی که در آن وقت دولتخواهان
از ملاحظه خاطر سخن حق نمیگویند تا بدیگران چه رسد پس لازم است که بموجب حکم
صاحب خود دیگر کس را راه سخن در چنین وقتها باشد تا خواهی نخواهی سخن حق را

میرسانیده باشند و داستان رای هندوستان که با براهمه گذشته است
از بوجی اکاهی ندرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که در هندوستان راجه بود بهلا نام لشکر فراوان و خزائن بی پایان
داشت و از همه راجها بزرگ بود و چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ
یکی از فرمانروایان عالم از آن چیزها نداشت اول دو پسر خوش روی و نیکو
خوی که در صورت و سیرت یگانه روزگار بودند و رضای پدر را بر جمیع مقاصد
خود راجح داشته در آنچه مرضی خاطر راجه بود زیست مینمودند یکی را اسیل یمنی
و دیگری را ماه ختنی خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت که حسن خداداد و عفت
مادرزاد داشت با آنکه اسباب ناز بسیار بود نیازش بدرگاه راجه بمثابه بود
که زندگی خود را بی او نمیخواست سیوم وزیری بود که وی را ابلار گفتندی و
معنی ابلار بزبان هندی مبارک روی است و این وزیر با دیانت شیوه کفایت
رعایت کردی و با وجود کاردانی سرراهی سپاهی و رعیت نمودی و پیوسته
راحت دیگران از رنج خود مقدم داشتی و همیشه غرض خود منظور نداشته
در مهم سازی بندهای خدا کوشش نمودی و با اینکه انتظام مهمات کلی و جزوی
کردی با راجه آنچنان اخلاص و یقین داشت که زندگانی خود را برای کار او
خواستی و آرزوی خود را در رضای او محو کرده همواره جویای خاطر او بودی
چهارم منشی داشت خردمند زبان دان که با سرار سلطنت پی برده رموز

ملک داری و کشورستانی میدانست و برآنچه رای جهان آرای راجه میخواست
آنچنان مینوشت و باوجود ازداری دانش بسیار و عقیده کامل داشت و نام
او کمال بود پنجم ستہ فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی وصف شگفتی یگانه
زمانه بر سر آمد روزگار بودند و ازین میان یک فیل سفید بود و دو فیل ششیره
ششم دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت هفتم سمندی باد پیمای
داشت هشتم شمشیری بی نظیر بود راجه را با هر کدام ازینها آنقدر میل بود
که زیاده بران نتوان خیال کرد و پیوسته بدیدن آنها روزگار خوش گذرانیدی
و شکر خدای بجا آوردی و همواره بچشم شادی و دل روشن آئین جهانداری
تازه داشتی جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد دور شده بعضی رسمهای
نکوهیده را در میان مردم شائع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته براه تقلید
می انداختند راجه ازانجا که نگاهبان دین و دنیای بندهای خدا بود آن برهمنان
را نصیحت کرده و چون آنها بیدولت بودند سخن راجه را نشنیدند راجه
برای خدا تا ... ده هزار گمراهان متعصب را بقتل رسانید و خان و مان
ایشان را بیغما داد و ازان میان چهارصد کس منافقانه از آئین خود برگشته
برآنچه حق بود اعتراف نموده براه راست در آمدند و ملازم درگاه بودند زمان
کینه کشی را انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت
شنید و از هول آن بیدار شد در اندیشه بود که باز بخواب رفت در خواب

جهان

چنان دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده و برام جیاز دند دیگر باره بیدار شد
در آن شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر
فرو رفتی تا باز بخواب شدی و واقعه دیدی واقعه دوم آن بود که دو بط از کلنگ
و قازی بزرگ از پی او می پریدند و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند
و خواب سیوم آن بود که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای
او میگردد و خود را بر پای او می پیچید و خواب چهارم آن بود که سر تا پای او بخون
آلوده شده است خواب پنجم چنان دید که بر اسپ سفید راهوار سوار است و
بجانب مشرق تاخته تنها میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش
پیاده کسی را بخود همراه نمی بیند ششم بار دید که آتشی بر فرق سر او فروخته
شده است از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب دید که
مرغ بر سر او نشسته منقار بر فرق سر میزند این نوبت راجه نعره زد که ملازمان
خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفته و در تعبیر این خواب
فکر میکرد و با خود میگفت که راز سربسته را بکدام دانا در میان توان نهاد
و حل این مشکل از کدام دانشور درخواست توان کرد درین اندیشه صبح دمید
آخر بی آنکه عاقبت در کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان
بدذات مذکور را که نفاق خود را دو تنخواه نموده بودند طلبید و آنچه در
خواب دیده بود بایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک شنیده

نشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند گفتند که ای بس کاری بزرگ است
رخصت فرمائید تا زمانی کتابهای خود را به بینیم و با یکدیگر سخن کنیم بدانچه تعبیر
آن قرار یابد بعرض رسانیم چون رخصت یافته بگوشه آمدند از ناپاکی و بیدولتی
و بددرونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است امروز هرچه توانیم
بکنیم بهتر آنست که سخنی دلیر بگوییم و او را بسیار ترسانیم و گوییم که این
هفت خواب دلیل است هفت مخاطره که در هر یک بیم جان بر پیش آمده
و چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهردار بکشند و خونهای ایشان در آبی بریزد و ملک ساعتی در آن بنشیند و ما افسونها
بخوانیم و از آن خون بر اندام راجه بمالیم و چون بدین بهانه دو تنخواهان او را هلاک
کنیم باندک زمانی کار او نیز بسازیم که از تنها چه آید و چه کند پس برین عذر
حرام نمکی را بخود قرار داده پیش راجه رفتند و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده
است اگر ملک سخن ما را که محض دولتخواهی است گوش کند امیدوار است
که کار بسامان شود و اگر نه رود ملک از دست رود بلکه زندگانی ملک سپری گردد
ملک بیشتر ترسید و دلش از جای برفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرده
شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ ایستاده فرزندان
راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط
رنگین پیلان پیشتره و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند

خواجه

خورش رفتار شهریار است و دو فرّاش پیاده اشتران بختی است
آن آتش که بر فرق ملک را نهند و تن را بدان رنگین سازند چاره دفع این
بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و
اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند
و شمشیر را شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را باب دریا
آمیخته در جای کنیم و ملک را دران نشانده افسون بخوانیم و ازان خون بر
پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده تا
سه ساعت بگذاریم پس باب چشمه تن ملک بشوئیم و خشک ساخته بروغن
زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخن
اندوهگین شده و صبر بر باد داده از جا رفت و گفت ای دشمنان دوست
نمای مرگ مرا ازین تدبیر بهتر است که اینها را که سرمایه خوشدلی و پیرایه
سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر
سلیمان علیه السلام و بوتیمار شنیده اید برهمنان التماس نمودند که ملک
باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که در زمان فرمان
روای مهتر سلیمان عم که بر طوایف جانداران از آدمی و غیر آدمی فرمان روا بود
بخدمت او دانائی از عالم غیب قدحی پر از آبحیات آورد و گفت از اسرار پنهان
چنان دانسته ام که اگر این جام بنوشی زود تر بدرود این جهان ناپایدار کنی

واگر بنوشی عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام بنوش و زندگانی
جاودان بکن یا منوش و آهنگ ملک نیستی نمای مهتر سلیمان اندیشید که درین
کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران دوربینان از
هر گروه از رونده و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته درمیان ایشان نهاد پس
هر کدام در زندگانی سخنان دلاویز گفتند خلاصه آن سخنان آنکه نقد عمر
سرمایه ایست که برهنمونی خرد بوسیله این خوبیها فراهم آورده خشنودی خدای
حاصل کرد و رای همه بران قرار یافت که سلیمان آن جام حیات بخش را بنوشد
پس فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس نباشد که درین کنکاش حاضر
نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست مهتر سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد
بوتیمار که بگوشه در ساخته از آمد و شد خلق باز مانده بود سخن اسپ را
نشنید و از گوشه خود بر نیامد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد و
بوتیمار بسخن سگ ببارگاه مهتر سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بجهت
مشورتی طلب داشته ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم باز گوی که بطلب
اسپ که به بزرگی جانداران امتیاز تمام دارد نیامدی و بگفته سگ که در نظرها
خوار است چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت که مزاج حالت
که بخاطر آن بشنوای دانشوران رسیم و چون بمدد بخت رسیده ام امید که
به برکت آن درمن خردی پدید آید که برهنمونی آن سخن که پسند خاطر اشرف

باشد از من سرزند ای ملک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوش نشسته می نماید اما
در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمه حق شناسی قطره نچشیده
خردمندان پیشین بتجربه یاد داشته اند که از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر
آید و هر چند سگ که در نظرها خوار است لیکن طعمه وفاداری خورده است
و رسم حق گذاری عادت کرده منکه از شومی نفس خود بگوشه خزیده بودم
سخن بوفا را باور نداشتم و چون این وفادار ملامت کش رسید سخن
او را راست داشته بپارگاه تو آمدم مهتر سلیمن سخن وی بپسندید و راز
خوردن آبحیات در میان آورد بوتیمار گفت آبرا تنها می آشامند یا
دوستان و دولتخواهان را نیز میخورانند سلیمان فرمود که آنرا برای من
آورده اند و دیگران رخصت نیست که بدهم بوتیمار گفت ای ملک جهان
زندگانی بی همزادان و بی همدمان موافق و دولتخواهان صادق چه کار آید
در فراق دوستان زندگانی چه لذت داشته باشد و ترا در عالم اسباب
بزرگ ساخته اند بمدد کاران کاری بتوانی پرداخت سلیمن آن سخن دوربین
راست گوی را تحسین کرد و آبحیات نخورد و این داستان برای آن آوردم
که ای برهمنان من زندگانی چندروز چگونه بیخ دولت خود را برکنم اگر داشته
دارید چاره اینکار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن حق تلخ باشد
بر خرد ملک پوشیده نیست که زندگانی ملک در کار است که باعث نظام

عالم و عالمیانست اگر ذات ملک با قیمت از زن و فرزند بهم رسد و دولتخواهان
نیز بدید آیند اما زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده
از بار کار به خلوتگاه در آمد و روی نیاز بر خاک نهاده چاره کار را از درگاه
خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی عزیز است فرزندان حقیقی
و دولتخواهان آنچنانی که کمتر بهم میرسند عزیزتر ازانند و هرگاه زندگانی
در هلاک کردن آنها بشد مرا زندگانی بچه کار آید گرفتم مانند آنها که بقرنها
پیدا نمیشوند و خداوند هرچگونه برای آسایش خود خون ناحق کنم و همچنین
یک شبانه روز در اندیشه بوده بدرگاه الهی مینالید بتدبیر کار نجست بلار
وزیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملکه
روزگاران از روز باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام ملک از روی
عنایت از من هیچ رازی پوشیده نداشته است دو روز میشود که با برهمنان
بدرون مکر اندیش بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد و امروز
در گوشه اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان بیدولت مکری اندیشند
که چاره کار نتوان جست و بعد از افسوس سود ندهد اگر من چیزی از خود پرسم
که بی ادبی باشد و کار هم بر نیاید آنچه که بخاطر رسیده آنست که زودتر شما را
پیش او باید رفت و سبب اندوهمندی پرسید ایران دخت داد که پیش
ازین بدو سه روز میان من و ملک اندک عتابی رفته است شرم دارم که با چنان

حال بخلوت ملک درآئیم و از گرانی خاطر او پرسم وزیر گفت ای ملکه جهان

بر دانش ملک اندک ترا اعتمادی هست من غم ملک را طور دیگر می بینم و

برهمنان را در عذر و مکر می یابم و از پیشانی راجه اندوه غریب می فهمم هر طور

که هست امروز ترا باید رفت و ترا در پیش ملک آن اعتبار هست که از یک

عتابی که رفته بخن پیش ملک نتوانی رفت یا از وسخنی نتوانی پرسید بارها

در خلوت من از ملک شنیده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید

اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او از بند غم آزاد شوم زود تر

توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چاره غم راجه باید کرد که غمخوار

راجه مهربانی در حق جهانیان کرده است ایران دخت چون بر دانش و دولت

خواهی بلار آگاه بود بخلوت سرای راجه رفت و از اندوه او پرسید راجه

گفت که مپرس که چون جواب آن شنوی آزرده خاطر گردی اگرچه از تو

هرگز راز پوشیده نداشته ام این را از من مپرس ایران دخت گفت

اخلاص در آن مرتبه نیست که از آنچه راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای

ملک هیچ این راز سر بسته بجمعی از متعلقان دیگر باز میگردد غم نیست که

سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها کند و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس

آن حضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و مردانه و عالی همت باید

بود که با شکیبائی با آنکه چاره کرنیست دشمن را خشوقت کرد اندوه دست

گرسی را
رار نجوراینک آنچه شنیده باز گوی شاید که چاره کار جسته آید و چون
حادثه پیش آید خصوصاً بزرگان را بدولت خواهان باید گفت ملک بر دانش
ایران دخت آفرین نمود و آنچه در آن شب از آوازها هولناک شنیده بود
و خوابهای پریشان دیده بود باز گفت و در آنچه برهمنان تعبیر کرده حال
آنکار گفته بودند یکایک گفت ایران دخت از زیرکی و دوربینی خود غصه
و غم جانگدار را فرو خورده دل از جای نبرد و تازه روی گفت ای راجه هزار
جان من و صد چون من فدای تو باد پادشاه را برای اینکار اندوهناک نباید
بود که جانهای بندگان اگر فدای راجه نشوند بچه کار آیند اگر زندگانی ملک است
زن و فرزند و خدمتکار بسیار بهم میرسد در اینکار تا خبر نباید کرد که مبادا
کار از دست بشود لیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد آنست که اکثر برهمنان
بمکر و فریب مشغول باشند و آنکاه اینجماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان دیده
ام و هر چند ملک درباره ایشان انعامات کرده است و بمرتبه بزرگ رسانیده
از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامده اند و قطع نظر از بدی این سخنها
شنیده ام پیوسته از ایشانی حرف بی سعادت میخوانم و قرار داد خردمندان
آنست هر که در اصل بدذات است بلطف و عنایت بدی او همیشه بیشتر
میشود نه که این گروه درین تعبیر کینه کهنه خیال کرده باشند ملک بدل خود رجوع
فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان راست مینماید و دیگر جای تامل نیست و اگر

اندرا

اندک شبهه در خاطر است در ساعت های دولت در رکاب کرده بخلوت خانه

کارایدون حکیم که در فلان کوه در مغاری نشسته بعبادت الهی مشغول است

باید رفت و یکبار این قصه را باو باز نمود اگرچه اصل او به برهمنان میرسد اما

مرتبیست که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده گوشه اختیار کرده است

و در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آراسته دارد از حق در نگذرد

و اگر موافق برهمنان جواب میگوید جای شک نیست و شبهه‌ها بدین اندیشه در آن

کار باید شروع کرد و اگر مخالف ایشان میگوید عقل دوربین راجه آنرا تمیز فرماید

و بر آنچه رای جهان آرای تقاضای کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را از

سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت غار

چون راجه‌ها و بزرگان برگزیده الهی اند و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم است

کارایدون حکیم راجه را غنیمت داشته در لوازم احترام کوشید و بعرض رسانید

اگر اشاره میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت اگرچه در آئین درویشی

همچنین است که خود را از نظر افکنده خاک صفت باشند اما به همت راجها و

فرمان روایان لازم است که بر در ایشان رفته دریوزه دعای نمایند پس از

زمانی راجه شرح شنیدن آوازهای هولناک و دیدن خوابهای پریشان برسبیل

تفصیل باز گفت کارایدون از شنیدن واقعه خرم دل شد و بعرض رساند

که عجب خوابهای مبارک و اثرهای دولتمندانه دیده اید که بنزدیک آثار سعادت

این برسد آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی بشد که از جانب سرندیب
آید و دو فیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشند آورند و آن دو بط
و قاز دو اسپ عراقی و اشتر بشد که راجه دهلی برسم تحفه بملک فرستد و آن مار
که بر پای ملک می پیچد شمشیری است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون
که ملک خود را بآن آلوده دیده است خلعتی ارغوانی بشد مکلل بجواهر که از دار
الملک غزنی بطریق تحفه بجامه خانه ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده
پیل سفید بشد که راجه بیجانگر بخدمت ملک فرستد و درخشیدن آتش بر فرق
مبارک تاجی است قیمتی پر از در و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه
مخلب منقار زدن مرغ بر سر خود دیده است نشاید که اندک ناخوشی روی نماید
و بخیر گذرد و نهایتش آنست که چندروز از دوستی دلپذیر اعراض نموده
آید و آخر کار بعاقبت گذرد و آنکه هفت کرت دیده است دلیل است
بر این که ایلچیان راجها هفت نوبت با پیشکشها بدرگاه آیند ملک از
تعبیر خواب این دانای مهربان خوشدل و خرم خاطر شده از تعبیر برهمنان
بدرون آگاه سخت کارا بدرون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب بدندان
گزیده گفت که ای ملک برهمنان بدرون فرصت را غنیمت یافته در
مقام کینه کشی بوده اند نباید که اینچنین خوابها بهر کس گفت خصوصاً طائفه
که نه عقل راهنمای دارند و نه دیانتی پای برجای برهمنان بدرون کافر

نعمت

نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میخواستند که بکنند هزار شکر که ملک مرا
آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آزرده نباشد و شکرانه این دولت
آنکه ملک دیگر هیچ نا اهلی را محرم راز نسازد تا خردمند آزموده نباشد با
او در کار و بار مشورت ننماید اگرچه باید که هیچ کم ذاتی به نفس خویش ملک
راه سخن نداشته باشد که هر وقت مختلف میباشد شاید که سخن ناحق را بصورت
حق باز نماید و خانمانی را ملک جهانی را بهم زند ملک از شنیدن سخنان
راست و مژدهای خوش بخش شکر بجا آورد و با دل خرم و روی گشاده از
کارایدون رخصت گرفته بمنزل باز آمد باندک زمانی بدانچه کارایدون حکیم
مژده داده بود نشانهای آن بدید آمدن گرفت و آنچه گفته بود در هفت روز
پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفها بدرگاه راجه رسیدند و روز هفتم
ملک و فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی را بخلوت طلبیده
سرگذشتها را با اینها در میان نهاد و گفت عجب خطائی کرده بودم که راز خود
را بدشمنان گفتم شکر ایزد را اگر نه عنایت او و نگاهبان بودی ایران دخت در
مرا آنچنان سخنان نیک نگفتی و بکارایدون دانا راه نمونی نکردی و چون
شمایان را که سرمایه خوشحالی من اید خطری عظیم پیش آمده بود این پیشکشها را
بشما دادم خاصه ایران دخت که مرا آگاه ساخت و بلار وزیر که بد اندیشی از
جهت منافقان خواندن ایران دخت را بران داشت که گفته شد بلار گفت

بندگان برای آن باشند که در محنتها و حادثها خود را سپر بلا سازند یکی از
نشانهای خدمتکاران صادق الاخلاص آنست که اگر مال و جان در راه خدمت ولی
نعمت صرف کنند بران مزد چشم ندارد و بخشش امید نکند اما ملکه روزگار را درینمعنی
کوشش بسیار بوده است ازین پیشکشها تاج مرصع یا جامه ارغوانی بر جواهر مناسب
است اگر مرحمت شود و بندها را شکرانه این دولت عظمی هر چه داشته باشند امروز
خلاصه آنرا پیشکش کرده باقی مانده را به مستحقان داد و شکرها بجا آورد ملک بلار
را همراه خود گرفته بمحل در آمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود
نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر ساختند فرمان شد هر کدام را که ایران دخت
اختیار کند آن دگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد در بصلاح دید او باشد بلار چون دریافته بود
که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارة بسوی جامه کرد در همین
میان ملک را نظر بر بلار افتاد که بچشم اشارة میکند ایران دخت تاج برگرفت
تا ملک از مشورت آگاه نشود و بلار چشم خود را همچنان که برای اشارت کج کرده
بود همچنان بگذاشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد [illegible] از ان چهل سال
دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان ملک بر طرف
گردد و چون ایران دخت بتاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز بخلعت
ارغوانی [illegible] روی شد روزی یکی از روزها در خانه ایران دخت ملک نشسته

بود و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده طبق زرین برنج بر دست گرفته
پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق زرین فواکه میخورد درین میان بزم افروز
جامه ارغوانی پوشیده بود بگذشت ملک را دل از جای برفت و دستار
طعام باز کشیده بزم افروز را پیش طلبید انگاه ایران دخت را گفت
این تاج لایق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت عشق
و تابش رشک درهم شده بیخود شده آن طبق برنج بر سر شاه افکند و روی
موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ناموس بزرگی بغضب آمد بلار وزیر را
طلب فرمود و آنچه گذشته بود باز نمود و گفت ای نادان این بی ادب را
از پیش من بیرون کن و گردن بزن تا سزای کردار بد خود یابد و دیگران را پند
شود بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید
کرد حالت غضب و اندازه بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از
دیدار او نشکیبد و درنگاه داشتن او حقی عظیم دارد پس او را بخانه برد
و بجای نیک پنهان کرده نگاه داشت که اگر ملک پشیمان شود خود چه بهتر
که خدمتی پسندیده بجا آورده باشم و اگرنه همه وقت کار میتوان ساخت
پس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه
در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم ملک را چون [illegible] فرو نشست [illegible] باد و
نیکو خدمتیهای او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او [illegible] بخاطر

رسیدی دود از دل او بر آمدی و شرم میداشت که این درد دل ظاهر سازد و همی با
خود میگفت که راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز
بروز این غم می افزود و باکس اظهار نمیکرد بلاروزیر پشیمانی و پریشانی ملک
دریافته بود لیکن از دوربینی خود خاطر او را میجست که یارب این پشیمانی از نه
دلست تا آنکه وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خردمند از او در کاری که از
چاره گذشته بجز اندیشه نباید کرد و باندوه بی فائده در پی آزار خود نباید
شد که در آنچه از دست رفته است سودمند نیاید و باندک زمانی زیان
بجان و تن ملک آید و با اینمعنی هر که شنود که ملک از کرده پشیمان شده
الحال
است بیحوصلگی و شتابزدگی دانسته شکوه فرمانروای را زیان دارد
کار از دست رفته را جز صبر چاره نیست بایستی که ملک بر غضب خود غالب
بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانکه رای ذی الرقاع خود را بتسوی او داشته
غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمانی می بود
و اینهمه محنت و کلفت نمیکشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که در یمن فرمانروای بود با رای درست و کردار نیک
روزی بشکار رفته هر چند بیشتر تکاپوی نمود کمتر شکاری بهم رسید ملک
ازین اندوهگین بوده میخرامید مگر بسیت قضارا خارکشی از نامرادی و مسکینی
خود جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خاری بسیار زده و از رنج
آن کار

آن کار مانع شد و در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را سبکبار ملیسات
چشم ملک از دور بروی افتاد و بسکه شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه
نماید آهو دانسته تیر دلدوز انداخت و چون بر سر شکاری خود رسید
درد مندی را بسینه مجروح و دل پر خون بدید سخت غمناک شد و از متفکری
خود خود را ملامت نمود خاطرش را عذر بسیار خواست و مرهم بها هزار دینار
سرخ ارزانی داشته بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین
هر کاری که کند بفکر کند و در نواحی آن شهر یکی از تیز روان راه طلب
که بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه در نشسته بود و ملازم
نخورد خود بوده در جست و جوی رضای آلهی بسر می برد ملک را بخاطر رسید که
بپیش او باید رفت و در یوزه نصیحتی کرده پس ملک بصومعه او در رفت
و آن چنانکه بزرگان را با درویشان سلوک باید کرد بجا آورد و استدعا
نمود میخواهم که گوهری چند از کان داشش بمن بازدهی تا آن وسیله زیادتی
رتبه بخت در ظاهر و دار وی آزموده بخت از برای آبادانی درون آندرون بس صافی
دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگ کار است سرمایه دولت ظاهر و باطنی
بخت خشم فرو خوردنست و در آن هنگام غضب حلم ورزیدن ملک گفت
ای درویش راست گفتی در زبان غصه عنان خود گرفتن بس مشکل است
و آنچنان ده تنخواهی هم ندارم و سخنی راست بعرض رساند چاره عنان از رفتن

غضب را باز گوی درویش گفت به بزرگان دولت لازم است که از
ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته
باشد اورا محرم اسرار خود گرداند و رخصت دهد که در هنگام غصه بر وشی
که داند از کار ناشایسته منع کند و آگاه گرداند تا هنگام بهم رسیدن آن
چنان شخصی چاره آنکار نیست که من سه رقعه مینویسم باید که آنرا از
خدمتگاران را نزدیک خود بسپار و بگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر
احوال تو باشد هرگاه داند که زمان غضب و غصه در رسیده است یا در کاری
خشمناک شده یکی از آن خطها را بدست تو بدهد امیدواریم که چون دل هوشیار
و بخت بیداری خواندن آن خط را از غضب باز آرد اگر بیند که خط اول
چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از آنجا که در اصل آفرینش
سرکش افتاده است و نوشته دوم هم آنچنانکه بیدار نشود نوشته سیوم
را تو باز دهد از درگاه الهی چنان میخواهم که در هیمرتبه تاریکی غصه بنور حلم بدل
شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعه بیکی از
خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشته اول آنکه در زمان قدرت عنان
اختیار بدست نفس بداندیش منه که ترا از نظر لطف الهی اندازد و بهلاکت ابدی
گرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه به هنگام خشم بر زیردستان مهربان باش
تا زیردستان بر تو مهربان باشند مقصود نوشته سیوم آنکه از فرموده

خرد در نگذرد و بهمه حال از انصاف روی میبیچ ملک شکر الهی بجا آورده از
گوشه درویشی نیز تهکاه خود باز آمد و پیوسته در خلوتها و بار عامها که بحکم
حکم رانی و زبان خشمناکی در وقت احتیاج این سه رقعه بر وعرض کردندی
و او را بدینجهت ملک ذو الرقاع خواندندی و این ملک را کنیزک بد خوب
روی پاکیزه خوی بزیادتی التفات و توجه مخصوص بود و از ناپارسائی و
کم حوصلگی خاتون ملک همواره در رشک بوده چاره اینکار میجست و هم
نمی یافت تا آنکه روزی غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از
بیدولتی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره جست مشاطه بدکاره گفت
مرا آگاه گردان که ملک از کنیزک چه چیز را بیشتر دوست دارد خاتون جواب
داد که زنخدان او را بیشتر دوست دارد مشاطه گفت مصلحت آنست که
قدری زهر هلاهل را به سنبل بیامیزم و بخانه کنیزک رفته قدری از آن بنزدیکی
زنخ و غبغب او می نهم ملک چون لب بآن رساند بر جای سرد شود و چون
ملک نماند چاره کنیزک آسانست خاتون بخرد بیدولت ازین اندیشه دل
شاد شد و مشاطه از سیه کاری خود یکبارگی پرداخته منتظر امر ناشدنی بود
ناگاه این سرگذشته را غلامی از غلامان ملک از پس پرده می شنید هر چند
کوششی کرد که ازین بلا نا گهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر
نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود غلام کشته شدن خود را

قرار داده چاره کار طلب کرد و بیتابانه خود را در حرم سرا انداخت چون نظر
ملک بر وی افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از
خلوت سرا بیرون دوید و ملک شمشیر کشیده از پی او میدوید معتمد خاص رقعها
بر دست گرفته بر در استاده بود چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد یک رقعه
باز نمود فایده نکرد رقعه دیگر باز داد سودمند نیامد رقعه سیوم بعوض رسانید
ملک را لختی صبر پیش آمد و اندکی از خشم باز ماند و بلطف غلام را طلبیده پرسید
که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود
و گفت چون نتوانستم ترا آگاه ساخت خود را بیتابانه درین بلا انداخته
ام که زمانی ملک بر دارد شاید که حرفی توانم گفت ملک خاتون را طلبیده است
و تحقیق میمنود خاتون منکر شد و گفت ای ملک این غلام بیباک را بارها شنیده
ام که با این کنیزک سر و کاری دارد لیکن میدانستم که اگر این سخن بگویم باور
نکنی و من به تهمت کردن بدنام شوم الحال بی باکی او را ملک خود دیده است
در کشتن او تا خیر نکند و حیله او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست غلام
گفت ای بخت بیدار این نیل نمای که در زنخدان آن داه است آنرا چگونه
گویم که بکسی فرمای که بیاز ماید اما حقه که دران این نیل ساخته است مشاطه
در جیب خود دارد او را طلب امید که حقیقت کار ظاهر شود پس بفرمود تا مشاطه
حاضر کردانیدند و حقه را پیش او یافته اند و قدری ازان نیل مشاطه را دادند

تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت معلوم شد فاتون را
بند کرد و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولتخواه شست و این
داستان را فایده آنست که ببرکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت
بزرگان را خاصه پادشاهان در هیچکار شتابی نباید کرد بس رای به بلار گفت
ای بلار نیکو سخن گفتی مرا درینکار خطای بزرگ افتاده اما تو که چنین مرد دولتخواه
بودی چرا درینکار اندیشه درست نکردی و چون میدانستی که من حکم کشتن
ایران دخت از روی خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا از تو عجب
بود بلار بکشتن ایران دخت بی حکمی طور کرده بود اندیشه داشت که مبادا
این افسوس خوردن بهی نداشته باشد جواب داد ای ملک بنده کار از اطلاق حکم
کردن نمیرسد مرا درینکار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته
است چون دولتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده بود دود از نهاد او بر آمد
بس روی بوی بر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده
کرده است و تا فهمیدن تو سربازی آن شده است چاره اینکار چیست وزیر گفت
ای ملک دانایان بیشین گفته اند که سه تن همواره در غم و اندوه باشند
یکی آنکه نیت او بد کاری باشد دوم آنکه در هنگام قدرت نیکوی نکند سیوم آنکه
نااندیشیده کاری بکند که عاقبت آن پشیمانی کشد الحال درینکار جز صبر
چاره نیست هر که هیچکاری کند بد و آن رسد که بدان کبوتر رسید رای گفت چه

که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که جفتی کبوتران در اول تابستان
دانه فراهم آوردند و در گوشه بجهت ذخیرهٔ زمستان نهادند آن دانها بسبب
تری بسیاری نمودند چون باخر رسیده و از گرمی دانهای خشک شدند کمتر از
آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر نر روزی بروز چند بجای رفته بود باز آمد و
دانه را اندک دید جفت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانهای را برای
زمستان نگاهداشته بودم برانچه از آن خوردی روزی صحرا گذاشته روی زمان
تنگ را چرا برداشتی کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و میزد و کشتش
تا صحبت بسر شد پس در فصل باران نم در دانها بسیار شد و بهمان قرار اول دانها
باز آمد کبوتر نر دانست که سبب کم نمودن دانها چه بوده است و بر شتاب زدگی
خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی زار زار میگریست فایده این داستان
آنست که هوشمند را باید که در هیچکاری خصوصا در کشتن تیزی نکند تا چون
کبوتر نر بسوز هجران گرفتار نگردد ملک گفت ای بلار اگرچه بد کردم تو بدتر از
من کردی من خود خشم داشتم اگر شتابزدگی کنم چه دور بود که خرد در آن
وقت نباشد اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی
ای بلار سخت رنجورم از جدای ایران دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم
و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان برای پنج نوع زن غم
خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی داشته باشد و بردبار و یکدل دوم آنکه دانا

دانا باشد سیوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد و حاضرانه و غایبانه مهربان
باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت نماید و دینداری بکند
پنجم آنکه خجسته فال و مبارک قدم بود بر شوهر و ایران دخت باین صفتها
آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذتی است و نه در کامرانی راحتی
و زیر سخنان راست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر دشوار می آید میگفت
و رای از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتابزدگی کردم
در غم جاوید نشستم اکنون اگر این وزیر بر من درشتی کند که که موسم همان بهتر که گوش
کنم و از جا نروم و چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون گذشت
و از کار خود بسیار پشیمان است زبان دانش برآورد آگاه ساخت که ایران
دخت زنده است من مرا جدائی کرده او را نکشته ام ملک از شنیدن این
خبر چون گل از صبا بخندید و خورم دل شده سجده شکر الهی بجا آورده گفت
ای سنگدل چگونه سختی میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت را
کشته و بر من چندین آزردگی روا داشتی مرا بر خرد و دور بینی تو اعتماد
بسیار بود سد الحمد بجان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت
آن بود که نیک شناسم که خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است بانی و بجود
قرار داده بودم که اگر بدانم ملک ازین کار پشیمان نشده است مرا خواهی نخواهی
فرموده ملک بایستی کرد ملک بر دانش بلار آفرین کرد و گفت خدمتی پسندیده

بجا آوردی انشاء الله تعالی نتیجهٔ این مرادات دینی و دنیوی در کنار تو آید
پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و ایران دخت را بتعظیم تمام بملازمت
آورد و ایران دخت ازین خبر جان تازه یافته بملازمت آمد و شرط بندگی
و شکر گذاری بجای می آورد و زبان منت داری برکشاده ملک گفت این
منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر نه مرا بر دانش ملک اعتماد نمی بود
کی این گستاخی میتوانستم کرد و فی الحقیقت فرمان نموده زنده میگذاشتم
پس شکر گذاری ملک باید کرد از من چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی در یافت
بلار خوشحال شد و پایهٔ وزارتش را بلند ساخت و ملک همه کار و بار خود
باو گذاشت چنانچه کارایدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس بلار
وزیر با مالت خود و وکالت اهل و فرزندان ملک از برهمنان بد درون
داد طلبید و تعبیر خوابها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کارایدون
حکیم را که بادانش روز افزون خداداد در راست گفتار و درست کردار است
حاضر ساختند و سزای این برهمنان کافر نعمت بدانش حکیم مذکور مقرر
فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بر آن قرار یابد بمتصدیان مهمات
بسزا رسانند و کارایدون چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را
در پای پیل انداختند رای هیلار ملک را بوزیر گذاشت و خود با ایران
دخت تا بود عیش معنوی و ظاهری و باطنی میفرمود خلاصهٔ این باب آنست

هیلار نام رای در هندوستان فرمان روای میکرد و عنایت الهی شامل حال
او شده از دنیا کام روا بود شبی بخواب هفت بار خوابهای پریشان
دید برهمنان بد درون بد ذات را که تعبیر کردار دانسته خوابها در میان
آورد آن بیدولتان کینه دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی شدند
و بزبان هواخواهی در آمده گفتند که درین خواب خطر جانست و چاره
اینکار جز آن نیست که بخواهی پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال
منشی که هر کدام یگانه روزگار اند غسل کنی و آنچه از اسپ و فیل و شتر
بهتر بود نیز بکشی و خون آنها بر خود بمالی و آن شمشیر خاصه خود را
بعد از کشتن اینها بشکنی امید هست که ازین بلا جان بسلامت ببری
رای هیلار را غم افزود و مردن خود را از کشتن آنها آسان تر دید و گفت
ای برهمنان مگر شما داستان مهر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید که در آن
هنگام که دست بر آبحیات یافته بود و ارکان دولت همه با نشامیدن
آب میگفتند بوتیمار در میان آمد و گفت ای ملک ترا اگر اینقدر شکیب هست
مردن دوستان و مخلصان میدیدن باشد بخور و الا مخور که این زحمت با آن
محنت نمی تواند شد پس سلیمان سخن بوتیمار عمل نمود برهمنان گفتند که اگر
ذات ملک هست دوستان و مخلصان بسیار فراهم آیند از افسانه بوتیمار
نتوان خلاف عمل نمودن ملک در خلوت شده میگریست و بچاره کار خود

نمی یافت بلار وزیر از دور بینی خود دریافت که سبب چیست که ملک دو سه
روز است که غمگین میباشد و سخن با ما نمیکند و هوا خواه بار برهمنان بد درون
خلوت میسازد نه که دشمنان دوست نما فتنه برانگیزند که چاره پذیر نباشد
پس بملازمت ایران دخت رفته او را بر آن داشت که حقیقت کار از ملک
دریابد ایران دخت بهر گونه رازی چون سر گذشت شبانه تعبیر خواب
برهمنان شنید شگفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان با بندگی
سر بلای ملک شود اگر یقین شده است که برهمنان از روی راستی و دولت
خواهی میگویند تا خیر مکن و اگر در راستی و درستی ایشان شبهه داری درین
زدیکی کارایدون حکیم راست گفتار و درست کردار است این خواب را
باو هم باز گوی که آنچه او گوید شک و شبهه نیست پس ملک پیش کار
ایدون رفت و آنچه گذشته بود باز نمود کارایدون تعبیرهای خواب کرده
و گفت آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود آنکه کارایدون گفته بود
در اندک روز بان ظهور آمد و برهمنان بسزای خود رسیدند و خلاصه
این باب آنست که بزرگان خصوصا فرمانروایان هیچ چیز بهتر از حلم و وقار نیست
و این چیز بهمنشین دانا مخلص دست ندهد چنان داستان رای هیلار و
وزیر بلار ازین آگاه می سازد باب یازدهم در پرهیز نمودن پادشاهان
از سخنان بیوفایان و بداندیشان رای دابشلیم گفت ای راز دان خرد فایده

بردباری و زبان سبکساری بازنمودی و دل دانش بذیر مرا روشن گردانیدی
اکنون میخواهم که بیان فرمای که بادشاهان کدام طایفه را از مردم بکارها
ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزینه بکار و بار جهانبانی بازدارند
که بسیار مردم بد در لباس نیکان درآمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه
بایه خود را دانند بید بای حکیم گفت ای دولتمند روشن خرد بس کار بزرگ
برسیدی این سررشته دریافت هر کرا دست داد کار او آراسته شد و ملک
روز بروز آبادان تر و دلهای جهانیان آسوده تر میگردد و این سبب افزونی
دولت و زندگانی میشود ای ملک دریافت آدمی بسیار دشوار است تا چند بار
در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد در انشاید و بزرگ ساختن را لایق
نباشد از نشانهای آدمی خوب که هر کس دریابد روا امانت و دیانت و راست
گفتاری و عالی همتی و بزرگ منشی است که هر که بدیانت افتد بائین همت
است و مقصور در کار آگهی است بخدمت بادشاهان که برگزیده در کار حق
اند لایق نباشند داستانهای بیشینیان آگاه میسازد که هر فتنه و بلای که در
ملک بیدا آید از وجود کم اصل دروغگوی خیانت بیشه بوده است و از نشانهای
خوی آدمی آنست که همگی همت او خواهان آن باشد که از بدکرداری براستی
گراید و از غم و اندوه دیگران اندوهگین شود و کردارش بر گفتارش
غالب باشد نیکخواه همه بوده بسیار دوست نباشد که دوستان بسیار آدمی را

اکثر آنست که نشان بد درونی هست ای رای بیدار بخت نشان مردم پسندیده
بسیار است اما سرمایهٔ کارهای نیک آنست که خردمند بود و از آنچه عقل
خلاف بود می ترسیده بود که تا فرمان الهی بر زبان اهل عالم مذکور میشود فی لفقت
عقل نمود نیست هر بدی که آدمی میکند از بیماری عقل هست هر که خرد او بیمار نیست
به نیک نهادی و مردانگی و بردباری و حقیقت و وفا و راست گفتاری و درست
کرداری آراسته است اینکه بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نکنی که بس
مردم فریب خورده اند چون بکمال نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت
او شتابی مکن که دنیا مردم کم خرد و فرومایه را از جا برد و بیهوش گرداند
در هر بار که رتبه او را بلند سازی بالیس احوال او نیکو دار که چگونه زیست
میکند و با مسکینان و زبونان چه سلوک می نماید که اینجا مستی بسیار ظاهر
شود و نیز فایده آنکه یکبارگی آدمی را کلان نباید ساخت آنست که در آن
صورت در چشمها بزرگ ننماید و چون کار با عوام هست و نگاه داشت ظاهر
بزرگ بودن خود پیش ایشان کار ضرورست هرگاه رتبه بزرگ شود در نظرها
رفته رفته بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد بادشاهان را به طبیب
حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا تا مزاج بیمار نیکو نداند و عادت را
نیک نشناسد و سبب بیماری او از نبض و قاروره خوب نیابد در علاج او
شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه بمرتبه داروها میدهد که رفته

رفته کار او بصحبت میکشد همچنین فرمان روایان در برکشیدن بندها
و بزرگ ساختن ایشان ملاحظها کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند
که مبادا بذاتی بلباس نیکان درآید و بحیله خود را از دولتخواهان شمار
و محل اعتماد گرداند و آن بدبخت از کینه کسب طمع و غرض خود در میان آورده
در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و بسبب بدکرداری او وبال بحال آن فرمان
روای باز گردد و با شد که از وی بواسطه صحبت بد اذیتی رسد و چه
رازهای سربسته که از چنین کسان فاش شده است و چه محنتها که چنین مردم
رسیده است و از سخنان که مناسب اینجاست داستان زرگر است
با آن مرد جهاندیده رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که حاکم حلب برای دختر دستار پیرایه راست میفرمود در تعریف
زرگری شنید که بغایت استاد نادر است و کار ناتمام دارد پس اورا طلبید و
پیرایها فرمود که بحضور راست میکرده بود در اندک زمانی زرگر بروی نیکو و چرب
زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد دانش بروری از طلاز ما
او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک را آنکه اندازه خرد و پایه
نیکنداتی باز یافتی او معلوم فرموده باشند در بزرگی او از حد برده است دو
پیشتر از مردم بازار نشین کم خرد صحبت کم داشته اند و آنها را بپایه بزرگی
نرسانیده اند بخاطر من چنان میرسد که این شخص بر تقدیری که از

اهل بازار نباشند نیکذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی مردم نگوید و همواره
کار او در آزار مردم است و از چنین مردم آئین وفاداری نیاید و شیوه حق
گذاری بجا نیارند و من بارها دیده ام که هر گاه ملک در حق کسی نیکی کرده است
نشان ناخوشی از روی ظاهر شده است و خردمندان گفته اند یکی از نشان
مردم آنست که تاب دیدن کرم دیگری نداشته باشند همنشین و هم زبانی
بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته بود ملک گفت
ای خیراندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی اما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی
صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دلیل راه گم
اندیشانست خردپروران بر صورت اعتماد نکنند چنانکه در زمان پیشین
حکیمی خوب صورتی را دید و دلش مایل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن
درون دوست بار او را بد درون و بد ذات یافت روی از وی برتافت
و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج
معتدل خبر میدهد و هر که مزاجش درست باشد تربیت او بجای برسد و آنچه
از اخلاق نکوهیده تو درین حد مردمی بینی بواسطه آنست که تربیت پسندیده
نداشته چون الحال تربیت کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای
ملک نیکذات یا بدذات از خردمندان پوشیده نیست و ناکس را اگر هزار
سال تربیت کنی از وی جز بدی نیاید اگر دشمن مرا باور نمیکنی سخنان

خردمندان به پیش بین ملاحظه فرمای که مبادا چنانچه آن ملکزاده را پیش آمد
بتو پیش آید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانه آن پسر مقدار کف دست
خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران ماند و از دانایان زمان خود حال
آنرا پرسید جواب دادند که حکیمی قرار داده اند که هر که این طور نشان داشته
باشد کشورگیر و جهان کشای شود اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک
ازین نوید خوشحال شد و هم غمگین گشت پس همواره در نگاهبانی
او کوشش نمودی چون بچهار سالگی رسید در نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری
بود کم ذات بد سیرت پیوسته بخانه او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه
او را الفت تمام پیدا شد وزیر گفت ای ملک خوردکان را صحبت فرومایه
گان گذاشتن آنها را ضایع گردانست چه در اندک زمانی خوی و عادت آنها
در ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد خوی و خصلت را از مصاحب می دزدد باید
که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود که این کودکیست بیش نی
بسیار عزیز با کفشگر خوی گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندوهگین
شود به نصیحت او را از صحبت او باز دارم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را
طلبید نهفته عتابها کرد و فرمود که تو ما را همسایه و این جگرگوشه ما با تو الفت
گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی که مبادا از دوام ناخوشی سر زند

کفشگر گفت مرا چه اندازه که شایسته این خدمت باشم اما چون ملک توجه می
فرماید امید که بتوجه ملک که حکم اکسیر دارد خدمت شایسته بجا آرم پس کفشگر
در نگاهبانی و خدمتگاری ملکزاده بیشتر کوشش نمود ملکزاده را با او انسی
بیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر او
بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت و ملکزاده را باعتماد او گذاشت و
جشنی از جشنها ملکزاده را بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بود آن
کفشگر بدذات دید که ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر
آراسته در بر آن بدسرشت خسیس بدذات در جنبش آمد و باخود اندیشید
که این جامه و تاج و این جواهر و مروارید سرمایه هزار سوداگر تواند شد حالا
ملک بسفری رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دوردست
برده بیرایای بهای بسیار فروشم و سرمایه سوداگرانم آخر کار این بیدولت
کم اصل این راز را بیکی از غلامان معتمد خود در میان آورد و داروی بیهوشی
بملکزاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که از بیهوشی رفتند پس ملکزاده را
در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازه تیز رو بربست و خود و غلام
بر اسپهای بادرفتار سوار شده و دو اسپ دیگر کوتل همراه گرفته و توشه
راه برداشته از باغ روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و باندک زمانی
از قلمرو آن ملک گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتگاران

تا نیمروز بیهوش افتاده بودند و هیچکس بر حال ایشان اطلاعی نه آخر باغبان
خوابهای اینها از اندازه بیرون یافته خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد
و روغن و بادام با برگ کهنه آمیخته در بینی هر یکی بریخت تا بهوش باز آمدند
از ملکزاده و کفشگر نشانی ندیدند سرگذشت بمادر پسر باز گفتند مادر پسر سوار
شده بباغ آمد و فرمود تا پی برند و پیروی نمایند هر چند بیشتر جستند کمتر
نشان یافتند مادر فرزند شب همه شب از سوز پسر مینالید و سر بر زمین
میزد تا آنکه جان را بسپرد چون خبر بملک رسید ملک بشهر خود آمد و آئین
ماتمداری بجا آورده شکیبائی پیش گرفت و با خود بگفت هر که سخن دو
نیکخواهان خردمند نشنود هر چند از خود بیند کفشگر حرام نمک بخردی سواد
ملکزاده را بملک شام برد و جواهر و مروارید را بر گرفته آن ملکزاده را بدست
سوداگری راهی فروخت و سوداگر غلام را گرفته ده سال ترتیب کرد و
پس از آن که بجنس و ادب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد که آوازه
کرم او شنوده بود چون خورد جدا شده بود ملک او را نشناخت آنرا
ببهای گران بخرید و در حلقه غلامان خاص در آورد و چون نشانی دولتمندی
از روی پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی
معتمد شد و بخدمت نزدیک سرفراز گشت در میانیان با جوهری که همواره
در خزانه او بود و مدار قیمت جواهر برو بود دوستی شد و آن جوهری جوهر

بد اصل آن غلام را که با فرومایه کان کلان شده بود فریب داد و گفت خواب
ملک انگشتری ملک بدر آر و بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو
باندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که دران انگشتری نقشی است که
هر که او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود و غلام فریب
خورد شب چون ملک بخواب رفت دست بانگشتری ملک دراز کرد و آهسته
آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد غلام را گفت ای نادان اینچه
کار است که میکنی بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد و جامه از برش برکشیدند
جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و دیدن خال همان
بود و شناختن فرزند همان ملک از دیدن این قصه غریب بیهوش شد
و شمشیر زن دست از شمشیر زنی باز داشت چون ملک بهوش آمد سر و
چشمش ببوسید و گفت ای نور دیده از نیکه سخن وزیر خود شنیدم
و ترا بصحبت گفتگر بد اصل گذاشتم و ترا درین بلاها انداختم و خود را
در چندین غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین
گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه کند نمود و بفرزند نذر رای خود نصیحت
کرد که ببرامون ناکسان نگردد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش بنشیند
نمائید ای ملک فائده این داستان آنست که صحبت بد اصلان آزادرا
بنده و بنده را سرافکنده گرداند زیرا که از جمله آنهاست که از صحبت او

پرهیز لازم است ملک گفت این افسانها بر من چه میخوانی بادشاهان بزرگ

بسیر همونی دولت و الهام الٰهی در کارهای آغاز مکنند در بزرگی آدمی هنر دخل

دارد نه اصل نیک و چون ما او را برداشته ایم امید هست که عاقبت خیر بخش

ما که برگزیدهٔ الٰهی ایم بر رضای او کسی بلند پایه نگردانیم وزیر دانا چون دانست

که سخن من سودمند نمی آید زبان درکشید چون روزی چند بگذشت

زرگر را ز اندازه بیرون نهاده در گرفتن مال مردم و آزار رسانیدن جهانیان

دلیر شد روزی بجهت پیرایهٔ دختر ملک جواهر میجو است خبر یافت که دختر

بازرگانی بدنیکو نه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب آنکس فرستاد دختر بازرگان

گفت پیش من چنین جواهر نیست آخر او را طلبداشته پیش دختر ملک آورد

هر چند آن بیچاره میگفت که جواهر ندارم سودمند نیامد آن زرگر بیجرداز

دختر ملک حکم قین کردن گرفت سوداگرزاده خرده ریزه که داشت بنظر

آورد فایده نکرد تا آنکه در ته قین زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر

را از نظر عنایت انداخت و زرگر گریخته در گوشهٔ پنهان شد مادر دختر صلاح

دران دید که با دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک بسر تا

قهر سلطانی شهریار فرو نشیند و چون بباغ در آمدند زرگر خود را بآنجا

رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شده گفت ای تبه کار باز آمدی

نا فته دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راهی نیست زرگر پشیمان بیرون

آمد و روی در بیابان نهاد چون شب درآمد بهر سو بجهت آسایش خود جای
میجست که از بسیاری تاریکی ره بجائی نمی برد ناگاه دران صحرا برای شکار
چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه بودند آن زرگر خشمگین
نیز دران چاه افتاد این جانوران از اندوه از رنج خود با یذای یکدیگر نپرداختند
و روزها بران بگذشت روزی مردی جهاندیده از شهر برآمده راه سفر
پیش گرفته بود ناگاه گذر او بر آن چاه افتاد از دیدن آنحال پریشان
خاطر گشت و با خود اندیشید که این مرد آدمی اگرچه بکردار خود گرفتار شده
باشد امّا مروّت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش ننهم پس رسن فرو گذاشت
بوزنه در آن آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را درون فرستاد این
مرتبه مار پیشی گرفته بالا برآمد سیوم آنگه بار ببر پنجه در رسن زده از چاه
بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند اگر نصیب شود بکوشش
نمائیم تا پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر
نزدیکست میباشم اگر آنجا بجائی حق خدمت تو بجا آرم ببر گفت من در
فلان بیشه که در فلان طرف شهر است سکونت دارم اگر کلبه مرا مشرف سازی
آنچه از نیکوئی از دست آید بکنم مار گفت در فلان جای شهر گوشه نشسته
اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر این نیکی کنم و منت بر خود نهم هر یکی عذرها
خواسته گفت که بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه

برون

بیرون میار که آدمی بد عهد است پاداش نیکی بدی کند و همه گفتند که با این
مرد روزها بسر برده ایم راستی و درستی از روی او بر خوانده ایم بحسن
ظاهری فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهری مشغول
اند و از درستی و راستی خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش
نکرد و زرگر را از چاه بر آورد زرگر نیاز بجا آورده اندکی از سرگذشت خود را
باز گفت و التماس نمود که اگر بویرانه من ترا گذر افتد چه خوش باشد تا حق
تو بجای آورم مرد جهاندیده گفت حالا به نیتی درست از شهر بر آمده ام که
سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار پندی بر گیرم اگر حیات باشد عهد کردم
که دیگر باره ترا ببینم پس برین پیمان از هم جدا شدند ملک از تربیت
زرگر و ناشنیدن سخنان وزیر دانا شرمنده بود و هر چند بزرگان در باب دختر
عرضداشتها کردند سودمند نمی آمد تا برین قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر
برخی از جهان را تماشا کرده سیصد دست زر بدست آورده بوطن خود باز
گشت نمود چون نزدیک شهر خود رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد
چون شب شد گروهی از دزدان بروی ریختند و نقد و جنس که در اندوخته بود
بتاراج بردند و دست و پای آنرا بسته در غاری که دور از راه بود افگندند
مرد جهاندیده گاه بدستیاری خرد صبر پیش گرفتی و گاه از بیخردی زبان بفریاد
بر گشودی بوزنه را گذر بر آنجا افتاد چون یار خود را بسته بند بلا دید از روی

مهربانی پرسید و بندها را بگسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک فراهم آورده
بود برد و میوه خشک و تر حاضر آورد و گفت امروز درین گوشه بسر باید برد
تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تکاپوی نمایم پس در پی دزدان
روان شد و دزدان چون همه شب راه رفته بودند بر چشمه رخت را باز
از دوش انداخته خواب کرده بودند چاشتگاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت
ایشان رسید و شتواره ایشان را بشکافت اول بدره زر را برداشته
بگوشه نهان ساخت و باز اسباب از آنچه پوشیدنیهای مسافر بود چیزهای
دیگر از آنجا برداشت و خود بالای درختی بنشست تا سرگذشت ایشان آگاه
شود دزدان از خواب بر آمدند و نشان از آدم و اسباب ندیدند تبر رسیدند
و دانستند که آنچه افسانه گذاران از دیو و پری میامند درین دشت اند
پس بجان کندن خود را ازان دشت بشهر کشیدند و بوزنه خوش شده پیش
مسافر آمد و او را بجائی که اسباب نهان کرده بودند برد و از هر یک اسباب
خود بسند کرده بوزنه را دعا کرد و رخصت گرفت و اسباب دیگر از دزدان
را هما بجا گذاشت ناگاه گذر مسافر بر آن بیشه افتاد که جای آن ببر بود
از دیدن ببر تبر رسید ببر از روی مهربانی پیش آمد و گفت مترس که حق تو
بر گردن منست پس او را اشاره کرد که زمانی توقف نماید تا آیین مهماندا
و حق گذاری بجا آورد پس ببر بهر طرف میگشت تا بدر باغی که دختر ملک

آنجا می بود رسید دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه او را گرفت و پیش مسافر نهاد و گفت معذور دار که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که از نا جنس خود چنین وفا داری و حق گذاری دیدم اگر به بزرگر ملاقات شود چه نیکیها که با داش آن نکند و چه مروتها که ننماید و بآشنای او در ستهای زر نیک فروخته شود و پیرایه که گنجینه جواهرست بهای گران فروخته آید سحر که مسافر بشهر در آمد آوازه گشته شدن دختر ملک در میان افتاده بود مردم سراسیمه روی ببارگاه ملک نهاده و زرگر نیز جهت تحقیق این حال از گوشه خود بر آمد ناگاه مرد مسافر را دید گرم برسید و بخانه خود برد و پیش آئین مهربانی قصه خود را تمام باز گفت و داستان بینوائی خود از اول تا آخر با او در میان نهاد مرد مسافر او را بندهای نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور این پیرایه را بردار و بفروش و آنچه از آن ترا در بایست بگیر و آنچه باز ماند بمن ده زرگر چون پیرایه بدید و بشناخت و تحسین بسیار کرد و گفت بهای گران بفروشم و اندکی از آن برای خود بر دارم که آن سرمایه روزگار تواند شد پس زرگر پیرایه را برگرفت و از خانه بدر آمد و با خود اندیشید که اگر این پیرایه را بملک بنمائیم و کشنده دختر

ملکرا باو سپارم یقین است که ملک از گناه من درگذرد و مرا برتبه بلند رساند
پس برین قرار زرگر نزد ملک شد و خبر رسانید که کشنده دختر را با پیرایه
گرفته ام و مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساختند مرد جهاندیده چون بیوفائی زرگر
بدید زرگر را گفت ای سزای هست ملک گمان برد که او گناهکار است و این
سخن برای آن میگوید که بر کرداری را جرامی باید کرد و پیرایه نیز گواه
بدکرداری او شد پس ملک فرمود تا او را گرد اگرد شهر گردانند و بند کرده
نگهدارند تا روز سیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر
شد و بزبان شنیدن بند دوستان نکوهش نمود مرد مسافر گفت اکنون
ملامت من خبر زیادتی اندوه دلم نیست چاره اینکار اگر توانی بکن مار گفت
مادر ملکرا زخمی زده ام و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این
گیاه را پیش خود نگهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برو و اول
قصه خود را تمام باز گوی و بعد از آن این گیاه را بخوردن مادر ملک بفرماید
که ملکرا دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد صباح آن که ملک بر بالین
مادر نشسته از یکطرف مادر و دختر دردمند بود مار از سوراخ خود برآمده بر
بالای کوشک بر آمده از روزنه آواز داد که داروی مار نزد یک مرد مسافر
بیگناه هست که ملک او را بخون دختر در زندان کرده است چون این آواز
بگوش ملک رسید بفرمود که ببینند که بالای کوشک که فریاد میکند چندانکه

جستند از گوینده نشان نیافتند دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده
است پس مرد مسافر را از زندان بیرون آوردند داروی مار گزیده پرسیدند
گفت ای ملک داروی آن بخش بلست لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید
که ملک اول داستان را بشنود پس من داروی مار گزیده بتو باز دهم پس
ملک قصه بر در داور ایکبیک گوش کرد با آنکه آنچنانکه آوازی شنیده
بود از روش تقریر راستی و درستی هم دریافت پس آن گیاه را بر آورد
و با شیر آمیخته با در ملک خورانیدند و فی الحال صحت یافت ملک مسافر را خلعت
گرانمایه پوشانیدند و زر گر بیوفا بسیار آزار را بردار کشید مرد جهاندیده نیکوکار
بمقصود خود رسید خلاصه خلاصهٔ این باب آنست که اگر ملک طلب آن بد اصل را
بزرگ ساختی دختر او کی خون بگناه ریختی و برای چه بسر پنجه بر گشته شدی
پس باید که همواره فرمان روایان در بزرگ ساختن مردم بکمال احتیاط بجا
آرند و بد اصلان را بنزدیک خود نیارند و راه سخن ندهند تا دولت ایشان
برقرار باشد و آسیب حوادث روزگار نه بینند باب شانزدهم در التفات نا
نمودن بر گردش روزگار که آنچه بشود تقدیر ایزدیست چون رای دانش
آرای این جواهر حکمت در گوش هوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار
گفت که آنچه آئین سلطنت و روش فرمان روائی بود از پرده بیرون دادی
و حقی بزرگ بر جهانیان ثابت کردی و جهان جهان منت بر جان شاه

در عیبت نهادی نزدیک رسیده که دل دانش گزین که خواهان اسرار حکمت بود
بیاساید و سوال و جواب را جای سخن نماند از شنیدن این داستان که
ملک را از همنشینی بدنهادان و همزبانی پست نژادان خلل در کارخانه دولت
بدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان بگشای که
چرا بسیاری از کرمان دانا پابسته محنت دوران میباشند و بیشمار نادان
بفراغ دل روزگار بسر می برند نه آنانرا دانش بدست گیرد و این نانرا نادانی
از پای در آرد آن چیز که ازین اندیشه جان گداز خلاص دهد کدام است دیگر بگوید
که روش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت چهاردهم که
وصیت آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن دستور جواب داد که آدمی را همان
بهتر که در کارخانه الهی فرود نرود دانای توانای مهربان آنچنانکه میباید میکند
کرا حد آنکه چون و چرا راه دهد هرچه ازین عالم بدید آید بحکم یزدانی و فرمان
الهی است خرد که بهترین چیزها است که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود
دور ساخت وقتی کارفرمای شود که خواهش ایزدی با وی بپیوندد و بی
تقدیر الهی هرگاه از خرد کار نگشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشه
خوب چه دستگیری کند کار بتقدیر است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در
شهر نشطور نشسته بود که اسباب و وسایل چیز نمایش نمی بخشید نیست
اصل کار وابسته قضای ایزدیست و این را کتابه پیش طاق دهلیز دولتخانه

خود ساخته و بر صفحه ایام یادگار مانده و این سخن راد استانی رنگ آمیز

است که دلنشین اهل دانش تواند شد رای پرسید که آن چگونه بود

استان آن حکایت برهمن لغت آورده اند که در یونان زمین پادشاهی

بود بلند همت بزرگ منش و دو پسر خوب صورت و نیک سیرت داشت

چون ملک کوس رحلت باقلیم جاودانی بلند آوازه ساخت برادر بزرگ

خزانه پدر را بزور گرفته دلهای مردم از خورد و بزرگ بدست آورد و بآئین

پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت سرای بر خاص و عام کشاد و

برادر خورد از بیم آنکه مبادا نسبت بحال او عذری انگیزد غربت را بر وطن

اختیار کرده تنها راه دور و دراز پیش گرفت تمام روز راه پیموده شام گاهان

بسر منزل رسید و به تنهای و ناشکیبائی شبی بروز آورد صبحگاه باز آهنگ

رفتن بنیاد نهاد ناگاه جوانی نازنین خوب صورت از گردش روزگار

راه غربت پیش گرفته بود با همراه شد شاهزاده چون راستی از روی او بر خواند

بهم پای و همراهی او دلشاد شد ع خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد

در منزل دیگر سوداگر پسری بسیار دان تمام هوش که ترک خانمان کرده

سفر گزیده بود بایشان پیوست روز سیوم دهقان زاده توانا که از

تخم باغبانان کاردان یادگاری بود در رفیق ایشان شد محنت سفر همه

بر جهت بدل گشت دوستان یکدل با آسایش خاطر منزل می پیمودند

وبدیدار یکدیگر فارغبال و آرامیده دل می بودند بعد از گذرانیدن منزلهای

دور و دراز بشهر لشطور رسیدند بر کناره شهر آرامگاهی مناسب اختیار

کردند هیچکی را توشه نمانده بود و از نقد نیز ندا شتند یکی از یاران گفت

اکنون وقت آنست که هر یکی هنر خود نماید و بجد و جهد نعمتی بدست آورد

تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارهایان

بتقدیرات ازلی باز بسته است و بکوشش آدمی سرانجام نیابد پس بهتر که از

آدمیان خردمندتر بشر در طلب آن تک و پوی نماید جوان زیبا روی گفت

حسن در دریافت نعمت وسیله بزرگست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع

او خواهد بود سوداگر بسر نیز حرفی از صفحه حال خود بر خواند و گفت سرمایه

حسن در بازار معامله نقد کم بها است و در اندک زمانی ازین مایه و سود

چیزی بدست نماند فایده رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله

گذاری بر همه اسباب بالاتر است بینوای که دست در آن زند زود بمراد

برآید دهقان زاده گفت که خرد و کاردانی همه وقت کار نیاید بسی دانا را

درمانده و نادان را کامیاب دیدیم پس کسب و کوشش است که مردم را

کامیاب و کامگار سازد و وسیله هنر و حرفت کاردان را بتوانائی و

توانگری رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید دوستان

التماس نمودند که بار دیگر درین باب نکته بگوئید شاهزاده فرمود معنی بهان

عقیده ام که گفتیم وسخن یاران را که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل
وکسب دولتی بدست آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که اینها همه
بسلسله قضا و قدر باز بسته اند حکم آلهی را گردن باید نهاد و سر تسلیم بر خط
تقدیر نهاده منتظر تقدیر آلهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی
ما کرده است چنانچه آن پسر دهقان که مهم خود بعنایت آلهی واگذاشته در
اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس
دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست در هم آورده
و مدتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان
مایه همواره دلشاد بودی و به هیچ وجه قدری از آن صرف نمیکردی همواره همیان
زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خورسند ساختی روزی بطریق معهود
زر شمرده در همیان کرده بود و میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای
شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه شود زر را در سبوی آب انداخت
و خود بهمراه آن آشنا بدیهی روان شد هنگام رفتن زن را گفت که
طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد
سبو را از آب تهی دیده بر داشت و بدر خانه آمد منتظر ایستاد تا آنکه
آشنای در گذر آید که از و آب طلبد ناگاه روستائی قصاب جهت خریدن

کاوی بشهر آمده بود کاو خریده از پیش خانهٔ دهقان میگذشت چون بقدری
آشنائی داشت زن دهقان باو گفت قدری آب از برای من بیار تا حق
آشنائی گذارده باشی روستائی قبول کرد زن آن سبو که زر در آن بود
نادانسته بوی داد قصاب سبو بر دوش نهاد و بطلب آب روان شد و در راه
از جنبش چیزی از درون سبو دریافت فرود آورده ملاحظه نمود همیان
زر دید و بشادی تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را سرمایهٔ روزنا
مرادی باید ساخت و از پیشهٔ خود روی نباید گردانید در روستای آب آوردن
را بطرف کرده زری که با خود داشت کاوی چند توانا و جوان خریده قصد
خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر این همیان که با خود دارم
از بیم دزدان نتوانم ایمن بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی
بخوشدلی نتوانم زد و بهیچ کسی اعتماد آن نیست که امانت توان سپرد
مصلحت آنست که این همیان را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود پس گلوی بیچاره را بدان محنت مبتلا کرد و روی بوطن نهاد ناگاه
پسرش در راه پیش آمد و گاوی چند دیگر که در ده روی نموده بود و قصاب را
بایستی بازگشته بشهر رفت پدر را بازگفت قصاب بازگشته بشهر رفت
و چون بشهر روان شد گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود
آزرده برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان مذکور نذر کرده بود که گاو خوب

در راه خدا بدهد چون کاوی بدان خوبی دید میل خریدن کرد و از آنچه قصاب زاده

توقعه سود میداشت بیشتر داده کاو را بخانه آورد درین محل قصه زر بیاد نش

آمد قصد کرد که زر از آنجا بردارد و در جای مضبوط بنهد چندانکه نظر کرد نشانی

از سبو نیافت از زن پرسید که سبو چه شد زن صورتحال باز نمود و فرمود

که کاو را که شسته بودند آنرا پاک میکردند که ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد

و از خوشحالی بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان بر داشته و شسته زرها را

بیرون آورد و هر زمان در دستی بر دستی بوسه دادی و بر چشم مالیدی و نخود

قرار داد که دیگر جای این همیان جز کمر من باز نخواهد بود و یکدم جدائی از و

صورت نخواهد بست پس آن مرد دهقان همیان زر با خود داشتی و زن ش

زبان ملامت کشاده میداشت و میگفت که این شیوه از توکل دور است

و بیقین دان که آنچه در روز ازل مقدر شده بیش و کم نگردد دهقان

گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگاهبانی

اسباب میباید کرد و بمعنی کار بتوکل باید گذاشت بیت غافل منشین که

عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید روزی همیان

از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود و در چشمه غسل میکرد چون فارغ شد و

جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او

شبانی با آب دادن گوسفندان آنجا رسید همیان زر بر لب چشمه

دید برداشت و با خوشی فراوان بازگشت و بمنزل خود آمد چون بشمرد سیصد
دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی بدین
عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد برسد باید که این نقد را برای
روز بینوای نگاه باید داشت پس آن ساده دل نیز دل بر وی بست و زر
در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالید همان شبانی پیش گرفت اما چون
دهقان را از زر یاد آمدی با دل پر خون اشک از دیده باریدن گرفتی و بصد
اندوه جهد و حسرت دویدن آغاز نهاد آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز
آمد و صورت حال با عیال باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت
ای بی عاقبت در نگاهداشت زر اینهمه کوشش نمودی و بخل ورزیدی
معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن خون از دیده میباری
دهقان گفت ملامت تو برجاست صد افسوس در نگاهداشت زر کوشش
بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر
مال ذخیره نهد و هر چه بدستش آید صرف عیال کند پس خواهی ناخواهی بتوکل
قرار داد و کار خود را بکارساز حقیقی باز سپرد و شبان همیان زر
در بغل نهفته گوسفندان میچرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود نا
گاه سواری چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا زر را از ما
بستانند آن زر را بسته در آن چاه انداخت آخر روز بود گوسفندان را

دار مدار باب هوش نوشش داروی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق

مسمومان عسرت و غم کان یاقوت الاکلیل سعادت ابدی دریای

گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون

جادوی دانش پسندان زمین گرد تا آسمان پایه هندی نژاد

فارسی پیرایه کودکان را سرمایه بازی پیرانرا دیباچه سرافرازی

نقد حیثیت وجود این سپنجی سرای حاصل تکاپوی این سراب دریای

نمای سلیمانی باید که زبان بی زبانان داند پادشاهی سزد که بعضی

این رقم غریب خوان خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل ترجمان

هند این سراپرده را بزبان پهلوی و بعد ازان بلسان تازی نثر

و نظم آن ترتیب داده منّت برجان تشنه لبان صحرای طلب

نهاده بود لیکن بواسطه بلندی مقصود و پستی قاصد سر رشته او

ادا نشد لله الحمد امروز بهجت افروز نورانیت این شهنشاه

خدا آگاه که صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت او

میگیرند این پرده گی شبستان مدار را که در پرده تنگ آمده بود

بر بیهی روز انداخته چنانچه پاک نظران ساده لوح عجم که الفاظ

عرفیه و عبارات پیچیده سنگ راه ایشان بود بی حجاب صورت

همه معنی نظاره کردند الحق لنگان را و پای و پیرانرا عصای بود فی

کوران را چشمی بخشید و بینایان را سرمه در چشم کشید نی نی مرده‌ها
را جانی تازه کرامت فرمود و زنده‌ها را قرین خرد و دوربین ساخت
نی نی نفس عنصری در مواطن تعبّدی سرچشمهٔ اطلاق گشوده
تجردمنشان هیولانی را غواص دریای بیهوده گردانید شکر ایزد را
که در عالم صورت التیام یافت و جهان معنی منتظم شد اول انتظام
آن رای را بشلیم داد و آخر فرمان روای هفت اقلیم الحق دانا
بود از هند جدا افتاده و باز بهند آمده مانند غریبی که بسوی وطن
آید انصاف آن بود که اگر این کتاب وزرای علم منشات که در آن
بازار عبارات هنگامه میبود نبایستی که چندین مقید بالفاظ و
معانی بیشند و چنین مقاصد و معانی دور می انداختند چه در آن
صورت دانشنامه بود بیرخرد بسوی جمهور آدمیان و منشوری از
سلطان عقل بکافل عالمیان لیکن چه بیرخان عبارت سنج شدی که
هر کسی در دریافت آن رنج نبردی مولانای حسین واعظ که خود کرده علیها
مستعار است اگرچه از کلیله و دمنه بیش نقابی برانداخته است
اما پرده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرای خود فروهشته در این
دیباچهٔ معنوی که بر صفحهٔ بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی
طالبان انوار سهیلی لمعه فرو گذاشته نشده برای نوشیروان

عالم

عالم معنوی آیه رحمانی است لبالب نور که هزاران سهیلی بر گردن
آن بطفیل می تابند و چون در اصل کتاب سررشته مقصود از
حکایت دور و دراز و روایات نشیب و فراز دیر بدست می افتاد
درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصه آنرا که تعویذ بازوی خود تواند
شد در سطری چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج دریافت
مراد بر مستمعان بقدر درجات استعداد ظاهر شود اگرچه این جواهر
گرانمایه برای افزونی عیار دانش خواص خردمندان پیشین بود اما
بسبب ظهور مایه عوام زمان خداوندنما گشت و بیمه گنان وضوح
یافته که به برکت بادشاه دانش پناه ما ادانی روزگار دست
بمساهمت اعالی زمان پیشین تقبیل نمایند و هرچند ذکر خلیفه زمان
خود نمودن بظاهر ابواب مشارکت با همرسمان روزگار گشودن است
و در نفس امروز مقام مدح حضرت خورشید در آوردن و در روز
روشن چراغ افروختن است اما چه توان کرد که مقصود روایت
هست نه ادادت مطلوب هدایت است بر میامن آنچه انبوهی
ستمکاران عربده جو خاموشان کنج دریافت را بابارگاه سخن می
آرد و مرحوم دل دانش شبهای روزگار ما آسوده خاطران نزهتگاه
اطمینان را در پیش اظهار حق بیقرار ساخته در دار الیقین سخن می

اندازه و گرنه این شکسته کجا و سر این سخن کجا اندر چنین تنهایی
انصاف اندیشه مساعدت وقت را که از اعاجیب کائنات است
دریافته بفرمان والای سلطان خردمند شکرگذاری صاحب وصاحب
الزمان بجا آرید و اندکی از پرده پندار بر آمدم مطالعه مستبصرانه
دفاتر دانای دانایان زمان دابشلیم تا وقت مسعود خلیفة الزمانی
خودنمائی کند که باوجود آمده شد چندین هزار قافله سالاران قوافل
خردمندی فراهم آمدن چندین فرهنگ نامهای دبستان دانش پسندی
امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان خرد را بر سریر والامی نشانند
بنازم زمان را که پادشاهی روزگار حکیم آموزگار مینماید چون زیرک
بود شاه آموزگار با همه زیرکان آورد روزگار در آئین سلطنت و
حکمت کارها پرداخته و کارنامها ساخته که ناظمان کل را تا انقراض
عالم دستور العمل تواند شد که محتاج مشیر و وزیر نباشد المنة لله
که زمانیان را احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه نیست و کلیله و دمنه را
منتی بر این طایفه نی امروز آن روزگار است که طبیعت نفوس
آسوده است ازین سخنان خردمندیها از درد نارسای اخوان
زمان از زبان وحوش و طیور باید گفت و برای فهماندن حق دست
بتمثیلات کودکان باید زد امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته

بجانب خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کنار چاه
افتاد ناگاه بادی تند وزید و دستار ش در ربود و بهمان چاه انداخت
دهقان آهسته بچاه فرو شد و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر
بدستش آمد چون شمرد همان سیصد دینار بود دهقان با زن گفت اینک
خدا تعالی همان مقدار زر را که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بموجب
قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت و بر عیال خود در زندگانی را گشاده ساخت
و چون شبان شبانگاه دل از گوسپندان پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر
را بسته جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا گشت بعد از
مدتی بشهر آمد گذرش بر کوشه دهقان افتاد دهقان شبانی را مهمانی
کرد بعد از خوردن طعام از هر گونه سخنی در میان آمد شبان حکایتی میگفت
لیکن شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن دیده پر آب
میشد دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان
خاطر نباشم که سیصد دینار زر داشتم و سرمایه حیات من همان بوده روزی
از ترس بیباکی چند در فلان چاه انداختم و دیگر روز نشانی از آن نیافتم
دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و بخویش زن رفته گفت
این مال که روزی حلال پنداشتم و دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم
حق این مهمان بوده است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده است تحفه

گویان با او بدیهم و این راز را پوشیده دارم تا هم دل او بدست آ[illegible]

وهم ما از محنت خلاص شویم که اگر حقیقت ما معلوم کند و همه زر خود را

طلب دارد چگونه توانیم داد که دستدستی هیچ نداریم زن او دین رای

موافقت نمود و گفت حق بمقدار باز باید داد و با قناعت باید در ساخت

تا حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل

تحفه بخش شبانی نهاد شبان منت دار گشته برداشت و با خود گفت

اینقدر همه دولتست امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیک نگاه

باید داشت تا نوبت دیگر بچنین محنتی در نیفتیم چوب دستی که بدو گوسفندان را

چرانیدی پاره از و خالی ساخت و زرها را در و تعبیه نمود تا کسی در نیابد

روزی بر کناره رود ایستاده بود چوب از دستش دران رود افتاد

هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت دهقان بر کنار آب غسل میکرد

عصای دید که آب بجانب او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی

می پخت که هیزم نمانده بود دهقان آن چوب را درهم شکست که طبیخ را بدان

تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار

تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست کرم بگشاد سه روز

بر آمده بود که شبانی باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سراسیمه تر حال

عصا و صد دینار باز گفت دهقان گفت راست بگو اول بار که این زرها

از تو غایب شنده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت

حال را راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه همیانی یافتم که درو

سیصد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادی دهقان تبسمی کرد و گفت

بدانکه همیان بر سرچشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد

دینار تتمه آن زر که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و از آن صد دینار یافتم

و آن صد دینار نیست که خرج مینمایم شبان حیرت زده فرو ماند و گفت

ای دهقان در دانش بر من گشوده یقین دانستم که روزی کس دیگری نمی

تواند خورد غرض از آوردن این داستان آنست که تا یاران نیز سر منزل

قناعت از دست ندهند و قدم از دائره توکل بیرون ننهند که مهربانی بسیار

بخشنده مارا بی روزی ندارد آن روز بدین سخنان بسر بردند روز دیگر بدر گر

بسر برخاست و گفت شما فارغ باشید که من تخم هنر نیفشانم تا همه از آن

برخورند و چون ماندگی کمتر شود هر یک بنوبت خود تدبیر وجه معیشت کند

که این عالم اسبابست دست در سبب زدن با توکل جنگی ندارد و دوستان

بدین سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید

درین شهر کدام کار بهتر است گفتند درین ایام هیزم عزتی دارد و بقیمت

گران میخرند جوان بکوه شتافت و پشتاره از هیزم خشک در بسته شهر

آورد و بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده پیش یاران آورد

وچون از شهر بیرون می آمد بدیوار دروازهٔ شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه
ده درم است حاصل کار آنروز یاران از خوان دهقان زاده نواله عیش بکام
رغبت رسانیدند دیگر روز جوان بجز یار روی را گفتند که امروز بجمال خویش
حیله اندیشی که موجب فراغ یاران باشد جوان برخواست و اندیشمند بجانب
شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده
نیز نتوانم نشست درین فکر بشهر درآمد و اندیشناک بر سر کوچه بنشست
ناگهانی زنی خوب صورت که مال فراوان داشت بروی بگذشت و شیفته
او شد کنیزک را گفت چاره باندیش که این جوان بدست آید کنیزک نزدیک
جوان آمد و گفت ای نوجوان بی بی من نیازمندی رسانید و میگوید که
درین شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل باشند ما منزلی خوش داریم
اگر تشریف ارزانی داشته منزل ما را بجمال خود بیارائی من از عمر برخوردار
یابم و ترا زیان نباشد جوان قبول التماس کرد و بمهمانی زن رفت و تا
آخر روز با او بسر برد شامگاهان که عزیمت همراهان نمود زن صد درم پیش
نهاد و عذرخواهی نمود جوان برکت یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت
یکروزه جمال صد درم است روز دیگر سوداگر پسر را گفتند امروز مهمانی
عقل و کاردانی تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرده بشهر درآمد ناگاه
کشتی پر از نفایس اشیا و غرائب اسباب از دریا بدروازه رسیده

اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد سوداگر آنرا
بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد فروخت و هزار درم سود کرد و اسباب
یاران سامان نموده بر دروازه شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت
هزار درم است روز دیگر شاهزاده گفتند که تو همواره لاف توکل
میزنی و کار بتسلیم و رضا می سپاری اکنون ترا ازین صفت نصیبی است
بکار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشان را قبول فرموده باهمت
والا و توکل درست روبشهر نهاد از قضا ملک آن دیار را وفات رسیده
بود و مردم سوگ میداشتند بر سبیل نظارگی بقصر ملک در رفت و بر طرفی
نشسته خاموشی با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد
که مگر جاسوس است او را جفا کرد شاهزاده آتش خشم را بآب تحمل و
شکیبائی فرونشاند چون جنازه بیرون بردند کوشک خالی شد شاهزاده
بر طرف مینگریست دربان دگرباره بر وقت او افتاده او را بزندان
باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید بایکدیگر
گفتند بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت آزمایش از آن
صورت فایده ندید از همه ما روی برتافت کاشکی ما او را این تکلیف
نمیکردیم دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده
میخواستند که کار حکومت را بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را وارثی

نبود در باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این کار پوشیده بگذارید
که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفتگو وقوفی یابد
و ازان خللی زاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راندند ارکان
دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان افتاد دانستند که این روی سیمای
جاسوسی ندارد و ازین فر و شکوه و بزرگی ذات فهم میشود شرط تعظیم بجا آوردند
احوال پرسیدند ملکزاده جواب ایشان را بزرگانه گفت از اصل و نسب خود خبر
داد و سرگذشت پدر و برادر فرو خواند اتفاقا گروهی از بزرگان این شهر
بملازمت پدر او رسیده بودند و آن گوهر صدف سلطنت را بر گوشه تخت پادشاهی
دیده بودند بشناختند و بزرگ نهادی او را و آیین پدران او را باز گفتند همه
اکابران ولایت را اطوار او خوش آمد و همه اتفاق نموده گفتند که لایق این
حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد و شک نیست
که در آیین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد کرد پس همان روز
او را فرمانروای خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و از برکت
توکل بچنین دولتی رسید و هر که در وادی توکل ثبات قدم ورزد و صدق
و حسن اخلاص بدرگاه بی نیاز درست کند هر آینه کام او روان گردد و در آن شهر
قانونی بود که پادشاه هزار روز اول بر فیل سفید می نشاندندی و بگرد شهر
می آوردندی جهت اعزاز همان قاعده رعایت کردند شاهزاده وقتی که بدروازه

رسید

رسید سخنانی که بر دروازهٔ شهر نوشته بودند خواند فرمود که متصل
بآن نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی
موافق او حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته
باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار بنشیند برای
عبرت بسند است و توان دانست که توکل را چه نتیجه هست پس بقصر پادشاهی
درآمد و ملک را آئین بخشش گرفت و کامیخی بنیاد نهاد و یاران را طلبید آشنای
صاحب عقل و کفائیت را با وزیر ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر
اسباب و املاک خاصه بداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بیکران
ارزانی داشت و هم فرمود که هر چند جدائی از یار عزیز چون شود دشوار است
اما ترا درین خط بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو شیفته
نگردند و کار بفساد نانجامد پس وی به بزرگان مجلس آورد و گفت در
میان شما بسیار کس بعقل و کفائیت و شجاعت از من زیاده است
اما ملک بعنائیت ازلی و مساعدت الهی توان یافت همراهان من در کسب
میکوشیدند و هر یکی را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش
و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و خوشی کسی تکیه کردم بلکه
بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان
برخاسته آفرین میکرد و سخنان رنگین مناسب حال منقبت و بر همه

زبان آفرین برکشادند و هزار گونه تحسین نمودند در همیان پیری پاک ضمیر
پاکیزه تقریر برخاست لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار
کامکار بنده را در باب قضا و قدر که اول سخن گذشته از آن سرگذشتی
هست اگر فرمان عالی شود باز گویم ملک گفت بیا تا چه داری و چگونه
بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم
و چون بیوفائی دنیا شناختم در فریب این نیرنگ ساز دستان نا آگاه
شدم از اهل دنیا کناره گرفتم بدانچه فرض عقل است مشغول شدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان خود
بایکدیگر غم میگفتند و آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد
خواستم برای رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را
بدو درم بها کرده و من در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم
و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بالای دیواری برآمدند حالا دست ما بپاداش تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار
صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دام زیر خاک
غافل میگردیدند جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل ور روز

خورد

و نیازمندی بر حاضران وقت است و زمانیان گذشته را احتیاج
بزبان حال و زمانرا استغنای سرگذشتهای آن روز فرمانروای
جهان راه گریوه سراندیب میرفت امروز سراندیبان احرام آستان
شاهنشاهی می بندند و آن روز بادشاه عالم را بخواب آگاه میسازند امروز
والی ولایت را خود روشن میدهند آن روز کارها را بتجربه برای امتحان
میکردند امروز تجربه را بکردار نوجوانان عیار میکنند آن روز خود را پای بر جای
نیامد بود امروز عقل را غرش بلند سر برشت آن روز شیر زمین نشسته
آرزومند بود امروز نوبت بشیر آسمانی نمیرسد آن روز شیر از گاو میترسید
امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آن روز دمنه را بازار رواج بود امروز
کلیله کامیاب است آن روز مرغ در دام حیله میبود و امروز پای حیله در
است آن روز در انداختن بد اندیشان دست بچندین تدبیرها
زد امروز بدردمان و حیله اندوزان بپای خود بر دارها
در سیاستگاه می افتند آن روز آدمیان بمعاضدت د[illegible]ان
بودند امروز عدالت شامله احتیاج را از میان برداشته است آن روز
زاغ از بوم آزرده بود امروز گاو از شیر آسوده آن روز بوزینه را پشت نهنگ
بازی میداد امروز نهنگ دم گرم روبروغی کی همی کشید آن روز زاهد
جانوری بر نمی آمد امروز دزدان کار زاهدان مینمایند آن روز جهاد گراز

می اندیشید امروز عنقا پناه بدرگاه برده است آنروز بنگ اندیش

...ینه بهشتن کادمی بردند امروز بداندان از ترک و تمیز بود

...اه عنایت می در آیند آن روز سلطان عهد از جرایم فتن بدکار

...ی بینند امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت بمقصو...

...یرسند آنروز اندازه مردم نگرفته بود مردم در افزون طلبی وزیا...

...ده هلاک میشدند امروز هر کدام اندازه پایه خود دانسته پای از

...ر دراز نمیکنند آن روز پادشاه زمان را ایران دخت رهنمون...

...همه در اضلال وامروز صد ایران دخت نسخه رهنمونی میبرند...

...ش دفتر گمراهی خود با آب هدایت میشویند آنروز فرومایگان

...زرگان بفروخت میرفتند وامروز نوبت بزرگان نمیرسد آن...

...خاص الی حیاض وادی توکل نمیگرفتند امروز احاد الناس را

...رشاهراه توکل است آری چرا چنین نباشد آنروز بکامیه ظلمة

...رونق بازار نور است آن روز در خدا سنی میکردند برای...

...یلیند آنروز خرد را بکتب تصحیح میکردند واین زمان کتب

...ها به منی بیند آن روز نیت را بسنجی فی آراستند وام...

...ازنیت درست تاج می بخشند آن روز اقبال میرو...

...حلقه بر درت میزدند آنروز جلوه گر بود وامروز گرداد...